

هو

۱۲۱

دیوان اشعار

ملا محسن فیض کاشانی

به کوشش: اعظم جوزدانی و نیلوفر غلامی

نشر الکترونیکی: [کتابخانه، تاریخ ما](#)

تایپ و تهیه: [انی کاظمی](#)

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها
 ای از فروغ طلعت تابی فتاده در جهان
 ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی
 سرها ز تو پرغله جانها ز تو پرلوله
 تن میکند از جان طرب جا ندارد از جانان طرب
 کردی تجلی بی نقاب تابانتر از صد آفتاب
 آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان
 دادی بتانرا آب و رنگ در سینه دل مانند سنگ
 مارا ندادی صبر و تاب و زما گرفتی رنگ و آب

ای فیض بس کند زین انین در صنع صانع را بین

تا آن زمین کز این زمین افتد برون اثقالها

هان رستخیز جان رسید شد در بدن زلزلهها
 افکند هر حامل چنین از هول زلزله زمین
 بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه
 از تعجب مالها انسان چو دید این حالها گفت
 گفت این زمین اخبارها وحی آمدش در کارها
 درامتراج جسم و جان کردند حکمتها نهان
 تن را حیا از جان بود جان زنده از جانان بود
 ابدان زجان عمران شود وز رفتنش ویران شود
 زآمدش این جسم و جان نگسست یکدم کاروان

پرشد دل فیض از انین زان میکند چندان چنین

تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جانرا
 توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی
 توئی که تائی ندارد وحید و فردی و یکتا
 تو را رسد که در آئینه رسالت احمد
 تو را رسد بنسیم کلام آل محمد ص
 تو را رسد که هزاران هزار نقش بدایع
 ترا رسد که دو صدساله زنک کفر و گنه را
 ترا رسد که چو جا نشد زجسم جسم زهم ریخت

تو را سزد که خود آئی نه جسم را و نه جانرا
 منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جانرا
 نبود غیردوتائی نه جسم را و نه جانرا
 جمال خویش نمائی نه جسم را و نه جانرا
 زر از چهره گشائی نه جسم را و نه جانرا
 زکلک صنع نمائی نه جسم را و نه جانرا
 زلوح دل بزدائی نه جسم را و نه جانرا
 دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که در آئینه نعیم و عقوبت
 بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را
 نه ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم
 بلطف و قهر در آئی نه جسم را و نه جانرا
 چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جانرا
 نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جانرا

زما و من چون پرداخت فیض خانه دل را

تو را رسد که در آئی نه جسم را و نه جانرا

ای که در این خاکدان جان و جهانی مرا
 جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی
 آنکه بدل میدمد روح سخن هر دم
 شب همه شب تابصبح هم نفس من توئی
 تا که بمحفل درم با تو سخن میکنم
 یکنفس از پیش تو گر بروم گم شوم
 گر تو برانی مرا جان زفراقت دهم
 گر بوصالم کشی گه زفراقم کشی
 چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا
 در دل ویران توئی گنج نهانی مرا
 تا نزند یکنفس بی دمش آبی مرا
 روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا
 چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا
 چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا
 جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا
 گاه چنینی مرا گاه چنانی مرا

فیض بتو رو کند رو چو بهرسو کند

نور تو عالم گرفت قبله از آنی مرا

ای ز تو خرم دل آباد ما
 عشق تو آزادی در بندگی
 ای گشاد بندهای بسته تو
 ای ز تو آباد دلهای خراب
 ای که هستی در دل ما روز و شب
 داد تو بر عاشقان بیداد کرد
 داد ما بیداد ما از داد تست
 شکوه ها داریم از بیداد خود
 از تو میجوئیم در عشقت مدد
 وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
 بنده تو گردن آزاد ما
 بسته تو بند ما در زاد ما
 وی ز تو ویران دل آباد ما
 وقت جوش لطف میکن یاد ما
 داد بیداد تو آخر داد ما
 ای اسیر داد تو بیداد ما
 داد ما ده داد ما ده داد ما
 ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم پناه آرد بتو

ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوی درد بیدرمان ما
 آتشی از عشق خود در ما زدی
 آتشی خوشتر ز آب زندگی
 صد هزار احسنت ای آتش فروز
 خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم
 آتشت این عشق یا آب حیات
 وی شفای علت نقصان ما
 تا بسوزی هم دل و هم جان ما
 کان بود هم جان و هم ایمان ما
 خوش بسوزان منتت بر جان ما
 تیزتر کن آتش سوزان ما
 یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان و گلشنست
سوخت خارستان ما یکبارگی

یا گلست و لاله و ریحان ما
شد گلستان کلبه احزان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل

باد هر دم فیض بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما
گر کنی ایمان ما را تربیت
ز آتش خوف تو آب دیده‌ها
ای بما آثار صنع تو بدید
ای تو هم آغاز و هم انجام خلق
گوشها را سمع و چشمانرا بصر
ای جمالت کعبه ارباب شوق
عاجزیم از شکر نعمتهای تو
ای بدی از ما و نیکوئی ز تو

وی هلاک عفو تو عصیان ما
عشق گردد عاقبت ایمان ما
ز آب حلمت آتش طغیان ما
وی تو پنهان در درون جان ما
وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
در دل و در جان ما ایمان ما
وی کمالت قبله نقصان ما
عجز ما بین بگذر از کفران ما
آن خود کن پرده پوش آن ما

فیض را از فیض خود سیراب کن

ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی مده
ابلیس را به بسمله بسمل کن و بریز
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن
وقت قنوت ذره از ما بما ممان
در لجه شهود شهادت غریق کن
هستی زهر تمام، خدا یا تمامتر کن

ما را ز ما مگیر بوقت قیام ما
در دیده بصیرت والا مقام ما
ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما
در سجده ساز ذروه اعلی مقام ما
خود گوی و خود شنو زلب ما پیام ما
از ما بگیر مائی ما سلام ما
شاید اگر تمام کنی ناتمام ما

فیض است و ذوق و بندگی و عشق و معرفت

خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

یا رب تهی مکن زمی عشق جام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده ایم
چون بندگی نباشد از زندگی چه سود
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها
جام می عبادت تست این سفال تن
این جام دل که بهر شراب محبتست
رفتیم ناچشیده شرابی ز جام عشق
عیش منقص دو سه روزه سرای دون

از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بندگیت دانه و دنیات دام ما
از باده چون تهیست چه حاصل زمام ما
یا رب حلال ساز بلطف حرام ما
خون میشود ولیک در اینجا مدام ما
بشکست نارسیده شرابی بکام ما
در حسرت شراب تو شد خاک جام ما
شد رهزن قوافل عیش دوام ما

از ما بیر خبر بر دوست ای صبا
احوال ما بگویش و از ماش یاد دار
از صدق بندگیت بدل دانه فکن
بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام
از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق
از تارو پود علم و عمل دامی از تنیم
ای آنکه نگذرد بزبان تو نام ما
از ما دامی بیاد نیاری بسال و ماه
گر سوی مابعمد نیاری نظر فکند
در راه انتظار بسی چشم دوختیم
پیکی کجاست کاورد از کوی تو پیام
ما را اگر نخواست دل از ما چرا گرفت
ورنه چه تلخ دارد از هجر کام ما

فیض آنانکه نام ماش بود ننگ بر زبان
کی گوش میکند بسروش پیام ما

ای کوی تو برتر از مکانها
سرگشته ببر و بحر گردند
ای غرقه بحر بی نشانی
هر غمزده ایست از تو محزون
از تست زمین فتاده بیخود
راهی بتو نیست جز ره عشق
در عالم عشق سیر کردیم
دل بر سر دل فتاده مدهوش
نزد دلدار رفته دلها
جانها همه پاکشیده از تن
سر بر سر نیزهای حسرت تنها بر خاک جان فشانها

هر کو از عشق گفت حرفی

افتاد چو فیض بر زبانها

ای لال زوصف تو زبانها
با آنکه تو در میان جانی
هر گوشه فکنده نیر فکرت
گاهی بیتی شویم مفتون
گاهی از چشم و گاه ابرو
کوته زثنای تو بیانها
جویای تو ایم در کرانها
زهر کرده بهر کمان کمانها
جوئیم جمالت از نشانها
گاهی از لب گهی دهانها

گاهی از لطف و گاه از قهر
 گاهی پیدا گهی نهانها
 گه سیر کنیم در خط و خال
 جوئیم ترا در آن میانها
 گاه از سخنان توی بر توی
 گاهی ز کتاب و گه بیانها
 القصه بهر طریق یوئیم
 با بال دل و پر روانها
 گیریم سراغت از که و مه
 گاه از پیران گه از جوانها
 را با تو سری و سربست
 ما پنهان زتن و دل و روانها
 سودای تو هر کراست چون فیض
 دارد بس سود در زیانها
 بوئی ز گلشنی است بدل خارخار ما
 در نقش هر نگار نگر نقش آن نگار
 رفتم چو در کنارش از من کناره کرد
 بگردیم از دو کون غم دوست اختیار
 گوهر که هر چه کم کند از ما سراغ کن
 ما را بهار و سبزه و گلزار درو لست
 اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم
 بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم
 از یک شرار آه بسوزیم هر دو کون
 یاران حذر کنید ز سوز شرار ما
 روزی گل مراد بخواهد شکفت فیض
 زین گریه های دیده شب زنده دار ما
 بر رهگذر نفعه یار است دل ما
 از غیب رسد قافله تازه بتازه
 روشتر از آئینه و آب و مه و مهر است
 خالی نبود یکنفس از حور سرشتی
 هر دم رود از جا بهوای سر زلفی
 یک لحظه فرارش نبود لیک همیشه
 هم صومعه هم میکده هم مسجد و هم دیر
 یک معنی و بنموده هزار است دل ما
 غافل منگر منع فیض است دل فیض
 گستاخ مبین مسند یار است دل ما
 دارد شرف بر انجم و افلاک خاک ما
 تا امر و خلق جمله شود دوست دست صنع
 درما فکنده دانه از مهر خویشتن
 در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل
 آئینه خدای نما جان پاک ما
 کشته است تخم مهر گیاهی بخاک ما
 تا کاینات جمع شود در شباک ما
 با آب و تاب عشق سرشتند خاک ما

مستان پاک طینت میخانه‌الست
ما را درون سینه خود جای داده اند
فردوس جای ما و ملک همنشین حور
مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس
گیرند باده های مروّق زتاک ما
هستند آسمان و زمین سینه چاک ما
کز خاک آن سرای بود خاک پاک ما
یارب چه گوهر است نهان زیر خاک ما
فیض از زبان خویش نمیگوید این سخن
حرفی است از زبان امامان پاک ما
غم زخوی خویش دارد خاطر غمناک ما
نالہ اش از جور خویشست ایندل پر آرزو
بر روان ما ز خاک ما بسی بیداد رفت
پاک جان ما ز خاک ما و پاک دل ز خود
خار و خاشاک تن ما سدّ راه جان ماست
خاک میروید گل و نسرين و نرگس در چمن
تاک رز بخشد می و تاک تن ما بی ثمر
اینجهان و آنجهان با اینهمه تشویش هست
هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک
کرد تعظیم تن ما بهر جان ما ملک
از حریم قدس جانرا گرچه تن افکند دور
عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش فیض
میبرد سیلاب قهر جان بدر یا خاک ما
بالا رویم بس که زاندازه گذشتیم
بر تابه عشق تو برشتند دل ما
صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت
دهقان ازل کشت درین یوم محبت
گردرد نبودی بچه پرورده شدی جان
گر آرزوی دولت وصل تو نبودی
احرام سیر کوی تو بستیم بر آن خاک
گر حله عفو تو نباشد که بپوشد
داریم امید از کرشم ورنه ز تقصیر
تفسیر نشد ذره فیض از قبل ما
از دل ماست نور منزل ما
یاد آن روی شمع محفل ما
در کف اوست حلّ مشکل ما
فیض نور خداست در دل ما
نقل ما نقل حرف شیرینش
در دل از دوست عقده مشکل

تخم محنت بسینه ما کشت
 سالها در جوار او بودیم
 در محیط فراق افتادیم
 مهر بود و وفا که میکشتم
 دست و پا بس زدیم بیهوده
 دل بتیغ فراق شد بسمل
 چونکه خواهد فکند در پایش
 طپش دل زشوق دیدار است
 در سفر تا بکی طپد دل ما
 بوی جان میوزد در این وادی
 هر کجا میرویم او با ماست
 جان چو هاروت و دل چو ماروتست
 زهره ماست زهره دنیا
 از الم های این چه بابل
 کچک درد تا بسر نخورد

آنکه مهرش سرشته در گل ما
 سایه دوست بود منزل ما
 نیست پیدا کجاست ساحل ما
 از چه جور و جفاست حاصل ما
 داغ دل گشت سعی باطل ما
 چند خواهد طپد بسمل ما
 سر ما دستمزد قاتل ما
 به از این چیست فیض حاصل ما
 نیست پیدا کجاست منزل ما
 ساربانان بدار محمل ما
 اوست در جان ما و در دل ما
 زاسمان اوفتاده در گل ما
 شهواتست چاه بابل ها
 نیست واقف درون غافل ما
 نرود فیل نفس کاهل ما

فیض از نفس خویشتن ما را

نیست ره سوی شیخ کامل ما

پژمرده شد دل زآلود گیها
 دل برد از من گه این و گه آن
 هر چند شستم دامان تقوی
 از پا فتادم و از غم نرستم
 زین آشنایان خیری ندیدم
 سامان نخواهم ایوان نخواهم
 ای فیض بگسل از عقل و تدبیر
 ای جمله تقصیر در بند گیها
 شد حق منادی قل یا عبادی
 در راه یوسف کفها بریدند
 آمد قیامت کو استقامت
 صوری دمیدند موتی شنیدند
 کو عشق و زورش کوش و شورش
 از خود بدر شو شوریده سر شو
 ای آنکه داری در سر غم عشق

کاری نکردم ز افسرد گیها
 عمرم هبا شد از ساد گیها
 زایل نگردید آلود گیها
 نگرفت دستم افتاد گیها
 خوش باد وقت بیگانگیها
 بیچارگی ها آوار گیها
 بر عشق تن جان آشفته گیها
 رو آب شو از شرمند گیها
 تو جان ندادی کو بند گیها
 ای در رهش گم زان پرد گیها
 زین بندگی ها شرمند گیها
 مرگست خوشتر زین زند گیها
 طرفی نبستم ز آسود گیها
 صحرای پهنیست شورید گیها
 ارزانیت باد آشفته گیها

یا رب کجا شد عیش جوانی
خوش عالمی بود آن کود گیها
ای فیض برخیز خاکی بسرریز
در ماتم آن آسود گیها
نکردیم کاری درین بند گیها
از این زند گیها نشد کام حاصل
بیا عشق ویران کن صبر و طاقت
اگر هست خیری در آشفته گیهاست
ز زنگار عقل آئینه دل سیه شد
رهی گر بحق هست شورید گیهاست
پریشان شو از زلفهای پریشان
بیا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت

بیا بعد از این فیض بیدار باشیم
که مرگست بهتر از این خفتگیها
در آ در عالم معنی نظر کن سوی این صحرا
جهان معنیست ان ارض واسع کان شنیدستی
معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را
درین صحراست آهوئی که از شیران رباید دل
بیا ای آنکه خاری در دلت از حسن گلروئیست
بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل
بیا ای آنکه وسواس بتی شوریده ات دارد
چه در کوی بتان افتاده کو کو میزنی دلتنگ

گشاد سینه فیض از گشاد روی این صحرا
بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا
عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا
بر سر خوانش نشسته قدسیان ساغر بکف
یا عباد الله تعالوا اشربوا هذا الرحیق
سوی ما آئید مخموران صهای الست
دلگشا بزمی ز اسباب طرب آراسته
باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان
هر یکی از دیگری در دلبری چالا کتر
میکنند از جان با استقبال اهل دل قیام
هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان
میزند هر دم صلائی سار عوا نحو اللقا
هین بیاید اهل دل اینجاست اکسیر بقا
یا عباد الله تعالوا مبتغاکم عندنا
تا برون آریمتان از عهدۀ قالوا بلی
بهر هر غم دیده اندوهگین مبتلا
ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوشلقا
هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا
خذ مداماً یا اخانا خیر مقدم مرحبا
سیناتش میشود طاعات و طاعات ارتقا

هر که نوشد جرعه زان زنده گردد جاودان
 جاهلان گردند دانا مردگان گردند حی
 الصلا ای باده نوشان می از این ساغر کشید
 می براق عاشقان مستی بود معراجشان
 الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید
 الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید
 الصلا ای غافلان عشق آیت هشیاریست
 الصلا ای سالک گم کرده ره اینست ره
 آید از غیت این ندا هر دم بروح خاکیان
 سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق

فیض را یا رب بیزم عشق خود راهی نما

اشکهای گرم ما راههای سرد ما
 عاقلان را کی خبر باشد ز حال عاشقان
 خام بیدردی چه داند اشک گرم و آه سرد
 شهسوار عرصه عشقیم گردون زیر ران
 شد گواه عقل عاقل گونه‌های سرخ او
 پرده برخیزد یقین گردد کدامین بهترست
 خارما و ورد ماجور حبیب و لطف او است
 حرّ ما و برد ما عشقست و عقل دوربین
 کسی نداند کز کجا آید مگر هم درد ما
 کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما
 دردمند پخته باید شناسد درد ما
 بسته این چار ارکان کی رسد در گرد ما
 شاهدان عشق ما این گونه‌های زرد ما
 عقل تن پروردشان یا عشق جان پرورده ما
 نیست کسرا در جهانچون خارما و ورد ما
 جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما

یکه حرف فیض را مانند نبود در جهان

جفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

آسمان را یکسر پرشور میدانیم ما
 نور حق تابیده بر اکناف عالم سربسر
 جابجا در هر فلک بنشسته خیلی از ملک
 هر کرا دانش بود مقصود بر حس و خیال
 نزد نزدیکان حق حیند و ناطق نه فلک
 عالم خلقست این عالم که پیدا بینیش
 چشم فهم نکته زاهل علم بتوان داشتن
 قدر هر ظرفی بقدر آن بود کاندرا ویست
 وز شراب لم یزل معمور میدانیم ما
 نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما
 این عبادتخانه را معمور میدانیم ما
 چشم او گر چار گردد کور میدانیم ما
 هر کرا این علم نبود دور میدانیم ما
 عالم امر از نظر مستور میدانیم ما
 جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما
 دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

فیض را در هر خیالی ناصری از حق بود

در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

وز دم و یس القرن بوئی بیاد آمد مرا

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا

فکرتم در سر معراج نبی اوجی گرفت
 در کنار بحر علم ساقی کوثر شدم
 قرب حق سوی بی سوئی بیاد آمد مرا
 از بهشت معرفت جوئی بیاد آمد مرا
 زلف بر رخسار خوبان دیده ام از سرکنه
 اهل ایمان را سر موئی بیاد آمد مرا
 در شب تاری بدل نور عبادت چون نیافت
 روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا
 فیض را در شاعری فکر کهن از یاد رفت
 در حقیقت فکرت توئی بیاد آمد مرا

زمهر اولیاء الله شانی کرده ام پیدا
 رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا
 برای خویش عیشی جاودانی کرده ام پیدا
 زمهر دوستانش نردبانی کرده ام پیدا
 بجز این آسمانها آسمانی کرده ام پیدا
 برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا
 درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
 ز اسرار حقایق دلستانی کرده ام پیدا
 جدیش رازجان گوش و زبانی کرده ام پیدا
 ز گلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا
 برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا
 دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا
 برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا
 ازین رو بهر عقبی نردبانی کرده ام پیدا
 برای خویش نیکو آشیانی کرده ام پیدا
 درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
 بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا
 زیاران موافق بوستانی کرده ام پیدا
 میان جمع و یاران دلستانی کرده ام پیدا
 ولی در دل زعکس او جهانی کرده ام پیدا
 درون سینه خود گلستانی کرده ام پیدا
 بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده ام پیدا
 من از عشقش انیس مهربانی کرده ام پیدا
 بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام پیدا
 زمین عشق جان جاودانی کرده ام پیدا

نجات فیض تا گردد مسجل نزد اهل حق

ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را
 بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل
 تجلی تان کند بر من مرا از من کند خالی
 تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش
 از آن عاقل بماندستی که رویش را ندیدستی
 کسی او را تواند دید کو گردد سراپاجان
 جلالش چون گذارد جان جمالش می نوازد دل
 ز کس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید
 اگر خواهی رسی در وی گذر کن از هوای دل
 کسی جانش شود فربه که جسم او شود لاغر
 نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق
 دلت فردوس می خواهد کمالی را بدست آور
 اگر خواهی که عقلت را زدست دیو برهانی
 بکن از غیر حق دل را بروب از ما سوی جانرا

ترا این وصفها چون نیست خالی زن تن از گفتن

بیان دیگر مکن ای فیض حز او صاف حالی را

هشدار که دیوان حسابست در اینجا
 تا آتش خشمش چکند بامن و با تو
 آن یار که با درد کشانش نظری هست
 بر شعله دل زن شرری ز آتش قهرش
 دشنامی از آن لب گندم تازه و خوشبو
 هر چیز چنان کو بود آنجا بنماید
 رو دیده بدست آر که در دیده خونین
 این بزم نه بزمیست که باشدمی و مطرب
 آنجا مگرم جام شرابی بکف آید
 با دوست در آید مگر آنجا زدر لطف
 آید ز سرافیل چو یک نفخه بکوشش
 هر توشه سزاوار ره خلد نباشد
 نیکو بنگر فیض چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور

آندل که ز قهر تو خرابست در اینجا

دیوان حسابست و کتابست در اینجا

میزان ثوابست و عقابست در اینجا

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا

حشرست و نشورست و صراطست و قیامت

فردوس برین است یکی را و یکی را
 آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است
 آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت
 بیند همه پاداش عمل تازه بتازه
 با زاهدش ارهست خطائی بقیامت
 امروز پیاداش شهیدان محبت
 زاهد نکشد باده مگر دردی و آنجا
 آنرا که قیامت خوش نزدیک نماید
 دوری که نیند مگر از دور قیامت
 بیدار نگرده مگر از صور سرافیل
 هشیار که سنجده عمل خویشتن ای فیض

صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا

معمور بود گرچه خرابست در اینجا

از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا
 با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم
 من نمیدانم چسان جانم فدا خواهد شدن
 عمر خواهم پایدار و جان شیرین بیشمار
 هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز آنکه
 توتیای دیده گریان کنم تا بینمش

جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل
 فیض تا کس دست بر سر چون مگس باشد مرا

جمال تست بروز آفتاب روزن ما
 گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان
 گمان میر که بیک جا نشسته ام فارغ
 دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس
 صفای کینه ما کینه ز کس نگذاشت
 بمابدی کن و نیکی ببین و تجربه کن
 هزار خوف خطر بودی ارنمیبودی
 دل فراخ نیاید بتنک از بخشش
 سخن زعالم بالا همیشه می آید
 غنیمتی شمر این یکدو دم که خواهد شد
 جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند

خیال تست بشبها چراغ مسکن ما
 زیمن عشق تو شد رفته رفته جان تن ما
 دو کون طی شد و یک کس ندید رفتن ما
 ربود جذبۀ آهن ربای آهن ما
 نه ایم با کس دشمن بگو بدشمن ما
 خیر بکسان نیست غیر این فن ما
 کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
 بیا ببر گهر معرفت زمخزن ما
 کجا خزانه دل کم شود ز گفتن ما
 بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما
 نشاط عهد شباب آندو چشم روشن ما

همان بهار و همانگلشن و همان گلهاست
 دلا اگر ننشینم طرف گل زاری
 چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما
 بیاد لاله رخی خون ما بگردن ما
 چو بر خضیض زمین مانده ایم سرگردان
 چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما
 خموش فیض حدیث دلست بی پایان
 بیان آن نتواند زبان الکن ما
 هر که آگاه شد از فسانه ما
 آنکه جوید نشان نشان نبرد
 بگذراند زعرش هر که نهد
 توسن چرخ را بدین شوکت
 نرسد دست کوتاه همت
 قدر ما را کسی نمیداند
 همه عالم اگر شود دشمن
 هر که با ما بسر برد نفسی
 هر که را وصل ما بچنگ آید
 غیر درگاه ما پناهی نیست
 کار و استاد و کار گه مائیم
 همه ما و بهانه اغیار
 دام پیدا و دانه ناپیدا
 غیب بینست مرغ دانه ما

از سراهل رباید هوش

دم مزن فیض از فسانه ما

بهمان فکر زلف دل آویز را
 بهل ذکر چشمان خونریز را
 بحق چیز کن این دو ناچیز را
 دل و جان بیاد خدا زنده دار
 بکش ساغر عشق لبریز را
 اگر مستی آرزو با شدت
 بزن بر دل این آتش تیز را
 زحق عشق حق روز و شب میطلب
 بیاد آر فرهاد و پرویز را
 گذر کن ز شیرین لبان حجاز
 مهل رسم تقوی و پرهیز را
 بجهد باش در طاعت شرح و عقل
 حق تلخ شیرینی آمیز را
 مکدر چو گردی بخوان شعر حق
 بجو مطرب شادی انگیز را
 بروز دلت غم چو زور آورد
 بیاد آر عباد شبخیز را
 چو بر مرکب آسیب مهمیز را
 چو در طاعت افسرده گردد تنت
 پرداز از غیر دهلیز را
 بدل میرسان دم بدم یاد مرگ
 حذر کن ز کس دور کن چیز را
 چو رازی نهی با کسی در میان
 حجابت زحق نیست جز چیز و کس

نماند آدمی خو پالیز دهر
 بگاوان بماندند پالیز را
 خدایا اگر چه نیرزد بهیچ
 بچیزی بخر فیض ناچیز را
 بده ساقی آن جام لبریز را
 میء ده که جانرا برد تا فلک
 چه پرسی زمینا و ساغر کدام
 گلویم فراخست ساقی بده
 اگر صاف می می نیاید بدست
 در آئینه جام دیدم بهشت
 پریشان چو خواهی دل عاشقان
 بشرع تو خون دل ما رواست
 چه با غمزه مست داری ستیز
 دل فیض از آن زلف بس فیض دید
 بیر مژده مرغان شبخیز را
 اگر خرنند ز عشاق جان سوخته را
 کشد چو شعله ز حرف فراق دوست نفس
 ز آتش دل من حرف در دهن سوزد
 خبر بیر بیر دلبر ای صبا و بگوی
 بگو ز سوختگان آتشین رخان پرسند
 زهم پباش صبا قالیم پباش افکن
 بسوخت ز آتش عشقش تنم طیب برو
 فتاد آتش عشقش بدل زمن کم شد
 حدیث سوختگانست بهر خامان حیف
 دهان و کام و زبان سوخت ز اولین سخنش
 بگو به فیض به بندد دهان سوخته را
 از عمر بسی نماند ما را
 رفتیم زدل غبار اغیار
 رفتیم با آشیانه خویش
 از بس که نفس زدیم بیجا
 یاران رفتند رفته رفته
 گرمی بردند و روشنائی
 گلها رفتند زین گلستان
 در سر هوسی نماند ما را
 جز دوست کسی نماند ما را
 رنج قفسی بماند ما را
 جای نفسی نماند ما را
 دمساز کسی نماند ما را
 زایشان قبسی نماند ما را
 جز خار و خسی نماند ما را

دل واپسی دیگر نداریم
 کو خضر رهی درین بیابان
 جز ناله که مونس دل ماست

در دهر کسی نماند را
 بانک جرسی نماند ما را
 فریاد رسی نماند ما را

بسیتیم چو فیض لب زگفتار
 چون همنفسی نماند ما را

لذات نماند و المها
 غمناک مباش از آن و زین خوش
 هر حادثه که برسر آید

شادی گذرد جو برق و غمها
 چون هردو رود سوی عدمها
 هم سوی عدم کشد قدمها

هر پسریر است عسر در پی
 آخر همه خواب با خیالیت
 کز بهر جزای زشت و نیکو

هر عسریرا ز پی کرمها
 الا بنوشته قلمها
 ماند بصحیفها رقمها

لذات نماند و بماند
 هر محنت و هر بلا که بینی
 اندوه چو ما حی گناهست

از پیروی هوا ندما
 کفاره شمار بر ستمها
 خوشتر که در آن کشیم دمها

آن کن که بعاقبت بود خیر
 فیض است و امید بر کرمها

بنواز دل شکسته را
 میکن چو گذر کنی نگاهی
 بیگانه مشو بخویش پیوند

رحمی بنمای خسته را
 برخاک رخت نشسته را
 از هر دو جهان گسسته را

سهلست کنی گر التفاتی
 مگذار بدام نفس افتد
 با بار فتد بچنگ ابلیس

دل بر کرم تو بسته را
 از چنگل دیو بسته را
 با خیل ملک نشسته را

مگذار شود بکام دشمن
 مپسند دگر شود گرفتار
 بی دانه و آب زار مگذار

دل در غم دست بسته را
 بهر تو زخویش رسته را
 مرغ پر و پا شکسته را

بی دانه و آب زار مگذار
 یا رب چه شود که دست گیری
 فیض است و غم تو و دگر هیچ

از پای فتاده خسته را
 وصلی از خود گسسته را

بسته است دل شکسته در تو
 بپذیر شکسته بسته را

شود شود که شود چشم من مقام ترا
 شود شود که شوم غرق بحر نور شهود
 شود شود که نهم روی مسکنت بر خاک

شود شود که بینم صباح و شام ترا
 بدیده تو به بینم مگر بکام ترا
 بدرگه تو و خوانم علی الدوام ترا

شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم
شود شود که سراپا چو دام چشم شوم
شود شود که نهم دل بجست جوی وصال
برای خویش نباشم شوم تمام ترا
بدین وسیله مگر آورم بدام ترا
بدیده پویم و جویم علی الدوام ترا

شود شود کو سرفیض در ره تو رود

که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

زخود سری بدرآرم چه خوش بود بخدا
فکنده ام دل و جانرا بقلزم غم عشق
کنم زخویش تهی خویشرا از خود برهم
زدیم از رخ جان زنک نقش هر دو جهان
کنم زصورت هر چیز رو بمعنی آن
بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان
زپای تا سرمن گر تمام دیده شود
بر آن خیال کنم وقف دیده و دل جان
درون خانه دل روبم از غبار سوی
بود که رحم کنی بر دل شکسته من
نهم چین مذلت بخاک درگه دوست
ز پوست مغز برآرم چه خوش بود بخدا
اگر دری بکف آرم چه خوش بود بخدا
زغم دمار بر آرم چه خوش بود بخدا
که روبروی تو آرم چه خوش بود بخدا
عدد دگر نشمارم چه خوش بود بخدا
مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا
بحسن دوست گمارم چه خوش بود بخدا
بجز تو یاد نیارم چه خوش بود بخدا
بجز تو کس نگذارم چه خوش بود بخدا
بسوز سینه بزارم چه خوش بود به خدا
زدیده اشک بیارم چه خوش بود بخدا

برای سوختن فیض آتش غم عشق

زجان خویش برآرم چه خوش بود بخدا

یکنفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا
سربسر گشتم جهانرا خشک و تر دیدم بسی
هم محبت جان ستاندم محبت جان دهد
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد
جان بخواهم داد آخر در ره عشق کسی
تانفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقی
غیر و وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض
ساعتی بی شور و مستی سر نمی آید مرا
جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
یکنفس بی عیش و عشرت سر نمی آید
دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس

جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا
دل همیخواهد که جان در پایش افشانم ولی
طالع شوریده بین کان مایه شوریدگی
از طرب شیرینترست آن نوش لب لیکن حسود
بخت بدبین کز پیامی خاطر ما خوش نکرد
وین شب تاریک هجران سر نمی آید مرا
یکنفس آن بیوفا بر سر نمی آید مرا
بی خیر یکبار از در در نمی آید مرا
قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا
آرزویی از نکویان بر نمی آید مرا

زرد شد برک نهال عیش در دل سالهاست
 لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا
 من زرندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد
 هیچ کاری فیض ازین خوشتر نمی آید مرا
 از دل که برد آرام حسن بتان خدا را
 ساز و شراب و شاهد نی محتسب نه زاهد
 مجلس بیانک نی ساز مطرب سرود پرداز
 با اینهمه چسان دین در دل قرار گیرد
 از محتسب که ما را منع از شراب فرمود
 آن زاهدی که با ما خشم و ستیزه میکرد
 فهمید عشق زاهد شاهد گرفت عابد
 چون طبع ما جوان شد با پیر کی توان بود
 کر چله را بماندیم معذور دار ما را

فیض از کلام حافظ میخوان برای تعوید

دل میروود زدستم صاحب‌دلان خدا را

وصف تو چه میکنم نگارا
 از باده کیست نرگست مست
 شمشاد ترا که داد رفتار
 از لطف که شد تن تو چون گل
 چشمان ترا که فتنه آموخت
 در مملکت خرد که سرداد
 در چشم خوش تو کیست ساقی
 بر دانه خال عنبرینت
 آب رخت از کدام چشمه است
 تیر مژه از کمان ابرو
 این حسن و جمال دلفریبت
 از شیهه یار فیض آموخت
 در پرده ثنا کند خدا را
 تا دل بر بانی اذکیا را
 این فتنه زد دیگریست یارا
 بر صفحه نیکوئی نگارا
 دل میبرد از بر آشکارا
 داده است بدست دیده مارا
 در روی تو سوره ثنا را
 یارا یارا ترا چه یارا
 این دلبری از تو نیست بالله
 آنکسکه نگاشته است نقش
 در پرده حسن تست پنهان
 از خال و خط کتاب مسطور
 تا درنگریم و باز خوانیم

هر جزو تو آیتی زقرآن
هر جلوه تو کند ثنائی
هر شیوه ستایشی خدا را
در پرده جناب کبریا را
بی صورت و بی جهت خدا را

از فیض کسی دگر برد دل

تو بیخبری ز دل نگارا

تو و آرام و پخته کاریها
پرسشم گر بخاطرت گذرد
غیر را روزهای عیش و طرب
بی نکوئی چه بر سرش آمد
پای تا سر بمهر تو بستم
شکوه بگذرام و بنالم زار
از در عجز و مسکنت آرم
شاید از رحم در دلش آرد
شکوه از بخت و مهر او دردل
دعوی دوستی و عرض گله
گفتی ای دلفکار از کتّه

من و خامی و بی قراریها
دل بیمار و جان سپاریها
من و شبهای تار و زاریها
کو مراعات حق گذاریها
یاد ایام رستگاریها
تا کند دوست غمگساریها
بند گیها و اشگباریها
آه آتش فشان و زاریها
چه شد آرزم و شرمساریها
روی سخت و امید واریها
زار تو زار تو بزاریها

فیض را نیست غیر تو یاری

یاریش کن بحق یاریها

نکنی گر تو وفا حسبی الله کفی
قد تو نخل بلند بر آن شکر و قند
چو برویت نگرم حق بودش در نظرم
گاه زخمی می زرم گاه مرهم می نهم
از تو درد و تو دوا از تو رنج تو شفا
سرنهم بر در تو جان نهم بر سر تو
دل من بسته تو جان من خسته تو
مانده از من نفسی میروم سوی کسی
از تو کام ار نبرم ره دیگر سپرم

ورنهی رو بجفا حسبی الله کفی
نکنی گر تو عطا حسبی الله کفی
نیم از اهل هو احسبی الله کفی
تا چه راخواست خدا حسبی الله کفی
حق چنین ساخت ترا حسبی الله کفی
تا شوم از شهدا حسبی الله کفی
نکنی گر تو دوا حسبی الله کفی
تا رهم از من و ما حسبی الله کفی
یار فیض است خدا حسبی الله کفی

میتوان برداشت دل از خویش و شد از جان جدا

لیک مشکل میتوان شد از بر یاران جدا

صحبت یاران خوشست و الفت یاران خوشست
یار کلفت دیگرست و یار الفت دیگرست
صحبت آنان قرین خواندن تبت ید است
این دو با هم یارباید این جدائی آن جدا
صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا
صحبت اینان نشد از معنی قرآن جدا

صحبت آنان بلای جان هر فهمیده
 یار باید یار را در راه حق رهبر شود
 یار باید یار باشد در فراق و در وصال
 یار باید یار را غمخوار باشد در بلا
 در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک
 چون بگرید یار باید یار هم گریان شود
 هر چه بیسندد بخود بیسندد آنرا بهر یار
 دشمنان یار را دشمن بود از جان و دل
 مال اگر داری برو در راه یاران صرف کن
 بگذر از راحت جفا و محنت اخوان بکش

فیض میداند که در الفت چها بنهاده اند

او چه داند کو بود از سنت و قرآن جدا

هر دم نیشی ز خویشی میرسد با آشنا
 کینه ها در سینه ها دارند خویشان از حسد
 هیچ آزاری ندیدم هرگز از بیگانه
 بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد
 خویش میخواید نباشد خویش بر روی زمین
 چون سلامی می کند سنگیست بر دل میخورد
 راحتی مر آشنا را ز آشنائی کم رسد
 شکوه کم کن فیض از یاران و در خود کن نظر

گر زمن پرسی ز خویش و آشنا بیگانه شو

با خدای خویش میباش آشنا و آشنا

وصل با دلدار میباید مرا
 چون نیم از اصل خود بیریده اند
 من کجا و رسم عقل و دین کجا
 بی وصال او نمیخواهم بهشت
 عشق از نام نکو ننگ آیدش
 عقل دادم بستدم دیوانگی
 تا بکی این راز را پنهان کنم
 فصل از اغیار می باید مرا
 نالهای زار می باید مرا
 مست یارم یار می باید مرا
 دار بعد از جار میباید مرا
 عاشقم من عار می باید مرا
 شیوه این کار میباید مرا
 مستی و اظهار میباید مرا
 سر زمن سر میزند بی اختیار
 محرم اسرار میباید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن

در ره او کار میباید مرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان
دوست را داد او نشان دید این عیان
کی بجانان میرسد بی عشق جان
کی دلی بی عشق بیند روی دوست
جان و دل هم عشق باشد در بدن
دردها را عشق درمان میکند
عشق این را این و این را آن کند
هم سر ما عشق و هم سامان ما
عشق خان و مان هر بی خان و مان
فیض را بی عشق و خان و مان کجا
اگر فضل خدای ما بجنبش جا دهد ما را
بآب چشم و رنگ زرد و دای بندگی بر دل
بود تاویل این مصراع حافظ آنچه من گفتم
نباشد لطف او با ما چه سود از زهد و از تقوی
ولی ما را بیاید طاعت و تقوی و اخلاصی
بلی ما را نباشد کار بارَد و قبول او
بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو
بیاخاموش شوای فیض از این اسرار و دم در کش
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
خواستش از راز پنهان ناگهان آید مرا
در ازل قدری که روزی شد همان آید مرا
برجینم آنچه بنوشته است آن آید مرا
اینقدر دانم که مردن بی امان آید مرا
با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا
نیست از کس شکوه ام از خود زیان آید مرا
میدهم جان در رهش تا جان جان آید مرا
میکنم من اینچنین تا آنچنان آید مرا
هر که بر تن میفزاید نور جان کم میکند
میگذارم فیض تن تا نور جان آید مرا
نروم سوی سوی حسبی الله و کفی
سرو جانم بفدا حسبی الله و کفی
دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی
تن من خاک رهش دل من جلوه گهش

او چو دردی دهدم یا که داغی نهدم
 نبرم نام دوا حسبی الله و کفی

همه نورست و ضیا همه رویست و صفا
 همه مهرست و وفا حسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا
 من مرض اوست شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند بدوم و براند نروم
 چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بموی
 ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

دوست کنم حسبی الحیب تن خاک راه
 جان نیز در رهش فکنم حسبی الحیب

چون عشق در سرای وجودم نزول کرد
 از خویشتن طمع بکنم حسبی الحیب

دل سوخت چون در آتش سودای عشق او
 جان هم در آتشش فکنم حسبی الحیب

چون ناصر من اوست چو منصور میروم
 خود را بدار عشق زنم حسبی الحیب

حلاج عشق چون بزند پنبه تنم
 بر دست و بازوی که تنم حسبی الحیب

مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا
 من در هواش رقص کنم حسبی الحیب

دل بر کنم چو فیض زبود و نبود خویش
 بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحیب

بیمار زارم انت الطیب
 درد تو دارم انت الحیب

از تست دردم گرد تو گردهم
 درمان من کن انت الطیب

بر تو عیانست سوز نهانم
 بر سر و اعلان انت الرقیب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو
 با هر من و او انت الرقیب

آمد رهی شیء للهی
 بهر بهی انت المعجب

آمد بر تو خاک در تو
 باجرم بی حد انت الحسیب

هم چشم گریان هم دل پشیمان
 ترسان و لرزان انت المهبیب

فیضت و عجزی بر درگه تو
 یا قابل التوب یا استیب

اغفر ذنوبی و استر عیوبی
 انی انیب یا مستجیب

در وصل تو میزنند احباب
 افتتاح یا مفتاح الابواب

چه شود گر بر تو ره یابند
 کم بقوا ناظرین خلف الباب

تا کی از حضرت تو صبر و شکیب
 طال تطوا فهم وراء حجاب

در پس پرده تا بکی حسرت
 ارحم نظره بلا جلاب

از توشان جز تو مدعائی نیست
 ما لدیهم سوی لقاك ثواب

خود حساب کتاب خود کرده
 انهم قسطهم بغیر حساب

و جنوا قل موتهم ثمرات
 و اوتوا قبل نقلهم بشراب

سکروا فی هواك ثم ضحوا
 ما لهم فی سواك هواك مناب

از سبها گذاشته اند و حجب کرده بانفس و با هواغزوات هزموا الجند قاتلوا الاحزاب
 خرقوا الحجب ارتقوا الاسباب
 فیض از خود اگر پرهیزی
 انّ للمتّقین حسن مآب

در وصل تو میزند احباب بی تو جان تا بکی تواند زیست
 بنما آفتابرا بسی ابر تا بمانند عاقلان حیران
 پیشوایان شوند تازه مرید بنده و خواجه در هم آمیزند
 باخود آیند بیخودان هوا نه بصر ماند از اولوا الابصار
 تاب هجران نماندشان بشتاب دل بیچاره چند آرد تاب
 بگشا از جمال خویش نقاب خشک مغزان شوند اولوا الالباب
 شیب را نو کنند عهد شباب یتفانی العبید فی الارباب
 هوشیاران شوند مست و خراب نه ادب آید از اولوا الالباب

اینچنین روزی ار شود روزی

لیس فیض یری والاصحاب

عشق پرداز ما مرا دریاب سوخت از آتش هوس جانم
 لحظه لحظه خودی و خود بینی صحبت خلق دورم از حق کرد
 هر دم آید گرانی از طرفی در گلو غصه قصه در دل ماند
 کشت بیگانه ام به غمخواری نردم در رضای حق نفسی
 بگدائی بدین در آمده ام نظری کن شهما دریا
 ای بلای خدا مرا دریاب بردم آبم هوا مرا در یاب
 گیردم از خدا مرا دریاب عمر من شد هبا مرا در یاب
 گیرد از من مرا مرادریاب محرم رازها مرا دریاب
 یکره ای آشنا مرا دریاب برضای خدا مرا دریاب

فیض را سوی حق نشانی ده

رهبر و راهنمای مرا دریاب

گفتمش دل بر آتش تو کباب گفتمش اضطراب دلها چیست
 گفتمش اشک راه خوابم بست گفتمش بهر عاشقان چکنی
 گفتمش پرده حمال تو چیست گفتمش تاب آن جمالم نیست
 گفتمش باده لب لعلب گفتمش جانها زمایست در تب و تاب
 گفتمش آرام سینه های کباب گفتمش کی بود عاشقانرا خواب
 گفتمش بر گیرم از جمال نقاب گفتمش بگذر زخویشن در ایاب
 گفتمش چون بی تو گردی اری تاب گفتمش از حسرتش توان شد آب

گفتمش تشنه وصال توام
گفتمش جان و دل فدا کردم
گفت زین می کسی نشد سیراب
گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض د رغم تو
گفت طوبی لهم و حسن مآب
خستگانرا به غمزه دریاب
کارم از دست میروند بشتاب
عشقت آرام سینهای کباب
تشنه را به جرعه دریاب
پشت بر خواب و روی در محراب
دیده بی دلان ندارد خواب
چون دمی نیست خالی از سیلاب

افتح یا مفتح الابواب
فیض آندم بدوست پیوندی
که نباشی تو در میانه حجاب
مرا بستان زمن ای یار امشب
مرا از دوش من بردار امشب
برافکن پرده از اسرار امشب
شبنم را روز کن ای یار امشب
فلک در خواب و ما بیدار امشب
مهل ساقی مرا هشیار امشب
مرا با خویشتن مگذار امشب
قرار دل تو باش ای یار امشب
دلم را باز ده دلدار امشب
مرا مگذار بی تیمار امشب

کن مرا مگذار با اغیار امشب
نخواهم داشت از دامان جان دست
سر فیضت و پای یار امشب
جز تو ندارم دریاب دریاب
رحمی که زارم دریاب دریاب
جان می سپارم دریاب دریاب
زار و نزارم دریاب دریاب
افتاده کارم دریاب دریاب

ای که چون عمر میروی بشتاب
گروفا میکنی بوعده قتل
غم تو راحت دل غمگین
بی خودم کن از آن لب میگون
شب نشستم بیاد ابرویت
عاشقانرا سر غنودن نیست
خواب در چشم من چه سان آید
بر رخم بسته تا بکی در

بده پیمانہ سرشار امشب
ندارم طاقت بار جدائی
نقاب من زروی خویش برگیر
زخورشید جمالت پرده بردار
بیا از یکدیگر کامی بگیریم
شب قدر و ملایک جمله حاضر
از آن لب شربت بیهوشیم ده
بیویت دم بدم از جارود دل
بسی محنت که از هجرانکشیدم
بیالینم دمی از لطف بنشین
بدست خویشتن تیمارمن

بیمار زارم دریاب دریاب
در راه عشقت از پا فتادم
دو از رخ تو در خاک و در خون
جان شد خیالی تن شد هلالی
با سخت جانی ابرو کمانی

شد زاشک خونین رویم منقش
 زیبا نگارم دریاب دریاب
 دل شد زشوق آب بشتاب بشتاب
 طاقث ندارم دریاب دریاب
 شد در فراق نامهربانا
 از دست کارم دریاب دریاب
 مشکل که فیضت زین غم برد جان
 بیمار و زارم دریاب دریاب
 زان دو چشمم مدام مست و خراب
 میکشم لحظه لحظه جام شراب
 میشوی از فورغ حسن آتش
 میشوم از نگاه حسرت آب
 غمزه شوخ چشم فتانت
 میرباید دل از اولوا الالباب
 هوشمندان زنگرس مست
 بیخود افتاده اند مست و خراب
 قامتی خواهد آمدم در بر
 دوش دیدم قیامتی در خواب
 خون دل تا بکی بدیده برم
 چون کنم در جگر ندارم آب
 در وصلت چو بسته بر فیض
 افتح یا مفتح الابواب
 این چه چشمت و چه ابرو چه لب
 این چه خطست و چه خالست و چه حسن
 هر یکی از دگری شیرین تر
 جلوه‌های همه آرایش ناز
 حرکات همه موزون و بجا
 پای تا سر همه شیرین و لطیف
 شب هجران تو غم بر سر غم
 شب اغیار زدیدار تو روز
 روز من از غم هجران تو شب
 شب اغیار ز تو روز و چه روز
 روز فیض از تو شب آنگاه چه شب
 براوج خوبی دیدم مهی شب
 گفتم چه باشد نزد من آئی
 گفتم چه مطلب از خدمت من
 گفتم بیایم منزل کدامست
 گفتم ثنائش کردم دعایش
 آمد بمنزل بنشست در دل
 گفتم چه خواهی؟ گفتم جمالت
 از زلف گاهی خاطر پریشان
 گفتم که چشم مستیست خونخوار
 گفتم زمهرش در تاب و در تب
 در خدمت تو باشم یک امشب
 گفتم چه باشد غیر از تو مطلب
 گفتمی که شد روز در چشمم آن شب
 در حفظ دارش از چشم یارب
 گفتمی که جانی آمد بقالب
 گه مست از چشم گه بیخود از لب
 از غمزه گاهی در تاب و در تب
 وین زلف و غمزه مار است و عقرب

چون تو گرفتار داریم بسیار
میگفت سرخوش شیرین و دلکش
گفتم لب را یعنی ببوسم
گفتم دهانت گفتا که حرفیست
گفتم که بالات گفتا بلائیست
این گفت و برخواست صد فتنه شد راست
چون بنگردیم کس را ندیدم
در سوز دل ماند از حسرتش فیض
با آه و ناله با بانگ یارب
دل بکن جانا از این دیر خراب
کاسمان در رفتنت دارد شتاب

گر نکندی بسته ماند اینجا دلت
حسرتی ماند بدل آنرا که داد
هست دنیا چون سراپی تشنه را
آیدت هر دم سراپی در نظر
آن نباشد آب و دیگر همچین
خل غیرالله اقبل نحوه
ددر را بگذار و صافی را بگیر
تا شوی با جان عالم متصل
تا شوی از روح عالم کامیاب
گفت با تو فیض اسرار سخن
فهم کن والله اعلم بالصواب

سالک راه حق بیا همت از اولیا طلب
فاش بین که دعا روی خدا در اولیا
گفت خدا که اولیا روی من و ره مند
سرور اولیا نیست و زپس مصطفی علی است
پیروی رسول حق دوستی حق آورد
چشم بصیرت بخود نور پذیر کی شود
شرع سفینه نجات آل رسول ناخدا
دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش
خسته جهل را بگوی خیز و بیا بجست جوی
مفلس بینوا بیا از در ما بجوا نوا
چند زپست همتی فرش شوی برین زمین
چیست سما سمای غیب ممکنت بری زعیب
همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب
بهر جمال کبریا آئینه صفا طلب
هر چه خواهی از خدا بر در اولیا طلب
خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب
پیروی رسول کن دوستی خدا طلب
نور بصیرت دل از صاحب انما طلب
ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب
معرفت از طلب کنی از برکات ما طلب
از بر ما شفا بجو از دم ما دعا طلب
صاحب مدعا بیا از در ما دوا طلب
روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب
جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب

نیست خوشی در این سرا کیست بجز غم و عنا
راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان
عیش در این سرا مجو عیش در آن سرا طلب
زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب

هست طلب بحق سبب گر بسزا بود طلب

هر چه طلب کنی چو فیض یاوه مگو بجا طلب

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب
شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد
شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز
در مقامی کاندر و سنجند نقد هر سخن
شور در سر نور در دل افکند اشعار حق
روح در پرواز آید زاستماع بیت بیت
شعر حق پر مغز و شعر باطل از معنی تهی
آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود
آن غزل خوانم که جانرا سوی علین کشد
آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود
آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان
جلوه های معنیش جان در دل سامع کند
بشنود گر عابدان بیند رخ معبود را
گر بگوش زاهد آید بیتی از ابیات او

گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب
آنچه روی دل کند سوی حق و دارالثواب
لرزه افتد در بدن معنی چو بگشاید نقاب
آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب
شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب
افکند در سینه آتش آورد در دیده آب
آن بود دریای مواج این بود همچون حباب
با سراپای وجود او کند کار شراب
از جمال شاهد مقصود بر گیرد حجاب
گر فرود آید بکھسار از خجالت گردد آب
جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب
تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب
از میان عابد و معبود برخیزد حجاب
بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب

نیست شعر من چو شعر شاعران خالی زمغز

تا توانی دل بتاب از شعر فیض و رو متاب

آنکه را هستی همیشه در طلب
زانچه میجوئی بروز و شب نشان
تار و پود هیكلت او می تند
از فراق او تن تو در گداز
روی او سوی تو ای غافل زخود
مایه شادی درون جان تست
یکنفس از دیدنش فارغ مباش
حاضر و غایب بغیر از وی که دید
حکمت او بس غرایب را مناط
ای ز سر تا پا همه خلقت غریب
جامع اضداد جز حق نیست فیض
ره بحق بنمودمت زین ره طلب

در تو پنهان است از خود می طلب
در بر تو حاضر است او روز و شب
در دلت از وی فتد شور و شغب
رشته جانت از او در تاب و تب
چشم بگشا هان چه شد پاس ادب
از چه غم داری تو ای کان طرب
در لقا یکدم میاسا از طلب
من هرب منه الیه قد رغب
قدرت او بس عجایب را سبب
ای ز پا تا سر همه امرت عجب

هر کسی در غور این کم میرسد

گر رسیدی تو بدین مگشای لب

شبى رو بحق آرای جان مخسب
ترا چاره باید از بهر درد
بیک شب اگر چاره شد خواب کن
کجا یک شب و ده شب این میشود
نخسى بسى شب ز درد تنت
بخسب از نفهمیده درد جان
چو خواب آیدت سرزبانو بنه
سحر گه خروسان خروشان شوند
اگر خواب تن را فزونی دهد
برد روح را خواب نقصان مخسب
اگر اول شب نخسى چو فیض
چو نیمى رود یا که ثلثان مخسب

گنج ابدی پیروی حق و عبادت
معنای نمازست حضور دل و اخیات
راضی مشو از بندگی تا نمائی
هر چند که وسواس کنی سود ندارد
خواهی بعبادت خللی راه نیابد
خواهی که زدستت نرود وقت فضیلت
از دست مده راتبه ورد شبانروز
برخیزی و وترى بگذاری بسحر گاه
هرگز نتوانی که تلافی کنی آنرا
طاعت نیزیرند در آن نیست چه تقوی
این کار بعبادت نشود راست خدا را
هنگام عبادت به پرهیز ز عادت

هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض

در آخرت آن یابد تبدیل براحت

ای آنکه توئی قبله ارباب کیاست
گر دعوی دانش کنی از بهر مباحات
ای سائس اغیار بتعلیم و هدایت
ای حارس بیگانه ز انواع جهالت
عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده
گوئی همه را درس بقانون و اشارات
تمیز شریفان و خسیسان ز تو پرسند
چون تو نبود راهنمائی بنفاست
تسخیر نموده است ترا حب ریاست
نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست
خود را نکنی هیچ زابلیس حراست
عیب خفی غیر بیابی بفراست
خود هیچ شفائی نیابی ز دراست
از نفس شریفی نکنی دور خساست

باطن همه آلبوده بانواع رذایل
بینی بدی از کس نکنی صبر بر اخفا
گوئی همه جا عیب کسانرا بعلاالا
اصلاح خود اولیست زدلهای خبرت نیست

پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست
ور نیک عداوت کنی از رشک و نفاست
در خویش نه بینی شره و بخل و شر است
در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن در وی فیض
میکن بنکو کاری انواع غراست
تا نگردد ز نام سزاوار نام نیست
ای نامور ز پیش و پس خویش کند حذر
عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی
از دینی اکتفا به تمتع کن و بمان
کامی معجز زدهر که نا کامیست کام
کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند
بهر خواص گر چه بود لطف های خاص
دارد مصیبتی همه لیک مختلف
حزن و سرور را بمساوات داده اند
زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا
بگذر بخیر دشمن و بر ما مکن سلام

غافل ز ذکر حق نشوی فیض یکنفس
بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

از بنده جرم و عفو ز مولا غریب نیست
بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست
راهم دهی بعالم بالا غریب نیست
گر بگذری ز جرم بر ایا غریب نیست
بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست
رحمی کن ای کریم و ببخشا غریب نیست
کالاوریش صاحب کالا غریب نیست
بیچارگی بین ز تو اینها غریب نیست
ور تو دهی بنزد خودت جا غریب نیست
در حضرت کریم تمنا غریب نیست

الحاح بر در تو خدایا غریب نیست
دارم محبت نبی و خاندان او
گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

آمرزش من از تو خدایا غریب نیست
وهابی و جواد معطی ذوالمنن
افتاده ام بخاک درت از ره نیاز
سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی
از بنده دور نیست که جرم و خطا کند
اقرار میکنم به گناهان خویشتن
گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش
گر معصیت سزا نبود معصیت مبین
از من غریب نیست که سوزم در آتشت
از حد خود زیاده اگر میکنم طلب
فیضت و درگه تو ازین در کجا رود

الهی بکامم شرابی فرست	شرابی ز جام خطابی فرست
مرا کشت رنج خمار الست	دگر باره از نو شرابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم	بدردی کشانست که تابی فرست
شد افسرده جانم درین خاکدان	زمهرت بدل آب و تابی فرست
ز سر جوش خمخانه حب خویش	بجام شرابم حبابی فرست
بلب تشنه چشمه معرفت	بساقی کوثر که آبی فرست
بعصیان سرا پای آلوده ام	ز جام طهورم شرابی فرست
بمعمار میکن حوالت مرا	امیری بملک خرابی فرست
بدل تخم امید گشتم بسی	بدین کشتزارم سحابی فرست
ز دریای غفران و ابر کرم	مرا رحمت بی حسابی فرست
برای براتم	ز سوی یمینم کتابی فرست

ز قشر سخن فیض دلگیر شد

ز معنای بکرم لبابی فرست

قصه عشق گفتم هوس است	در اسرار سفتنم هوس است
کنم افشای راز در پرده	گفتنی در نهفتنم هوس است
حال زار دل رمیده خویش	از لبانت شنفتنم هوس است
در فراق دلم چو غنچه گرفت	در و صالت شگفتم هوس است
با تو بودن ز شام تا دم صبح	و ز سحر تا بخفتنم هوس است
وصف حسن تو جفای رقیب	در حضور تو گفتم هوس است
گرد خویش از ره تو کردن دور	رهگذار تو رفتنم هوس است
بی خودم کن در آ در آغوشم	با تو بی خویش خفتنم هوس است
زین معانی دگر مزینم فیض	گز بیان هم نهفتنم هوس است

این جواب غزل که حافظ گفت

راز دل با تو گفتم هوس است

گنجیست معرفت که طلسمش نهفتن است	راهش غبار شرکت ز ادراک رفتن است
گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن	کان موسم جواهر اسرار شفتن است
خشگی اگر دوچار شود خشک شو مگو	اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است
بیمار دل ز معرفت از شمه برد	بیماریش فزون شود اولی نهفتن است
درهم کشیده روی ور آید چو غنچه باش	با گفتگو بگوی که هنگام خفتن است
خونین دلی چو غنچه به بینی صباش باش	گل گل شگفته شو که محل شگفتن است
گر بر خوری بسوخته جان دل شکسته	غم از دلش بروب که محراب رفتن است
دانائی ار بدست تو افتد کند حدیث	رو جمله گوش باش که جای شفتن است

چون با کجی بمجلسی افتی مزین نفس
 بدگوئی راز وصف نگوئی زبان به بند
 کان خامشی سرای زاغیاری رفتن است
 لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست

کی لایق طریقه او شعر گفتن است

رازها با اهل گفتن زاهل عرفان خوش نماست
 نصرت دین حق و در درد بودن متفق
 این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا
 خواندن قرآن و فهمیدن به آواز حزین
 چون نمازی در جماعت میشود کوه بهت
 گز مزاحی میکند مومن بحق نیکوست آن
 مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد
 ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو
 سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی
 اقتضای سایلان بر قوت از روی سکوت
 هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید
 عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی
 زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوه
 واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا

فیض میکند جهد تا سنجیده تر آید سخن

گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش نماست

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش نماست
 عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی
 خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست
 هر جفائی کز نکو رویان رسد باید کشید
 از لب شیرین عتاب تلخ شیرینست و خوش
 هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد
 تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده اند
 بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی بیخش
 هر چه میخواهی بگو کآید سخن زان لب نکو
 ساعتی بر خیز و بخرام و قیامت راست کن
 عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست

دلبری و ناز و استغنا از اینان خوش نماست
 دلبران را پرسش احوال ایشان خوش نماست
 امتناع و شرم و تمکین از نکویان خوش نماست
 صبر بر آزار یار از مهر کیشان خوش نماست
 تیر زهر آلوده از مژگان خوبان خوش نماست
 از نگاهی عالمی سازند ویران خوش نماست
 دلربائی اینچنین از دلربایان خوش نماست
 هر چه باعاشق کنی در کیش عشق آن خوش نماست
 تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان خوش نماست
 جلوه‌های قامت سرو خرامان خوش نماست
 از خردمند این و از صاحب نظران خوش نماست

فیض ازین پس گر نگوئی شعر در طور مجاز
نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

اگر ساغر دهد ساقی ازین دست
حریفانرا چه حاجت با شرابست
چه لازم روی از مادر کشیدن
به بستن من خوشم تو با شکستن
خوشا آندل که زاغیاری برید
خوشا آن دل که با دلدار آمیخت
خوش آنکو از سر کونین برخواست
بامید تو افکندند بسیار
بلندی می تواند کرد بر چرخ
کسی گو نزد تو چون فیض شد پست

نه فلک چرخ زنان سودائی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست
هر که افراخت بدعوائی نکوئی کردن
سروقدان که زبالائی بالا بالند
هر گلی را که بود رنگ درینگلشن و بوی
از ازل تاباند پیش هر بینائی
هر چه را دردو جهان نور هویدائی هست
سر پنهان شدن روح نهان بودن تو
هر کجا رسم توانائی و دانائی هست
بنده خود کیست که خود رأی بود در کاری
بسزای تو نکردیم دمی بندگیت

فیض خود را تو بکردار خوش آراسته کن
حسن گفتار نه در خورد خود آرائی تست

از عتاب تو پناهم خوی تست
از تو هر دم میگریزم سوی تو
دیدۀ دل محور روی تو مدام
هستی من از خطاب امر کن
نیست در عالم بجز تو دوستی
محسانرا تو بر احسان داشتی
حب محبوبان زحبت شمه

وزعقاب تو مفرم سوی تست
بیم من از تو امیدم سوی تست
قبلۀ چشم دلم ابروی تست
مستی من از لب دلجوی تست
هر که دارد دوستی بر بوی تست
هر کجا خوئیست خوش آنخوی تست
حسن خوبان پرتوی از روی تست

چشم خوبان کان دل از جا میبرد
 غمزه از نرگس جادوی تست
 پس گدا کردی زلطف پادشاه
 فیض مسکین هم گدای کوی تست
 نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست
 نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی
 مغز او معلای او صورت او پوست پوست
 صورت او چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست
 معنی ارچه شد نهان لیکن سراسر پوست پوست
 معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او
 صورت آن پرده او سر معنی اوست اوست
 با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه
 نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست
 عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز
 جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست
 من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان
 از کف بحر معانی روزی من جوست جوست
 چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی
 چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم پوست پوست

در صدف جان دردی نیست بجز دوست دوست
 آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست
 نغز درین نه طبق نیست بجز عشق حق
 هر چه بجز عشق او نیست بجز پوست پوست
 قدسهی قامتان زان چمن آراست راست
 روی پری پیکران زان گل رو پوست پوست
 عشق مرا پیشه شد در رک و در ریشه شد
 نیست منی در میان من نه منم اوست اوست
 مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست
 بر سر خاک رهش دیده من جوست جوست
 چون کمر دلبران این تن من پوست پوست
 چون رخ مه طلعتان جان من افروختند
 خواری ما بهر ما عزت ما زوست زوست
 اوست همه احسان وجود ما همه جرم و جحود
 اوست چنان ما چنین کس چکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل

نیست سخن شعر فیض عطر از آن پوست پوست

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست
 نیست ما را مائی اگر مائی هست اوست اوست
 هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی
 مغز او معلای او و صورت او پوست پوست
 صورت او چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست
 معنی ارچه شد نهان لیکن سراسر پوست پوست
 معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او
 صورت او پرده او سر معنی اوست اوست
 با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه
 نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست
 عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز
 جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست
 من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان
 از کف بحر معانی روزی من جوست جوست
 چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی
 چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش دریافتی گفتا نصیب بوست بوست

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست
 آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین
 سر نه پیچد هیچیک از حلقه فرمان او
 آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی
 ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما
 آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان
 آنکه روی گلعدارانرا طراوت داد و رنگ
 آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست
 آنکه بهر او زمین بی خود فلک سرگشته است
 آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند
 آنکه شوری در دل هر ذره افکنده است
 آنکه جسم و جان ازو پیدا و او از جسم و جان
 آنکه او آئینه کونست و کون آئینه اش
 آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل
 در دل هر ذره خورشید نهان پیداست کیست
 هم زمین را تا بجنبد هر زمان پیداست کیست
 کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست
 باز در پیدا و پیدائی نهان پیداست کیست
 در عیان پیدا و در پنهان عیان پیداست کیست
 در نقاب از دیده نامحرمان پیداست کیست
 تا بریزد آب و رنگ عاشقان پیداست کیست
 هر جمیلی می دهد از وی نشان پیداست کیست
 کوه ازو نالان و دریا در فغان پیداست کیست
 در دل دانا نهان از جاهلان پیداست کیست
 جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست کیست
 ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست کیست
 برضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست
 نزد صاحب دل چو خورشید جهان پیداست کیست

گرداند اهل شک فیض از که میگوید سخن

نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست

اینجهانرا غیر حق پروردگاری هست نیست
 عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی
 حق شناسانرا که بر باطل فشانند آستین
 دل بعشق حق بیند از غیر حق بیزار شو
 مست حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود
 اختیار خود باو بگذار و بگذر ز اختیار
 گر غمی داری بیار و عرض کن بر لطف او
 روزگار آنست کان با دوست می آید بسر
 عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود
 بیغمانی را که جز تن پروری کاری نبود
 آنکه را آگه شد از تقصیر خود در کار حق
 سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق
 این عبادتها که عابد در دل شب میکند
 فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد

آه میکش ناله میکن شعر میگو مینویس

رفتگانرا غیر دیوان یادگاری هست نیست

بیا که از ازلم با تو آشنائی هست
 بدل ز چشم خرابت خرابی و مستی
 ز تاب زلف تو گر دل بخویش می پیچد
 مرا ز شیوه بیگانگی باکی نیست
 اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست
 ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید
 دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام
 سزد که فخر کند بر شهان گدای درت
 نمیرسد بجدائی غمی درین عالم
 چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیت
 نیازمند خدا از دو کون مستغنی است
 توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد
 توانی آنکه کنی بر دو کون پادشهی
 سجود شکر بود فرض بی نوایانرا

اگر چه فیض بمقصود ره نمیداند

ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

هر که در دوست زد دامن احسان گرفت
 دوستی کردگار معرفت آرد بیار
 ار در احسان هر آنک روی بمقصود کرد
 هر که بدو داد تن مایه ایمان ستد
 آنکه بدو داد جان زنده جاوید شد
 هر که زد دنیا گذشت لذت عقبی چشید
 آنکه باخلاص داد در ره او هر چه داشت
 نیک و بد هر که هست سوی خودش عایدست

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد

تا که بتوفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بند گیاهس بر اهم کرده است
 تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم
 نوری ار بر جبهه ام بینی ز داغ عشق دان
 بر نماز و طاعتم دانی که می بندد مدام
 هیچ دانی کز سحاب کیست آب روی من
 بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
 کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است
 سینه ام گر صاف بینی اشک و آهم کرده است
 آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است
 آنکه او بر درگه خود خاک راهم کرده است

ایمنم از فتنه آخر زمان دانی که کرد
 نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزدست
 آنکه از ریب المنون خود را پناهم کرده است
 آنکه خوار او شدن عزت پناهم کرده است
 رنجۀ سنگ حوادث دست جاهم کرده است

فیض اگر دعوی عرفان میکند بس دور نیست

معرفت از پوست پشمی در کلاهم کرده

این تن ما از روان روشن ما روشنست
 هر خیالی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت
 وین دل ما از ریاضات تن ما روشنست
 سینه ما از جفای دشمن ما روشن است
 صمت حکمت میفزاید در دل اهل خرد
 خاطر ما از زبان الکن ما روشن است
 از دهان ما شنید و در دل خود جای داد
 آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنست
 دیده حق بین ما از دیدن ما روشن است
 چشم دل را کارفرما تا که روشن تر شود
 آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش
 مستمر گرمابه گرم و کلخن ما روشن است
 هم زوصلش این دو چشم روشن ما روشن است
 تا بود جان در تن ما اشک و آه ما بجاست
 هم زهجرش آتشی در جان ما افروخته

میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست فیض

این سخن از شعله دل در تن ما روشن است

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شدست
 خواهش من دگر و آنچه تو خواهی دگرست
 زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شدست
 نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
 ریشه شد بدل اکنون همه دل ریشه شدست
 از درخت غم تو باغ دلم پیشه شدست
 بس که بگداخت سراپای دلم شیشه شدست
 غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست
 یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست
 زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شدست
 پای تا سر دل حیرت زده اندیشه شدست
 دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم
 بیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا
 متصل میکندش تا که در آرد از پای
 ناله ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر
 گل سرخست رخت یاشده از می گلگون
 بس که در حسن سراپای تو اندیشه نمود

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد

سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست
 گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت
 گوهر روحی پاکی بین چه سان در خون نشست
 غیر صحرای دل من زان درین هامون نشست
 می ندانم چون در آمد از کجا و چون نشست
 ملک را بگرفت سر تا سر خرد بیرون نشست
 سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست
 هر که نزدیک من آمد لاجرم در خون نشست
 عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست
 گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت
 اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه ام
 پادشاه عشق بر ملک خرد تا دست یافت
 هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید
 جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف

اشک تا سر کرد از چشمم بدورم شد محیط
تیره آه از سینه ام برخواست بر گردون نشست
چرخ هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد
گرد محنت بر سر و روی دلم افزون نشست
در غزل فکری نباید کرد چندان فیض را
معنی برخاست تا از خاطرش موزون نشست

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت
ره بهشت کدامست و منزل راحت
بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب
کجاست منزل مألوف و یار بی کلفت
ز سینه گشت جدا و نیافت محرم راز
نفس گره شده در کام ماند از غیرت
اگر بعالم غییم دریچه بودی
زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت
مگر سروش رحیلی بگوش جان آمد
دل گرفته گشاید ز کربت غربت
ز وصل دوست نسیمی بیار باد صبا
که سخت شعله کشیده است آتش فرقت
بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد
زهی انیس و زهی خامشی زهی صحبت
اگر اجل دهم مهلت و خدا توفیق
من و خدا و کتابی و گوشه خلوت
هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا
خدا پسند بود فیض را زهی همت

گرانی از بدرون آید از در جنت
برون روم زدر دیگر ای فلان همت
خیال قرب گرانان دلم گران دارد
چو جای دیدن ایشان و کلفت صحبت
شود زدور چو سنگین عمامه پیدا
نعوذ بالله از این قوم فاقروا تبت
بسر بیسته و پیچیده جلهای مسد
برد ز جملش حمالة الحطب غیرت
عمامهای گران بر سر گران جانان
چو کوه بر سر کوهیست در دل الفت
از آن عمامه سنگین بسر نهد سنگین
که بر زمین بنشانند قراره کلفت
اگر عمامه سنگین گران بسر نهند
ز جا گیرد و در آید جهان همه وحشت
بمعنی است گران چونکه بر دلست گران
تنش اگر چه سبک باشد از ره صورت
خدا زشر گرانش نگاه میدارد
کسی که خوی کند همچو فیض با خلوت

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست
یا بگنجید بسوفار که گنجایش نیست
چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکند
یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست
هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد
در مقامی که بقا را ره گنجایش نیست
نعمت دینی دون هیچ نگیرد دست
بعثت دست میالا که جز آرایش نیست
مال و جاهی که بر آن روز بروز افزائی
کاهش جان بود آن مایه افزایش نیست
خویشتن را بفسون و حیل آراسته است
هر که را زینت این زال دل از جا ببرد
نخری عشوه دنیا که جز آرایش نیست
دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست
خون رود از نظر و فرصت پالایش نیست
زال بد منظر دون قابل آرایش نیست

هست زندان خردمند و بهشت نادان
 هر چه در دین کندت سود بجا آور زود
 طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت
 نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست
 ور زیانست بمان حاجت فرمایش نیست
 ره میما و برو فرصت پیمایش نیست
 منشین شاد و مجو خاطر جمع و دل خوش
 فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش نیست
 درونش خون دلست از برون شراب نماست
 بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست
 مرو بجامه خوابش که پیر شاب نماست
 مخور فریب خطایش جهان صواب نماست
 ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست
 درون فسرده و بیرونش آب و تاب نماست
 ز عشوه اش دل ناکام کامیاب نماست
 اگرچه در نظر بی بصر خراب نماست
 که زیر خاک نخسی اگر چه خواب نماست
 نظر بصورت دنیاست آنچه گفتی فیض
 بمعنی ارنگری سوی حق شتاب نماست
 ای که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست
 کیف یحیی الارض بعد الموت را نظاره کن
 سبعة الله را نگر آثار قدرت را به بین
 بر درختی راست تسیحی و ذکری در سجود
 یک از شاخها را بر درختان جا بجا
 زبان بیزبانی نیز دارد رازها
 بر ورق از هر درخت آیات حق را دفترست
 هر رگی از هر ورق از صنع بیچون آیتی است
 حکمت این رنگها و نقش ها در برگها
 با زبان حال گوید در بهار اشکوفها
 هر گلی و سبزه را بر درخت و بر زمین
 سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان
 غنچه دلنگ است و گل خندان و بلبل درفغان
 لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه گر
 نرگس بیمار با ساقی سراید بر منار
 فصل تابستان بود هر میوه را جلوه

در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر
در زمستان میکند پنهان عبادت را درخت
بیگمان هر کو تأمل در چنین صنعی کند
چشم هر سوافکنی هر یک زد دیگر بهتر است
از برون گر خشک بینی از درون سبز و ترست
هم بصر هم سمع یابد گر دلش کور و کورست

سوی باغ آ فیض و اسرار الهی را به بین

نیست دیدن چون شنیدن این دگر آن دگر است

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است
اهل دل بینند در هر ذره از حق جلوه
دیده حق بین نه بیند غیر حق در هر چه هست
عاقلان جویند حق را در برون خویشتن
مینماید جلوه او در هر چه دارد هستی
آنچه مطلوبست یکچیزست نزد هر که هست
عاشقانرا در درون جان زشوقش ناله است
صبر بر هجران آن آرام جان باشد گناه
نیست کس را غیر ظل حق پناهی در جهان
گر غنی را از متاع اینجهان عزاست و جاه
پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران
یک یک بر وحدت ذاتش گواهی دیگر است
هر دم ایشانرا بر خسارش نگاهی دیگر است
لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است
عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگر است
لیک او را پیش خوبان جلوه گاهی دیگر است
لیک هر کس را بهر چیزی نگاهی دیگر است
هر نفس کایشان زنند آن دود آهی دیگر است
زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است
گر چه جاهل را گمان کورا پناهی دیگر است
بینوارا روز محشر عزو جاهی دیگر است
از ملک درویش آگه را سپاهی دیگر است

فیض را یکسو و یکروست تا باشد نظر

گر چه هر سویش بهر رو قبله گاهی دیگر است

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست
غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
هر کس که چشید از می عشق تو نشد پیر
در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا
رندی که بمستی گذراند همه عمر
هشیار کجا گردد ز آشوب قیامت
بر بحر و بر و خشک و تر دهر گذشتیم
پرکن ز می صاف غزل ساغر دیوان
گر میکده ویران و خرابات خرابست
هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد
بیدار کجا گردد از آشوب قیامت
پروا نکند ز آتش جانسوز جهنم
با آنهمه تمکین که سراپای تو دارد
کاندر نظرم هر چه بجز تست سراسر است
گشتیم سراپای جهان جمله خراست
مستان غم ترا همه عمر شبابست
دیربست که سجاده مارهن شرابست
فارغ زغم پرسش و اندوه حسابست
آن مست که از نشأه چشم تو خراب است
جز آب رخ دوست جهان جمله سراسر است
جانرا می بی دردسر ای فیض کتابست
در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست
آن مست که از گردش چشم تو خرابست
آن دیده که با فتنه چشم تو بخوابست
آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست
چون عمر زما میگذری این چوشتابست

زان لطف نهران با دل ما هیچ نکردی

باری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه دل فیض خراب از نگه تست

کو دل که نه زآن غمزه مستانه خرابست

زاهدا قلع بردار این چه غیرت خام است

زهد خشک را بگذار رحمت خدا عامست

خویش را چه میسوزی زهد را بر آتش ریز

کیسها چه میدوزی نقدها ترا رامست

ذوق می چه شناسی شعله گر شوی خامی

آنکه مست جانان نیست عارف اربود عامست

عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز

خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست

جوش باده مارانه خم فلک تنگست

پیش ناله مستان غلغل فلک خامست

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی

آب زندگی باده چشمه خضر جامست

چون چشیدی این باده عیشهاست آماده

جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست

پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر

تا بکعبه وصلش دوری تو یک گامست

چون زخویشتن رستی با حبیب پیوستی

ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی

تا الست شد ساقی فیض دردی آشامست

جمال یار که پیوست بی قرار خود است

چه در قفا و چه در جلوه در قرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است

مدام شیفته زلف تا بدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود

بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب

براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود

هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خود کامست

بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است

بگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد

بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد زیهلوی خود

چو لاله این دل سرگشته داغدار خود است

در سرم فتنه ای و سودائیت

در سرم شورشی و غوغائی است

هر دم از ترک چشم غمازی

در دلم غارتی و یغمائیت

پس این پرده دلربائی هست

دل زجا رفتن من از جائیت

ساقی هست زیر پرده غیب

که بهر گوشه مست و شیدائیت

در درون هست خمر و خماری

کز برون مستی و هیهائیت

از تو ای آرزوی دل شدگان

در دل هر کسی تمنائیت

عالمی پر زدر و گوهر شد

مگر این طبع فیض دریائیت

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت

جنون عشق زدست دل اختیار گرفت

قرارگاه بسی جستم و نشد حاصل
سپاه حسن بفن ملک دل گرفت از من
ز علم دم نزنم یاز عقل لاف دگر
مراز کشته امسال هیچ نیست بدست
در آن بدم که مگر پی بسر کار برم
بر آن شدم که زدهر اعتبار بستانم
خیال بستم کز دل غبار بزدایم
بیا بیا زسخن های فیض فیض ببر

زپیش خویش نگوید حدیث و بنویسد
که در طریق ادب راه هشت و چار گرفت

مگو که چهره او را نقاب در پیشست
حجاب دیدن آن روی شرک و خودبینی است
وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی
گاهی به پرده دنیی دری گهی عقبی
نماید آنکه بود او نه اوست غره مشو
نظر باو نتوان کرد چون زعکس رخس
نگه باو نتواند رسید چون برهش
کتاب حسن بتان صورت است و او معنی
چو هوش ماند چون جلوه کرد اینمعنی

بس است فیض زاین فن سخن که سامع را
ز شبیه صد سخن بیحساب در پیشست

مرا زجام خیالش شراب در پیش است
ز توبه دم نتوان زد مدام زان لب لعل
مرا که سینه کبابست و لعل یار شراب
اصول دین چکنم با فروع آن چه مرا
اگر نه دل بسر زلف او گرفت قرار
ز عشق مستم و ناصح فتاده در پی من
بهر بتی که به بینم سبک ز جای روم
کجا روم که بدورم محیط گشت سرشک

گذشتی از چه ز تقوی و علم و زهد و ادب
هنوز فیض تراصد حجاب در پیش است
جان بتمنای تو دادن خوش است

دل بوفای تو نهادن خوش است

گر سرعاشق برود رفته باش
پای کشیدن زهمه کارها
یکسره بر خواستن از هر دو کون
دل ز جهان کندن جان کندنست
پای برین توده غبرا زدن روسوی فردوس نهادن خوش است
نیست خوشی فیض درین خاکدان
از عدم آباد نژادن خوش است

عشق در راه طلب راهبر مردانست
سفر آن نیست که از مصر بیغداد روی
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی
هنر آن نیست که در کسب و فضایل گوشه
همه دلهاست فسرده همه جانها تیره
چشمه کوثر و سرسبزی بستان بهشت
گهر اشک ندامت بقیامت ریزد هر که در فکر شکست گهر مردانست
فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکاند
هم از آنروست که او خاک در مردانست

بهر گلی اگر ناله و نوائی هست
مگو مگو ز کجا آمدی کجا رفتی
مگو مگو بجهان آشنا کرا داری
مرا بغیر هوای تو و رضای تو
هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم
بخاک درگه تو گر روم بجای دگر
مقابل گل رویت نشینم و نالم
وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست
اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک
چو التفات نهان تو آشنائی هست

مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست
بیار بر سر من گردگر بلائی هست
کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست
بعجز دوا اگر این درد را دوائی هست
مکن وفا و مروت گرت وفائی هست
بکن را بیخ و بنم عشق را جزائی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست
بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن
بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد
بکن بکن که جفای ترا نهادم سر
ممان ممان زمن خسته هیچ رسم و اثر

بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست شب فراق ترا هیچ انتهای هست

وفای وعده ندارد طمع زخوی تو فیض

مرا بس است گرت وعده وفائی هست

همه جا رسیده شست همه را گرفته دست	بکجا روم زدست بچه سان رهم زشست
بکش و بکش که جانم بفدای دست و شست	بکشی بشست خویشم بکشی بدست خویشم
نظری چنانکه دانی بز کوه چشم مست	بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن
نکنی ازین زبانی نرسد از آن شکست	بنوازی ار گدائی به تفقد و عطائی
بره نظاره بس دل بامید فتنه هست	نگهی بناز میکن در فتنه باز میکن
زنگاه نیم مست زدو چشم می پرست	کنیم خراب و گوئی زچه اینچین شدستی
بکن آنچه خواهدت دل چه زنیکوئی گست	بسرخن حیات بخشی بنگاه جان ستانی
که نهد سری پاپیت که شود چه خاک پست	کند آرزو کسی کو سر همتمش بلندست
برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه است	بدرت شکسته آیم تو نپرسم که چونی

چه شود گر التفاتی بکنی بجانب فیض

سر لطف اگر نداری ره قهر را که بست

عقل را دیوانه کردی عاقبت	یک نظر مستانه کردی عاقبت
از خودم بیگانه کردی عاقبت	با غم خود آشنای کردی مرا
جای در ویرانه کردی عاقبت	در دل من گنج خود کردی نمان
چاره پروانه کردی عاقبت	سوختی در شمع رویت جان من
قطره را در دانه کردی عاقبت	قطره اشک مرا کردی قبول
جان من کاشانه کردی عاقبت	کردی اندر کل موجودات سیر
خان و مان ویرانه کردی عاقبت	زلف را کردی پریشان خلق را
مو بدلها شانه کردی عاقبت	مو بمو را جای دلها ساختی

در دهان خلق افکندی مرا

فیض را افسانه کردی عاقبت

هر چه محبوب کرد محبوبست	هر چه تو میکنی همه خوبست
جلوه تست هر چه مرغوبست	رغبت دل نیست در مرغوب
سطوت تست هر چه مرهوبست	رهبت دل زتست در مرهوب
بتو عالم تمام منسوبست	دوست دارم تمام عالم را
هر کسی را زهر چه مطلوبست	همه را از همه توئی مطلوب
گر چه یوسف حبیب یعقوبست	در حقیقت توئی حبیب او را
هر که مسعود هر که منکوبست	ز تو توفیق یابد و خذلان

همه سوی تو میشود مجرور
همه مشغول ذکر و تسبیحند
همه در کار تو و بهر تست
هر چه مصنوع تست بی عیبست

هر که مرفوع هر که منسوبست
گر کلو خست و سنگ و گر چوبست
عمر و صبر از زنوح و ایوبست
هر چه ما میکنیم معیوبست

بنده سرفکنده در تست
هر چه با فیض میکنی خوبست

ما را با دوست آشنائیت
در صورت اگر چه بس حقیریم
آنکس که ز شهر ماست داند
ما را نتوان خرید ارزان

این گوهر شب چراغ درویش
بر ما دو جهان برند حسرت
گر پادشهی کنیم شاید

از دل روش روشنائیت
ما را بر دو کون پادشاهیت
کاین گوهر قیمتی کجائیت
در صدف بلا بهائیت

از مخزن خاص کبرئائیت
این عشق عنایت خدائیت
ما را بر او ره گدائیت

این فیض که حق بفیض بخشد
بر جان شکسته مومیائیت

ما را که نوای بی نوائیت
تا حشر بخویشتن نیائیم
ساقی قدحی بده که مستی
ما معتکفیم در خرابات

از ما طمع صالح خامیست
بیگانه مباش زاهد از ما

مستی ز شراب کبرئائیت
هشیار و یا زحق جدائیت
بهرتر زعبادت ریائیت
ما را چه مجال پارسائیت

مستیست چه جای خودنمائیت
ما را با دوست آشنائیت

ای فیض ازین صریح تر گوی
ما را از دوست کی جدائیت

سرشته اند در گلم الا هوای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان
دل از برای آنکه به بندم بعشق او
چشم از برای آنکه به بینم جمال او

دست از برای آنکه بدامان او زخم
گوش از برای حلقه و گردن برای طوف
در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است
سر تا پهای من همه هست از برای دوست
جان از برای آنکه فشانم پهای دوست
سر از برای آنکه دهم در هوای دوست

لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
پای از برای آنکه روم در رضای دوست
یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست
در لب دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست

لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست
گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها
قطع امید کرده زدنی و آخرت
بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
در گردنت صبا چو تنم خاک ره شود
ای آنکه واقفی زدرون و برون کار
جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار دگر

صبر و وفا نیاز و فنا فیض کار ماست
جور و جفا و غنج و دلالت کار دوست

سر کرده ایم پا بره جستجوی دوست
از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان
با پای او مگر بسپاریم راه او
هر چند میرویم بجائی نمیرسیم
بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما
چل سال راه رفتی و در گام اولی

تا چند مست باشی تو از باده هوس
یکجرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

یک جرعه می زساغر جانانم آرزوست
پائی زدم بدنمی و پائی به آخرت
از هر دو کون بی خبر و مست بندگی
افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس
آب حیات هست نهان در دهان یار
زان چشم غمزه و زمژگان ستیزه
شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد
من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار
بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه
لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی
از دست زاهدان تر و زاهدان خشک

از دیده خون بیارم تا جان شود روان

چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

حلقه آن در شدنم آرزوست	بر در او سرزدم آرزوست
چند بهر یاد پریشان شوم	خاک در او شدنم آرزوست
خاک درش بوده سرم سالها	باز هوای وطنم آرزوست
تا که بجان خدمت جانان کنم	دامن جان بر زدم آرزوست
بهر تماشای سراپای او	دیده سراپاشدم آرزوست
دیده ام از فرقت او شد سفید	بوئی از آن پیرهنم آرزوست
مرغ دلم در قفس تن بمرد	بال پر و جان زدم آرزوست
بر در لب قفل خموشی زدم	سوی خموشان شدنم آرزوست

عشق مهل فیض که با جان رود

زندگی در کفتم آرزوست

آهنگ جانان کرد جان ای مطرب آهنگی بس است	دیوانه شد دل زان پری دیوانه را رنگی بس است
ما مست پیغام وئیم شیدای دشنام وئیم	صلح از برای مدعی ما را از او جنگی بس است
کی بیخودان بوی او دارند تاب روی او	در دست ما آشفتهگان از زلفش آونگی بس است
مطرب نوا را ساز کن برگ و نوا آغاز کن	گو جان و دل پرواز کن ما را بت سنگی بس است
سنگین دلا سنگین دلا با ما مکن جور و جفا	ماخستگان نازک دلیم این شیشه راسنگی بس است
دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن ساز کرد	یا آه درد آلوده یا نغمه چنگی بس است
از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خواری کشیم	تا می نمیخواهیم ما عشاق را ننگی بس است
ما در درون دل خوشیم گودر برون تنگی کشیم	وسعت چه باشد سینه را جا کلبه تنگی بس است

هر کس بود در کار خود فیض و خیال یار خود

زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

گذشت آن گل و حسرت بیادگار گذاشت	برفت از نظر عنده لیب و خار گذاشت
چو آسمان بسرم سایه فکند از لطف	بعزتم ززمین بر گرفت و خوار گذاشت
چشید ذوق وصالش چو دل نمان گردید	بیرد لذت مستی ز سرخمار گذاشت
ربود چون زمین دل کناره کرد از من	وفا و مهر بیکباره بر کنار گذاشت
شکفت غنچه دل از گشاد چهره او	ولی برشته جان عقده بی شمار گذاشت
مثال زینت دنیا است حسن مهرویان	خوش آنکه زین دو گذشت و باختیار گذاشت

بفیض گفتم خوبان وفا نمیدارند

بین چگونه ترا زارو دلفکار گذاشت

بمرد رستم زال و زتن غبار گذاشت	بیرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت
خوشا کسی که چو رو کرد سوی او دنیا	باختیار گذشت و باختیار گذاشت
بدا کسی که طلب کرد و دل بدینا بست	باختیار گرفت و باضطرار گذاشت

گذاشت هر که بجز کرد گار حسرت بود
 فلک نگردهد الا بمدعای کسی
 خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت
 که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت
 چو اختیار ندادند بنده را در کار
 خنک کسی که بمختار اختیار گذاشت
 چو فیض هر که بدنیا نیست دل جان برد
 دعای خیر زنیکان بیادگار گذاشت

مرا که دل زغم معصیت ورق و رقست
 غم ازو بود و شادمانی دل او
 امید نور تجلی زحق طبق طبق است
 زیمن دوست همه درد من بیک نسق است
 گناه ما چو خجالت در آسمان افکنند
 که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست
 سپهر نیست که دود دل عزیز انست
 نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است
 که بنده را ز کتاب خدا همین سبق است
 نهم قضای خداوند را سر تسلیم
 فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن
 که این صباحت آن آفتاب را فلق است
 جواهر و در و زیور ابر کف حوران
 نثار روی ترا ز آسمان طبق طبق است
 تو گر فرشته و حوری و گر بشری
 مپوش روی که نظاره تو یاد حق است
 سخن تمام نگردهد زیک غزل ای فیض
 اگر چه گفته تو صفحه دو صدورق است

بدل و بجان زد آتش سبحات حسن و زبیت
 دل عالمی زجا شد زتجلی جمالت
 بجهان فکند شوری حرکات دلفریب
 دو جهان بهم برآمد زکرشمه غریب
 تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
 گل گلشن وفائی همه مهری و وفائی
 که برم بدیده و سر نه بدامن بجیبت
 چه شود که گوش داری بفرغان عندلیب
 بنشین دمی به پیشم برهان دمی زخویشم
 بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
 بحلاوت خطانت بملاحت عتیبت
 بنوید لطف و احسان که بمردم از تهیبت
 بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت
 تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت
 من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت
 بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد
 زعطای بیشمارت زنوال بی حسیبت

ز شور عشق مرا در سرست شور قیامت
 قیامتی است بهر گام راه عشق و بهشتی
 تو ای که عشق نداری برو براه سلامت
 خنک کسی که قیامت بدید تا بقیامت
 شود اگر هدف صدهزار تیر ملامت
 ولی زعشق توان یافت عزو جاه و کرامت
 زعشق یافت نبوت زعشق رست امامت
 چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
 ز شور عشق حریفی کشد که باک ندارد
 هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق
 نبی زعشق نبی شد ولی زعشق ولی گشت
 چه عشق هست ترا هر چه هست در دو جهان

حیات عشق و ممانت عشق و عشق نشورست
 حساب عشق و کتابت عشق و عشق ترازو
 وسیله عشق ولوا عشق و عشق حوض و شفاعت
 نعیم عشق و جحیمت عشق و عشق قیامت
 صراط عشق و نجاتت عشق و عشق ندامت
 درخت طوبی عشقت و عشق دار قیامت

لقای حق نبود غیر عشق پاک زاغراض

چو فیض عشق بود زار نمیری تو غرامت

جمال تو عرصاتت و قامت تو قیامت
 وصال تست بهشت و فراق تست جهنم
 وصال تست سعادت فراق تست شقاوت
 دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم
 ترا چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت
 ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم
 زمرگ باک ندارم در آن غمی که نشیند
 کرامتت کسی را که میرد از غم عشقی
 اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی
 شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد
 خدنگ غمزه پی در پی تو روز وصالست
 بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت
 وصال تست غنیمت فراق تست غرامت
 وصال تست سلامت فراق تست سآمت
 تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت
 زعجز شب پرّه آفتاب را چه ملامت
 مراسم غم که مبادا ترا کنند ملامت
 بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت
 چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت
 نکوست هر چه بمن میکنی سریق سلامت
 حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت
 تمام راحت دل شد چه معجز است و کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ

بیاز در قدمش تا که سر بری سلامت

جان بجانان عرض کردن عاشقانرا عار نیست
 هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند
 مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست
 خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق
 عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست
 عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری
 اندکی آزار بسیار است از بیگانگان
 هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو
 مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست
 راه حق منصور را جز نردبان دار نیست
 در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست
 در همه روی زمین یکدیده بیدار نیست
 عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست
 در بهشت گر دهد جا عقل بی آزار نیست
 گر کند آن آشنا بیرون زحد بسیار نیست
 سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق

در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست
 بر تنم سر سرنگون شو شور عشقش بجاست
 در کدوی سر شراب عشق و در دل مهر دوست
 گه خیال روی او گاهی خیال خوی او
 گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست
 دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست
 در درون عاشقان میخانه و خمار هست
 در سر شوریده عشق بهشت و نار هست

هم دل و هم جان فداکن یار هم جان و دلست
ای که نظاره بگل‌های گلستان میکنی
بار تن بر جان منه گر بار خواهی بر درش
بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از حیب

جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست
دیدۀ جانرا جلاده در دلت گلزار هست
کافر من گر گران جانرا بر او بار هست
درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

فیض پندارد کسی از حال او آگاه نیست
حرف رندیهای او بر سرهر بازار هست

کار جان را تن ندادم روزگار از دست رفت
جان نشد در کار جانان بار تن جان بر نداشت
عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام
پار میگفتم که در آینده خواهم کرد کار
فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی
کو تهی عمر بین با آنکه بهر عبرتست
گوش بر گلبنگک بلبل تا نهادی گل گذشت
وصل جانان گر شوی روزی بروزی یا شبی
آدم تا شهریار از شوق روی شهریار
نقش عالم را بمان در وی نگاریرا بجو
با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار
از متاع این جهان کردم غم او اختیار
جان من بگداختم در هجر رویت چاره

دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت
دل پی هر آرزو شد کار و بار از دست رفت
روزگار دل سر آمد روزگار از دست رفت
سربسرمسال وقتم همچو پار از دست رفت
تا کنی سامان مستی نوبهار از دست رفت
تا گشودی چشم عبرت روزگار از دست رفت
چشم تا بر گل گشادی نوبهار از دست رفت
تا که شرمی بشکند لیل و نهار از دست رفت
در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت
گر نظر بر نقش افکندی نگار از دست رفت
چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست رفت
اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت
چاره تا میکنی فکر این کار از دست رفت

گفت گو بگذار با خلق و بحق رو آر فیض
پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست
خود چو رفتم از میان دیدم هم او را در کنار
بهر آن جان جهان دادم جهانی جان بجان
در دلم جا کرد عشقش اختیار از من گرفت
سرنهادم بر سرعشق از جهان پرداختم
عاقبت بین گشتم و از پیش کردم کار خویش
جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر
نیش مژگان در دلم چندی بحسرت میشکست

چون گسستم رشته اغیار یار آمد بدست
نقش خود چون شستم آن زیبا نگار آمد بدست
جان چو دادم در رهش جان بیشمار آمد بدست
چون مرا از من برون کرد اختیار آمد بدست
پا زهر کاری کشیدم تا که کار آمد بدست
آنچه در امسال میبایست پار آمد بدست
در خزان عمر بازم نوبهار آمد بدست
خار در دل کاشتم تا گلعدار آمد بدست

آنچه میجوئید یاران در کتاب فلسفه
فیض را از سنت هشت و چهار آمد بدست

عشق آمد و اختیار نگذاشت
در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن
کیفیت چشم پرخمارت
پنهان میخواست دل غمت را
تا جلوه کند درو جمالت
عبرت نتوان گرفت از دهر
نشگفته بریخت غنچه دل
رفتم که پباش جان فشانم
وزخاک تنم غبار نگذاشت
در هیچ سری خمار نگذاشت
این دیده اشگبار نگذاشت
اشگم در دل غبار نگذاشت
چون فرصت اعتبار نگذاشت
تعجیل خزان بهار نگذاشت
دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم شکایت از فیض

کوتاهی روزگار نگذاشت

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست
شکیب و صبر مفرما نماند صبر و شکیب
چون نام او شنوم دل در اضطراب آید
شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب
دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنک
گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب
نکرد چاره این درد دُرد ناب کجاست
مزن زتاب و توان دم توان و تاب کجاست
دلست مضطرب آن جان اضطراب کجاست
ز شیب هجر بجان آمدم شباب کجاست
کجاست روزنه این باب حجره را و کجاست
نی و کمانچه چه شد عود کور باب کجاست

بیار فیض بخوان از کتاب خود غزلی

مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجاست

مژده آمد از قدوم آنکه دل جو یای اوست
مژدگانی ده قدمش را که اینک میرسد
اینک آمد تا که در جان و دل من جا کند
اینک آمد آنکه هر جا سرو قدی ماهروی
اینک آمد آنکه جانرا مست چشم مست کرد
اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته
اینک آمد تا بریزد جام می در جان و دل
اینک آمد ساقی راواق صهبای الست
در دل هر عاشقی تابی زمهر روی او
نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست
خیز و استقبال کن بس جان و دل درپای ریز
جان با استقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست
آنکه جان مست شراب عشق روح افزای اوست
آنکه هم جان جای او پیوست هم دل جای اوست
هر چه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست
آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست
کو دلش صفرای او در سرش سودای اوست
آنکه در سرها خمار از ساغر و مبنای اوست
آنکه هر جا مستی از نشأه صهبای اوست
در سر هر بیدلی شوری ز استغنا اوست
داغهای سینۀ ما سایۀ گلهای اوست
آنکه را جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

فیض خامش کن که نتوانی ز وصفش دم مزن

آنچه گفتی هم کفی از موجه دریای اوست

و تبدی جلاله سطوات

سلبه للقوب بالحرکات

قد تجلی جماله جلوات

لم یدع فی الصدور من قلب

لم يذر في الرأس من عقل
من رأى مرّة محاسنه
ما سهى بالسهام ذو غرو
طعمه في افواد ما احلاه
فاق حسن المدح قاطبه
قال لي بالجنان ما تفتح
ذفت ذاك الشراب كيف اسلو
فيض دع ذا ولا تقل شططا
و توجه حباب قدس الحق

قهره للعقول باللمخات
حار فيها و حام في الفلوات
سبيه للعقول بالغمزات
غمزه بالعيون و الخفيات
حسنه في لطايف الجلوات
قلت بعد الوصال ذاهيات
بسراب بقعيه الخطرات
فشراب الكلام ذو سكرات
بحضور صفا من الكدرات
كم معادن بدن من الملوک
لقلوب تکايد الخلوات

يار را روی دل بسوی منست
نظر لطف هر کجا فکند
چشم او ساغر و نگاهش می
در لبش آب و شیر و خمر و عسل
وصل او منتهای مقصد ما
کار من جستجوی او دایم
سخنم گفتگوی اوست مدام
هر کجا فتنه و آشوییست
ناله گر زخسته شنوی

منبع لطف رو بروی منست
گوشه چشم او بسوی منست
لطف و قهرش می و بسوی منست
آندهان اصل چارجوی منست
جلوه حسنش آرزوی منست
کار او نیز جستجوی منست
سخنش نیز گفتگوی منست
شرح احوال تو بتوی منست
آن صدائی زهای و هوی منست
هر کجا هر چه هر که میگوید
بیگمان فیض گفتگوی منست

بنده او من و او خدای منست
مقصد اصلی ندای کنم
هادی این رهم صلا بزیند
میروم بر براق عشق سوار
پیشوا و امام قافله ام
آفتاب سپهر امر منم
فلک از های و هوی من در رقص
هر چه در عالم کبیر بود
آفرینش اگر کلان ور خرد
زیر این قبه نیست خانه من

من برای وی و او برای منست
سایر خلق چون صدای منست
هر کرا پیرو هدای منست
قبه آسمان درای منست
همه خلق در قفای منست
خلق را نور از ضیای منست
در ملک نیز های های منست
جمله در جبه و ردای منست
همه در سایه لوای منست
عرصه لامکان سرای من است

غربت افکنده است بر خاکم
سرو پرواز لامکان دارم
چون شدم گرم این سخنها گفت

صدر ایوان عرش جای من است
کره چرخ بند پای من است
با من آنکس که رهنمای من است
فیض بس زین بلند پروازی
این صفت‌های اولیای من است

بادۀ عشق در کدوی من است
هفت دریا اگر شود پر می
ماه بهر منست لاغر و زرد
بهر من میدود سپهر برین
الف قامتم چو برخیزد
شق شود آسمان زتنگی جا
هر چه جز حق بمن بود محتاج
نفس کلی و عقل اول را
عشق مشاطه است حسنم را
پاسبانیست عقل بر در من
هست چو گان عشق در دستم
بهر من ساختند هشت بهشت
کون را فی الحقیقه قبله منم
دم رحمانم آمده زمین
هر حدیثی که بوی درد کند
خوش در آغوش آورم روزی

مستی چرخ از سبوی من است
کمترین جرعه گلوی من است
مهر هم گرم جست و جوی من است
انجمش هم نثار کوی من است
تا شود ظاهر آنچه خوی من است
ریزد انجم که روز طوی من است
گر محبست و گر عدوی من است
گردش آسیا زجوی من است
کون آینه دار روی من است
و هم مسکین گدای کوی من است
هم نه و هم چهار کوی من است
نار هم بهر شست و شوی من است
روی هر دو جهان بسوی من است
همه عالم گرفته بوی من است
تو یقین دان که گفتگوی من است
قامت آنکه آرزوی من است

فیض بالا روی بس است ارچه

شعر معراج های هوی من است

عرصه لامکان سرای من است
دلَم از غصه خون شدی گر نه
آنکه او خسته دارم شب و روز
هر که زو بوی درد می آید
هر که او از دو کون بیگانه است
مقصدم حق و مرکبم عشقست
هست با من کسی همیشه کزو
سازدم هر چه قابل آنم
خوبی من همه ز پرتو اوست

این کهن خاکدان چه جای من است
مونس جان من خدای من است
خود هم او مرهم و شفای من است
صحبتش مایه دواي من است
در ره دوست آشنای من است
شعر من ناله درای من است
تار و پود من و بقای من است
دهدم هر چه آن سزای من است
گر بدی هست مقتضای من است

من اگر هستم اوست هستی من
از خود ار بگذرم رسم بخدا
ور شوم نیست او بجای من است
بخدائی که متتهای من است

بقضا فیض اگر شود راضی

هر دو عالم بمدعای من است

یار ما گر میل صحرا میکند صحرا خوش است
گر نماید روی او خود رفتن دلها نکوست
در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود
هر چه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم
زاهدانرا زهد و تقوی عاقلانرا ننگ و نام
عاشقانرا باغ و بستان عارض جانان بود
ای که خواهی شور دریا آب چشم ما به بین
ای که هستی میفروشی در جهان جای تو خوش

هر کرا چون فیض وحشت باشد از ابنای دهر

گوش بسته لب خموش و چشم نایینا خوش است

دلم پیوسته با مهرش قرین است
سرم ویرانه گنج الهی
دو عالم در سر من جای دارد
گهی پرواز بالا آسمانم
سرمن کرسی سلطان عشق است
فضای سینه ام منزلگه دوست
چو با حق در سخن آیم کلیمم
چو از حق دم زخم پرواز گیرم
بنای چشم بر جانم طلسمیست
سرشت از مهر اهل البیت دارم
اگر بیگانگان حرفم نفهمند

اگر بر فیض بارد دم بدم فیض

عجب نبود که با حق همنشینست

از دل مقصود عشق بازیست
گر غرقه بخون دیده باشد
یک مصلحت از جفای خوبان
بر وجه مجاز جلوه حسن
ورزیدن بند گیسست مطلوب

تا ظن نبری که عشق بازیست
پیراهن عاشقان نمازیست
رفتن بحقیقی از مجازیست
تعلیم طریق عشق بازیست
گر عشق حقیقی از مجازیست

ناکامی عاشقان بود کام
 بیماری عشق تندرستی است
 سرمایه عاشقان نیازست
 هر کس سخنی که داشت طی شد
 ناسازی عشق کارسازست
 پستی در عشق سرفرازست
 پیرایه حسن بی نیازست
 افسانه ما بدین درازست
 جان بر سر عشق شاهدان نه
 ای فیض شهید عشق غازیست
 این رشته بدست شاهدان نیست
 هشیار میان ما و او کیست
 این می ز کجا و این چه مستی است
 این می ز کف کدام ساقیست
 این آب ز چشمه که جاریست
 مشاطه حسن نو خطان کیست
 در پرده دلبری سبب چیست
 این معجزه کدام عیسی است
 زه زه ز کمان و بازوی کیست
 دریاب که عشق ما حقیقی است
 حق باشد این عشق و حق پرستیست
 نامی بر ما ز عشق بازیست
 معشوق بجز تو در جهان کیست
 مجنون تو صد هزار دلیل است
 آبادی ما در این خرابیست
 از خود بگذر بعشق پیوند
 باقی عشقست و جمله فانیهست
 در جلوه دلبری عیان کیست
 محبوب بجز تو در جهان کیست
 ما و من و او و این و آن کیست
 لیلی که وقیس در جهان کیست
 آن مثنی بی لب و دهان کیست
 آنرا که ثنا کنند آن کیست
 غیر از تو عیان که و نهان کیست
 داند نیران چه و جنان کیست
 خود را چه شناخت فیض دانست
 در پرده عاشقی نهان کیست
 حسن و احسان چو جمله از تست
 نگذاشت چو غیرت تو غیری
 عاشق چو توئی عشق و معشوق
 عالم چو ثنای تست یکسر
 مثنی توئی و ثناء جز تو
 پنهان بجهان تو و عیان تو
 هجر و وصل تو هر که داند

فانی که و هست جاودان کیست

از میکده خدا سبونی است
 هر جا از حسن آبروئی است
 از طره یار تار موئی است
 از گیسوی آن نگار بوئی است
 از بحر محیط دوست جوئی است
 هر جا در هر دل آرزوئی است
 هر جا طلبی و جستجوئی است
 روی دل هر کسی بسوئی است

ای فیض بجز حدیث او نیست

هر جا سخنی و گفت و گوئی است

شمشاد را کو این قد و قامت
 پنهان در آن شب روز قیامت
 بردی زخوبان کوی کرامت
 سحری سراپا چشمی تمامت
 دیگر نخواهد صبح قیامت
 آرام جانی ای جان غلامت
 برخیزی از جا شور قیامت
 بگذر زمسجد بگذار امامت

بگذر زمحراب بنمود ابرو

بگذارد آنرا افراخت قامت

رفتار سر کن بنما قیامت
 پنهان شدی شد پیدا قیامت
 پیشش چه سنجد فردا قیامت
 از پای تا سر صد جا قیامت
 برخواستی شد بر پا قیامت
 در هر قیامت پیدا قیامت
 او را بهشتی ما را قیامت

فیض ازنگوید جز حرف خوبان

ممنون اوئیم ما تا قیامت

چنین قد دل آرائی که دیده است
 فتاده بر سراپائی که دیده است

هر جا معشوق تازه روئی است
 زان چشمه جانفزا روان است
 زلف همه دلبران عالم
 هر جا مشگی و عنبری هست
 در هر که جمال با کمالیست
 از ره نیروی که اوست مقصود
 غافل نشوی که اوست مطلوب
 این طرفه که قبله جز یکی نیست

بالا بلائی قامت قیامت

در شام زلفت خورشید تابان

چو گان شد آنزلف برخال یعنی

زان غمزه گویم با چشم و ابرو

آن دل که باشد درشام زلفت

شیرین لبانی شکر دهانی

آئی بر من روح روانی

در جلوه آمد ای فیض آن یار

رفتار آشوب بالا قیامت

پیدا شدی شد خورشید پنهان

این رستخیزی کامروز ماراست

در هر بن مو صد شور و غوغا

شد چون نشستی از دست دلها

در هر نشست پنهان بهشتی

نزد رقیبی دور از محبان

چنین رخسار زیبائی که دیده است

چنین زلف دلاویز و کمندی

نگاه چشم شهلائی که دیده است
 فکنده هر یکی جائی که دیده است
 چنین لعل شکر خائی که دیده است
 بغایت تنگ دریائی که دیده است
 چنین رفتار و بالائی که دیده است
 چنین خورشید سیمائی که دیده است

بغیر از فیض در پروانه دل

چنین آشوب و غوغائی که دیده است

دامان ز کفم کشیده میرفت
 دریا دریا ز دیده میرفت
 آرام دل رمیده میرفت
 نالان نالان طپیده میرفت
 تن در عقبش خمیده میرفت
 از سینه مرا و دیده میرفت
 هوش از سر من پریده میرفت
 او فارغ و ناشنیده میرفت
 صد پرده من دردیده میرفت
 گفتمی که مرا ندیده میرفت
 سنجیده و آرمیده میرفت
 آنسو روان چمیده میرفت
 ای کاش فراز دیده میرفت
 در آمدنش قضیده میرفت
 ساقی سیمین ذقنم آرزوست
 دلبر شیرین دهنم آرزوست
 شاهد گل پیرهنم آرزوست
 زلف شکن در شکنم آرزوست
 بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
 ساقی پیمان شکنم آرزوست
 باده ز جام سخنم آرزوست
 زندگی در کفم آرزوست

نی غم زر دارم و نی سیم فیض

دلبر سیمین بدنم آرزوست

کمانی را که تیرانداز باشد
 چنین چشمی که خلقی بیخود و مست
 بدشنامی برد چندین دل از کار
 لبش مرجان دهان پر در و گوهر
 قیامت میشود چون میخرامد
 دو عالم میشود روشن ز رویش

دوش از من رمیده میرفت

میرفت و مرا به حسرت از پی

میرفت به ناز و رفته رفته

میرفت و دل شکسته از پی

میرفت و روان روان بدنبال

میرفت سرور و شادمانی

میرفت بیاد هجرش از پی

میرفت و فغان من بدنبال

میرفت و منش فتاده در پی

میرفت و جهان جهان تغافل

میرفت بصد هزار تمکین

کس سرو چمن چمان ندیده است

حیف است که بر زمین نهد پای

بس فیض ز رفتنش غزل کاش

باده تلخ کهنم آرزوست

زهد ریا عیش مرا تلخ کرد

صحبت زاهد همه خار غمست

خال معنبر برخی چون قمر

خیز و لب خود بلب من بنه

خیز که از توبه پشیمان شدم

تلخ بگو زان لب و دشنام ده

خیز و بکش تیغ و بکش تا بحشر

آن ملاحظه که تو داری گهر حسن آنست
 ما نداریم متاعی که بود در خور وصلت
 با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو
 بوسه گر بر باید زلبت سوخته جانی
 سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین
 میزند بر لب من دست ادب قفل خموشی

ببهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست
 تو گران قیمتی و هر چه ترا هست گرانست
 کانچه ما رابه از آن نه همه چیزت به از آنست
 شود او زنده و جاوید و لب لعل همانست
 کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست
 ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست

حرف سودا سخن سود و زیان هیچ مگو فیض
 کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

زیر لب بر گریه خونین من خندید و رفت
 یکنظر در دیده کرد آن هر دون رادزدید و رفت
 اندرین ره میتوان در خاک و خون غلطید و رفت
 تا که جان بر پایت افشانم زمن نشنید و رفت
 از خیالش بوسه دل جان نو بخشید و رفت
 زینتش را دل نباید بست باید دید و رفت

بر سر راهش فتاده غرق اشگم دید و رفت
 از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی
 گرچه دل از پادر آمد در ره عشقش ولی
 بر سر بالینم آمد گفتمش یکدم بایست
 جان بلب آمد زیاد آن لبم لیکن گرفت
 اینجهان جای اقامت نیست جای عبرتست

فیض آمد تا ز وصل دوست یابد کام جان
 یکنظر نادیده رویش جان و دل بخشید و رفت

که هر کو عشق باز د هوشمند است
 بزنجیر جنون عشق بندست
 فقیران را سر همت بلند است
 اگر مومن و گر ز نار بندست
 دل پردرد عشق او پسند است
 که جانرا رشته عمر این کمند است
 زعیش جاودان اینهم پسند است
 نمیدانم شمار عمر چند است

زمستان خرابایم پند است
 خوشا آندل که در زلفی اسیر است
 فرو ناریم سر جز بر در دوست
 همه عالم طلبکارند او را
 مرا ز اسباب عیش اینجهانی
 نخواهم از کمند او رهائی
 مدامم چشم بر لطف نهانی است
 همین دانم که تاریکست روزم

مزن از عشق دم بی عشق ای فیض
 چو معنی نیست دعوی ناپسندست

هزاران دل بهر موئیش بند است
 نه گفتار است و لب قندست قندست
 نه ابرو آن کمانی یا کمند است
 برای چشم بر آتش سپند است
 که هر کو شد اسیرش هوشمند است

نه زلفست آن که دلها را کمندست
 نه اندامست و قد سرویست آزاد
 نه چشمست آنکه بیماریست یا مست
 نه حالست آنکه بینی بر عذارش
 نه مجنونست آنکو دل باو داد

نه بیماری بود بیماری عشق

شفای سینۀ هر دردمندست

ز زلفش تار موئی فیض را بس

از آنشب عمر جاویدان بلند است

بزهرا آلوده مژگان خواهمد کشت

طیب من بدرمان خواهمد کشت

ندارد هیچ پروائی دل من

تغافلهای جانان خواهمد کشت

بنازی یا نگاهی سازدم کار

بلطفی با باحسان خواهمد کشت

بخوابم دوش حرف وصل میگفت

مگر امروز هجران خواهمد کشت

ملامت گو چه میخواهد زجانم

کرانی زین کرانان خواهمد کشت

مگر اینان بشیرینی کشندم

وگرنه زهر آنان خواهمد کشت

برسوائی و شیدائی زن ای فیض

وگرنه درد هجران خواهمد کشت

روم از هوش اگر بینم بکامت

ندارم طاقت شرب مدامت

خیالت گر بخاطر بگذرانم

روم از خویشتن بیرون تمامت

نمی یارم بنزدیک تو آمد

که دورست از طریق احترامت

نیم چون قابل بزم وصال

بیو خرسندم و تکرار نامت

خوشا آن سر که در پای تو باشد

خوشا آن چشم که بیند صبح و شامت

بخود دیگر نیاید تا قیامت

سری کو جرعه نوشد زجامت

شود آزاد از دنیا و عقبی

اگر مرغ دلی افتد بدامت

مبارک طایری فرخنده مرغی

که صبح و شام گردد بامت

چو بر خاک رهی افتد گذارت

نهم آنجا جبین بر نقش گامت

کنم جانرا فدای خاک پایش

کسی کارد بنزد من پیامت

جهانی پر شود از نقل و باده

کند چون ناقلی نقل کلامت

سلامت در سلامت باشد او را

که روزی گردش روزی سلامت

ندانم تا چه مستی ها کند فیض

چه گوئی کیست یا چیست نامت

سخن کوتاه کنم تا کس نگوید

که چند و چند ازین گفتار خامت

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت

نه چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت

غلط نه این ونه آن دودآه عاشق زارت

بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت

نه آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت

سپاه مور چریدن گرفت گرد عذارت

غلط که آهوی چشم تو کرد نافه گشائی

نسیم مشک و زیدن گرفت گرد عذارت

نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید

تمام آب و چکیدن گرفت گرد عذارت

غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو
 نه بحر خس بساحل فکند عنبر سارا
 که عکس غلط در آینه جمال تو افتاد
 نه در هوای رخت بود ذره سان همه دلها
 غلط که آن مژهای سیاه سایه فکن شد
 غلط که حسن نقابی بروی خویشتن افکند
 نه ترک ناز ملو کانه نرگس مستت
 غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراقت

به باغ روی ترا آب داد فیض ز دیده

چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد عذارت

اگر راه یابم بیوم و برت
 بکویت بیابم اگر رخصتی
 ندارم شکیب از تو ای جان من
 قدم رنجه فرما بیا بر سرم
 و گرنه بده رخصتی بنده را
 تو آئی دل و جان نثارت کنم
 نیم گرچه شایسته صحبتت
 جز این آرزو نیست در دل مرا

سراپا قدم گردم آیم برت
 بیوبت کنم عیش در کشورت
 تو آئی برم یا من آیم برت
 بقربان پایت بگرد سرت
 که سرپای سازم بیایم برت
 من آیم شوم خاک ره بر درت
 ولی هستم از جان و دل چاکرت
 که پیوسته باشد سرم بر درت

چو فیض از غم عشق گردم غبار

مگر بادم آرد بیوم و برت

من کجا جان برم زدست غمت
 بغمت جان دهم که در محشر
 چون شوم خاک در ره تو فتم
 غمزه ات گه ستم کند بر من
 ستمت هر چه میکند کرمست
 ستمی دم بدم کرامت کن

وه که با من چه میکند ستمت
 باشم از خیل گشتگان غمت
 تا قیامت سر من و قدمت
 داد من گاه خواهد از ستمت
 حاشا لله چها کند کرمت
 ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون تو بسی فیض

لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبه وصل تو پناه منست
 چشم فتان مست خونریزت
 خود ره لشگر غمت دادم
 بنگاهی اگر خراب شدم

طاق ابروت قبله گاه منست
 خود زبیداد خود پناه منست
 غارت خان و مان گناه منست
 چشم مست تو عذرخواه منست

شد دلم خون ز روی گلگونت
اشک خونین من گواه من است

روی و راه دگر نمیدانم
لطف و قهر روی و راه منست

فیض روز تو هم تیره از آنست
بخت من هم سیه ز آه منست

دل گرفتار ماه سیما نیست
جان هوادار سرو بالائست

گه جنون گاه عقل و گه مستی
در دل تنگ ما تماشائست

در غم عشق هر پری روئی
سرشوریده سر بصحرائست

بر سرراه هر هلال ابروی
از هجوم نظاره غوغائست

بر سرکوی هر بتی مه روی
هر طرف ز آب چشم دریائست

از لب لعل هر شکر دهنی
در دل هر کسی تمنائست

نه همین فیض مست و شیدا شد
که بهر گوشه مست و شیدائست

دلم دیگر جنون از سر گرفته است
خیال شاهدی در بر گرفتست

زسوز آتش عشق نگاری
سراپای وجودم در گرفتست

ز آه آتشینم در حذر باش
که دودش در همه کشور گرفتست

سوی میخانه ام راهی نمائید
که دل از مسجد و منبر گرفتست

اگر شیخم خبر پرسد بگوئید
که آن شیداره دیگر گرفتست

صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت
ز سر تا پایم آتش در گرفتست

غلامت همت آنم که چون فیض
بیک پیمانہ نرک سر گرفتست

دگر آزار مادر دل گرفتست
دگر آسان ما مشکل گرفتست

مباد آندست گردد رنجه دلرا
غم جان نه غم قاتل گرفتست

دلم ناید که دست از جان بدارم
که در وی عشق او منزل گرفتست

کنم اظهار اگر شور محبت
خرد گوید ره باطل گرفتست

اگر پنهان کنم غم سینه گوید
که بر من کار را مشکل گرفتست

چه مشکل بوده کار عشقبازی
ره آسودگی عاقل گرفتست

پیشان گر بگوید فیض عجب نیست
ز وضع روزگار سر گرفتست

دلم با گلرخان تا خو گرفتست
ز گلزار حقیقت بو گرفتست

زمهر وئی کتابی پیش دارد
بمعنی انس و با خط خو گرفتست

ز حسن بیوفا میخواند آیات
رہی از لا بالا هو گرفتست

بهنگام نمازش رو بحق است
ولیکن قبله زان ابرو گرفتست

برای سنت عطرش نسیمی
گهی زان لب گرفته ساغرمی
سیه چشمی که بهر قتل عشاق
بمن یکذره از من نیست باقی
سر قتل من بیمار دارد
کمان و تیر بهر صید دلها
خط سبزش خبر آورد ناگه
از آن زلفان عنبر بو گرفتست
گهی زان نرگس جادو گرفتست
هزاران دشنه از هر سو گرفتست
سرا پای وجودم او گرفتست
بنازم شیوه نیکو گرفتست
از آن چشم و از آن ابرو گرفتست
که ملک روم را هندو گرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای فیض

که دل زین گنبد نه تو گرفتست

جنونی در سرم ماوا گرفتست
خردگر این بود کاین عاقلانراست
ندارد چشم مجنون کس و گرنه
بچشم خلق چون طفلان نمایند
مسلمانان ره عقبی کدامست
پای جان ز غفلت هست بندی
سرم را سر بسر سودا گرفتست
خوش آنسرکش جنون ماوا گرفتست
دو عالم را رخ لیلا گرفتست
که باز ایشان زسرتا پا گرفتست
دلم از وحشت دنیا گرفتست
و گرنه ره سوی عقبا گرفتست

مشو ای فیض بایگانه همراز

چو وایینی ترا ازما گرفتست

کس نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست
تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس
هر دم هزار چاره کنی در جفای ما
شاید که روز حشر نپرسند جرم ما
دل بر هلاک نه بعثت دست و پا مزین
ای فیض عشق ورز که عشقت هر چه هست
لیکن چو چاره کز غم عشق تو چاره نیست
آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست
ما را ولی زدست جفای تو چاره نیست
در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست
کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست
آن دل که عشق نیست درو هیچ کاره نیست

گر جان طلب کند ز تو جانان روان بده

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است
هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد
بعشق زنده بود هر چه هست در عالم
چو همتی طلبی از جناب عشق طلب
حوالی دل عاشق نه بگذرد غفلت
رسد چو شادی بیجا براندش شه عشق
اگر زپای درائیم عشق گیرد دست
سری که عشق درو نیست خانه تار است
بجان دلی که غم عشق را خریدار است
جهان نیست درو جان عشق در کار است
که هر دو کون جنودند و عشق سردار است
که عشق بر سر او پاسبان بیدار است
سپاه غم چو کند زور عشق غمخوار است
اگر خطای برائیم عشق ستار است

تو و حماقت و انکار حرف هر یاری
 تو ای فلان و ریاست که هر کس و کاری
 فکندگی بتو دشوار و بر من آسانست
 کسی که راه ندارد بچاره دردش
 من و معارف این کار جمله در کار است
 مرا بخاک ره او بشمرند بسیار است
 قلندری بمن آسان و بر تو دشوار است
 زبهر چاره دگر چاره ایش ناچار است
 زاختیار کم از اضطرار آزاد است
 چو فیض هر که بفرمان عشق قهار است

بیابا که دلم در هوات بیمار است
 برس برس که زغمزه نماند جز نفسی
 مرا ز نور حضورت دمی ممان با من
 بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره
 شوم صبور چو از تو سزای من هجران
 بغیر حرف تو حرفی اگر ز من یاره است
 بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان
 تو ای که کار نداری جمال خوبان بین
 سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر
 مجو گشاد ز زلفی که کج مج و تیره است
 بهر چه مینگری روی حق در آن می بین

نوید چاره بیچارگان بفیض رسان

که تا بچاره رسیدن حیات ناچار است

گر کشتی و گر بخشی هر چه میکنی خوبست
 گر نوازی از لطفم ور کدازی از قهرم
 گر وفا کنی شاید ورجفا کنی باید
 جلوه های تو موزون غمزهای تو شیرین
 غمزه را چو سردادی هر چه میکند نیکوست
 دم بدم زنی بر هم آن دو زلف خم در خم
 یوسف زمانی تو زبده جهانی تو
 دل بعشق ده زاهد دلفسردگی عیبست

وه چه میکند با دل نالهای درد آلود

در غمش بنال ای فیض ناله تو مرغوبست

لب بر لبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست
 چشمان مستت را مدام مستان چشم تو غلام
 این باقی جان گو برو آن جان باقی هست هست
 چشمان مستت می بدست مستان چشمش می پرست
 در هند و در ایران فتد بس فتنه ها ز آن ترک مست

گر چشم بیماریت بلاست بیمار چشمت را دواست
 هم از بلا یابد شفا آنکش بلای عشق خست
 در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید سهل
 در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست
 موئی شدم زانديشه تنگ آمدم از فکرتی
 آيا میانی هست نیست آيا دهانی نیست هست
 خواهی خلاصی از بلا در عشق گم شو عاشقا
 هر کوشد اندر عشق گم جست از بلا و غصه دست
 گریض بودی یار عشق گم گشتی اندر عشق یار
 در عشق یار ارگم شدی یار آمدی او را بدست
 شویدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست
 بیخ طب در چنک ما اندوه و غم دلتنگ ما
 زاهدز جنت دم زند سلطان زتاج و تخت و ملک
 لذات دنیا ننگ ما ما را بیزم دوست جانست
 جا در زمین گوتنگ باش ما را که در عرش است دل
 مارانه این زیدنه آن فوق دو عالم جای ماست
 بیگانه ای مشتری ما را تو ارزان میخری
 در زیر سرگوسنگ باش ما را چو بر افلاک پاست
 گوهر شناسد مشتری کی داندش هر گوهری
 کی میشناسد جنس ما الا کسی کو آشناست
 پرورده عشقیم ما دادیم در دل عیشها
 آنرا که باشد معرفت داند که این در پر بهاست
 ما را زمعشوق ازل در جان و دل پیغامهاست
 آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرهاست
 هر درد در عالم بود ای فیض میدارد دوا
 هم دردمن از عشق خواست هم عشق دردم را دواست
 مرا سودای عشق آئین دین است
 همیشه عاشقم کار من این است
 دلم شاد است اگر دارم غم عشق
 غم عشق از ندارم دل غمین است
 بود عشقم بجای جان شیرین
 چو عشق از سر رود مرگم همین است
 سرم میخانه صهای عشقت
 دلم دیوانه عقل آفرین است
 زهر سو دلربائی در کمین است
 زدولتهای عشق این بس که دلرا
 یکی را تا زحشر عشق این است
 مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
 مرا در عشق باید مرد و جان برد
 نجات جان و دل فیض اندرین است
 بهر جزو دلم در وی دفین است
 چه سازم چون نه آنست و نه اینست
 اسیر خلق را عشق اینچنین است
 تمنای خیال عشق این است
 بهر جایم بلائی در کمین است
 که بهر بیغمان دایم غمین است
 که آئین شکست و عقل و دین است
 همانا سرنوشت من همین است
 نگارا در غمت جانم حزین است
 ترا رحمی بیايد یا مرا صبر
 امیر حسن را خوی آنچنانست
 تقاضای جناب حسن آنست
 دلم تا خسته ابرو کمانیست
 چه سازم با دل سودا پرستی
 چه سازم با جفای بیوفائی
 همانا رأی و حکم او همانست

بلی دلداری با من آنچنانست

از آنحال دل فیض اینچنین است

جان چو غمناک از او بود شاد است

هر که در بند اوست آزاد است

غم او روزی خداداد است

خانه دل زعشق آباد است

کوشش از ما زعشق ارشاد است

همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار

فیض بنیاد حرف برباد است

پرتوی از جمال از هر تست

از لب لعل روح پرور تست

خسته غمزه ستمگر تست

غم و شادی ما زساغر تست

زلف مشکین و روی انور تست

روی خوب و میان لاغر تست

همه را روی عجز بر در تست

همه شرح کتاب اکبر تست

من چگویم زدل چو دل برتست

لطف و رحمت زبنده باز مگیر

فیض از جان کمینه چاکر تست

هرجا خیال روی تو باشد مرا خوش است

یاد بهشت می نکنم بس که جا خوشست

ما عاشقان غمزه را در بلا خوشست

برخاک کوی دوست که آب وهوا خوش است

زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

که گه زمهوشان و گهی هم وفا خوش است

حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

از دلیران وفا نکند فیض کس طمع

الحق زخوبرویان رسم جفا خوش است

گفتا که چاره آورد این کارها بروزت

گفتا که کار خامست باید جفا هنوزت

دل که ویران اوست آباد است

موبمو خویش را بدو بندم

این سعادت بسعی می نشود

در خرابی بود عمارت دل

عشق استاد کار خانه ماست

هیچ کاری نمیکنیم بخود

جان روشندان که مظهر تست

مستی عاشقان شیدائی

دل ما بیدلان سودائی

مست و مخمور از شراب توایم

باعث اختلاف لیل و نهار

سبب انقلاب بدر و هلال

همه سرگشتگان کوی توایم

هرچه در عالم کبیر بود

تو زمن حال دی چه میپرسی

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است

در دوزخ ار خیال توام همنشین بود

غمخوار گومباش غمین از بلای ما

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم

مقصود مازدیدن خوبان لقای تست

خوبست دلبری و جفا و ستمگری

خوبان این زمانه زکس دل نمیبزند

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت

گفتم که سوخت جانم در آتش فراق

گفتم زسوز هجران آمد مرا بلب جان
گفتم تموز هجران در من فکند آتش
گفتم که با سگانت دیربست آشنایم
گفتم که نیست جایز از عاشقان بریدن

گفتا که سازی آخر سر بر کند زسوزت
گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت
گفتا که ما معافیم از جان لایجوزت

سربسته حیرت افزود آیا چها کند باز
با اهل دانش ای فیض گر حل شود رموزت

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست
گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم
گفتم فراق تا کی گفتا که تا توهستی
گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما

گفتم ز فیض بپذیر این نیم جان که دارد
گفتا نگاه دارش غمخانه تو جانست

عشقانرا در بهشت آرام نیست
پخته باید بلای عشق را
چاره عاشق همین بیچارگیست
کام نتوان یافتن در راه عشق
دست باید داشتن از ننگ و نام
زین شب و روز مکرر دل گرفت
خوبتر از خال و زلف دلبران
آبروی نیکوان دلداری ماست

عشقبازی کار هر خود کام نیست
کار این سودا پزان خام نیست
همدمش جز بخت نافر جام نیست
غیر ناکامی درین ره کام نیست
عشق را عاری چونک و نام نیست
ایخوش آنجائی که صبح و شام نیست
دانه مردم ربا و دام نیست
لیک با این خاک شینان رام نیست

تا وصالش دست ندهد فیض را
این دل سرگشته را آرام نیست

بیخیالت نمی توانم زیست
تشنه باده وصال توام
بی جمال تو نیست ار امم
هر چه با بنده میکنی نیکوست
زان دهان تلخ و شور و شیرینت
از لب آب زندگی خواهم
شربت زان لبم حوالت کن
جای جولان تست عرصه دل

بی جمالت نمی توانم زیست
بی وصال نمی توانم زیست
با جمالت نمی توانم زیست
بی فعالیت نمی توانم زیست
بی مقالت نمی توانم زیست
بی زلالت نمی توانم زیست
بی نوالت نمی توانم زیست
بی مجالت نمی توانم زیست

پای دل را بزلف خویش ببند
بی عفالت نمی توانم زیست
غم عشقش کمال تست ای فیض
بی کمال نمی توانم زیست

سبزه خط تو دیدن چه خوش است
در جمالت نگرستن چه نکوست
از دهان تو گرفتن کامی
جای در سایه زلفت کردی
در تمنای وصال تا حشر
گله دوست شمردن بر دوست
در مجاز تو حقیقت گفتن
شکر از مصر معانی بیان

در بهار تو چریدن چه خوش است
گل ز گلزار تو چیدن چه خوشست
شکر از تنک کشیدن چه خوش است
مو بموی تو رسیدن چه خوش است
تلخی مرگ کشیدن چه خوشست
زان دهان عذر شنیدن چه خوش است
پرده در پرده دریدن چه خوش است
زنی خامه کشیدن چه خوشست

فیض شوری بجهان افکندی
سخنان تو شنیدن چه خوشست

سوی تو بی تاب دویدن خوشست
می زدهان تو کشیدن نکوست
در هوس بوسه لعل لب
گوشه ابروی تو آن ماه نو
نیست به از باغ رخت روضه
فیض زمیخانه لعل لبش

قصه شیرین لبش دم بدم
از نی کلک توشنیدن خوشست

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست
کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی
ندیده روی تو ورنه به بت کجا نگرستی
بهار عارض تو برد آبروی بهاران
بیوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری
بنفشه چیست سمن کیست پیش زلف و رخ تو
نبات و قند بدان لب کجا رسد بحلاوت
کجا لطافت دندان تست عقد گهر را
به پیش قد تو مر سرو را چه قدر و چه رفعت
بگرید از همه عمر از فراق روی تو عاشق
هلاک گشت اگر عاشق از غم وهم اگر زیست

گدا چه پادشهان زمن بنزد تو هیچست
بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست
نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست
بهار و گلشن و طرف چمن بنزد تو هیچست
عبیر و عنبر و مشک ختن بنزد تو هیچست
بنفشه و سمن و نسترن بنزد تو هیچست
نبات و قند و شکر من بمن بنزد تو هیچست
صفای گوهر و در عدن بنزد تو هیچست
قد صنوبر و سرو چمن بنزد تو هیچست
نگوئیش که چه خواهی زمن بنزد تو هیچست
هلاک گشتن چون زیستن بنزد تو هیچ است

خמוש گردد اگر فیض ور غزل بسراید
خמוש گشتنش و دم زدن بنزد تو هیچ است

از من و ما نمی توانم گفت
شمه گر بگویم از اسما
وصف آن بیجهت مپرس از من
گفتنی نیست وصف او نه همین
سخن از راز دل مپرس که من
گفته بودم که گویمت غم دل
پیش چشمم زبسکه موج زنت
بر دلم بسکه تنگ شد زغمش
از من مست حرف عقل مپرس
صفت لا نمی توانم گفت
از مسمی نمی توانم گفت
حرف بی جا نمیتوانم گفت
من تنها نمی توانم گفت
این سخن ها نمیتوانم گفت
گفتم اما نمیتوانم گفت
حرف دریا نمیتوانم گفت
حرف صحرا نمیتوانم گفت
که من اینها نمیتوانم گفت

این بلاها که فیض دید از عشق
هیچ جا و نمی توانم گفت

ای که سرمیکشی زخدمت دوست
منفعل نیستی ازین دعوی
نبری امر دوست را فرمان
دعوی دوستی کنی وانگاه
دوستی را کجا سزاواری
دوست از دوستیت بی زارست
بر درش بین هزار فرمان بر
عاشقان بین نهاده جان بر کف
ما عبدناک گوی بین بی حد
ما عرفناک گو نگر بی عد
جمع کر و بیان قدس نگر
چون کنی دعوی محبت دوست
شرم ناید ترا زطلعت دوست
دم زنی آنگه از مودت دوست
نشوی تابع ارادت دوست
نیستی چون سزای خدمت دوست
که نه جز سزای لعنت دوست
سرنهاده برای طاعت دوست
از برای نثار حضرت دوست
صف زده بر در عبادت دوست
وآله کبریا و رفعت دوست
بر درش می زنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی

سر نمی پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تودست منست و دامت
خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم زتن
چون شوم از تو جدا دامن توکنم رها
بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست
چشم منست و روی تو گوشم و گفتگوی تو
نوش منست نیش تودست منست و دامت
دست ندارم از تو من دست منست و دامت
از بر تو روم کجا دست منست و دامت
نیست بجز من تو کس مرادست منست و دامت
دست تو بر سرم منست دست منست و دامت
پای منست و کوی تو دست منست و دامت

روی دل است سوی تو قوت دلست بوی تو
قوت روان من توئی گنج نهران من توئی
حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
مهر تو است جان من ذکر تو و زبان من

فیض بس است گفتگو برجه و دامنش بجو

چو بکف آوری بگو دست منست و دامنت

باز آمدم با نقل و می سرمست از جام الست
باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم
باز آمدم جولان کنم جولان درین میدان کنم
بی باده مستیها کنم بیخویش هستیها کنم
درپیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم
خود را زخود غافل کنم نقش خودی زایل کنم
افسانها را طی کنم اسب خرد را پی کنم
دلرا فدای جان کنم جان در ره جانان کنم

در بحر عشق بیکران چون فیض گردم بی نشان

خود را نه بینم در میان سرمست از جام الست

در غمزه مستانه ساقی چه شرابست
هشیار نه یک زاهد و مخمور نه یک مست
عشقست روان در رک و در ریشه جانها
از عشق زمین جام شرابی است لب لب
جان می طلبد غمزه ات ای ساقی مستان
از چشم سیه مست تو هستند جهانی

مگذار که یکذره بماند ز وجودش

خورشید دل آرای ترا فیض نقابست

ما را زیباغ حسن تو حسرت ثمر بس است
گلزار وصل نبود اگر خار غم خوش است
دوزخ چه حاجتست چو یک آه بر کشم
میزان چه میکنیم حساب از چه میدهیم
ساقی بیار باده شکستیم توبه را
تا کی دریم پرده ناموس زیر دلوق

از قلمز غم تو محبت گهر بس است

از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است

سوزیم پاک سوخته را یک شرر بس است

قانون عشق و کرده ما در نظر بس است

آمد بهار خوردن غم این قدر بس است

یکباره پرده برفکنیم از حذر بس است

آسوده باش فیض که در محشرت شفیع

سودای عشق در سرو آه سحر بس است

دمبدم دل ما را از الست پیغام است
خاص می نه پندارد کاین بروز اول بود
گوش هر خدا بینی مستمع بود از حق
هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است
بهر صید جان پاک دامها کنند از خاک
مرغهای جان آید در شباک تن افتد
فوج فوج از آن عالم آورند جانها را
زمره سعید آیند زمره شقی گردند

ز آتش غم عشقی جان و دل نشد پخته

ساز ره نکر دی فیض کار بارو تو خامست

صورت انسان دگر معنی آن دیگر است
مس چه بود لحم و پوست زر چه بود عشق دوست
عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین
عشق رساند ترا تا به جناب خدا
سوی من آئی دمی بر تو بیارم نمی
کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن
ظرف تو از حرف عشق جام لبالب کنم
مست شوی کف زنان شور بر آری که این
شور نشور است این بعث قبور است این
این اثر طاعت است زلزله ساعت است
بر تو عذابست این زانکه همین صورتی

صورت انسان مس و معنی انسان زرت
این مس اگر زر شود ازدو جهان بر ترست
هر که درو عشق نیست کفر درو مضمهرست
در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست
از رشحات یمی این سخنم زو ترست
تا به عیان آورم آنچه بغیب اندرست
جنت به قالب کنم گوئی که اینم حشر است
نیست مکرر ستخیز ورنه چه شور و شرست
شرح صدورست این از همه بالاترست
حامله بار افکند مرضعه کور و کورست
نزد من آو بین کز دل و جان خوشتر است

فیض بهل صوت و حرف بحر میما بحرف

غرقه این بحر را دم نزدن بهتر است

راز در دل شده کره محرم کجاست
در گلو بس قصه دل غصه شد
زخم این نامحرمانم دل بخت
غم بخواهد کنند بنیاد مرا
در جهان کو صاحب فهم درست
در دو عالم یک سخن فهم بست
گشته ام بیگانه از خویش و تبار
شد مخمر طینت آدم به غم
نیش نوشی در جهان بی نیش غم

مردم فهمیده در عالم کجاست
بر نیارم زد نفس همدم کجاست
محرمی کو در جهان مرهم کجاست
راه آن معموره بی غم کجاست
تا بگوید چاره این غم کجاست
تا دلی خالی کنم آنهم کجاست
عشق را پروای خال و عم کجاست
در بنی آدم دل خرم کجاست
یک گل بیخار در عالم کجاست

فیض تا کی شکوه از ابنای دهر
ناله کم کن محرم این دم کجاست

نیست اغیار بجز یار کسی دیگر نیست
خویشرا اوست خریدار کسی دیگر نیست
که بجز واحد قهار کسی دیگر نیست
اوست در جمله نمودار کسی دیگر نیست
غیر آن ساقی هشیار کسی دیگر نیست
شد یقین آنه درین دار کسی دیگر نیست
آشنا اوست جز او یار کسی دیگر نیست
بجز از صاحب گفتار کسی دیگر نیست

فیض از صاحب گفتار مزین دم زنهار
غیر دیار در این دار کسی دیگر نیست

یک دوست بزیر آسمان نیست
کز صحبت آن دلم گران نیست
جانرا از عذابشان امان نیست
جز مرک سزای احمقان نیست
دل جز بغم تو شادمان نیست
دل را غم جان سرجهان نیست
دل بسته انی جهان و جان نیست
دلرا پروای این و آن نیست

جائی نتوان نشست ای فیض
کافسانه عشق در میان نیست

صفای چهره جانرا نقاب در پیش است
ز کردهای تو جانرا کتاب در پیش است
که ماند از پس و روز حساب در پیش است
عذاب قبر و سوال و جواب در پیش است
زمین و حشر و تف آفتاب در پیش است
شدن ز شرم و خجالت چو آب در پیش است
بکن بکن که بهشت و ثواب در پیش است
مکن مکن که جحیم و عقاب در پیش است
شود که در لحدت وقت خواب در پیش است

نصیحت تو یکی فیض در دلت نگرفت

غیردلدار وفا دار کسی دیگر نیست
نیست در راسته بازار جهان غیریکی
دیده دل بگشا تا که به بینی بعیان
اوست باقی و دگرها همه دروی فانی
اهل عالم همه مستند ز صهبای فنا
چشم بر هر چه گشودیم ندیدیم جز او
هانکه بازی ندهد عشوه بیگانه ترا
کو کسی تا که کند غور سخنهای مرا

یک محرم راز در جهان نیست
غیر از غم عشق همدمی کو
فریاد زدست این کرانان
من طاقت احمقان ندارم
یارب یارب غم تو خواهم
تا یافت بکوی عشق راهی
خود جان جهان جهان جان شد
شور عشقی چو هست در سر

ز غفلت تو ترا صد حجاب در پیش است
بسی کتاب بخواندی کتاب خویش بخوان
حساب کرده خود کن حساب در چه کنی
عذاب روح مکن بهر مال دینی دون
ز بهر آنچه زیس ماندت چه میسوزی
جواب پرسش اعمال خود مهیا کن
توانی ار بعبادت شبی بروز آری
توانی ار نکنی معصیت بدار فنا
زمانی ار نکنی خواب در دل شب ها

ترا ز گفته خود صد حجاب در پیش است

غنیمتی است دمی کان بفکر کار گذشت	فتاد در سر این غم که روزگار گذشت
نداشت درد ولی درد کرد بیدردی	نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت
بکار دوست نپرداخت لیک شد غمناک	که روزگار چرا بی حضور یار گذشت
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست	تو مغتمم شمر آن دم که هوشیار گذشت
تو مغتمم شمر آن دم زبهر استغفار	که آن هم از نکنی کار زاعتذار گذشت
تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست	مگو چه کار کند کس چه وقت کار گذشت
بفکر کاری فتادی کنون بکن کاری	که وقت میگذرد نفخهای یار گذشت
بگیر نفخه از نفخ های ربانی	وگر نه عمر تو امسال همچو پار گذشت
بفکر کار فتادی بگنج ره بردی	تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و بمان فکر کارهان ای فیض

گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث	چرا چنین گذرانند روزگار عبث
بسی نماند ز عمر و بسی نماند ز کار	هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث
گمان مبر که ترا آفرید حق باطل	گمان مدار که ترا ساخت کرد گار عبث
تو آمدی بجهان تا روی بر جانان	بکوش تا برسی خویش را مدار عبث
تو جان هر دوجهانی و مقصد ایجاد	عزیز من چه کنی خویشرا تو خوار عبث
تو خویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان	که بهر جنتی و میروی بنار عبث
گرانها و عزیز الوجود و بی بدلی	نه چنین سبک و بی بها و خوار عبث
چو کردهای تنت مردهای جان دارد	مدزد ایجان تن زاز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش و سخن در میان میار عبث

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث	چو پرتوی ندهد شمع دور اوست عبث
وجود خلق برای پرستش حقست	کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث
کسی که سود و زیانش نه در ره عشق است	زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث
عبادتت نکند سود معرفت چون نیست	چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث
گمان مبر ز سراب جهان شوی سیراب	که هر چه بود ندارد نمود اوست عبث
بیا عبادت حق کن ز باطلان بگریز	که مهر باطل باطل درود اوست عبث
اگر نه فیض برای خدا سخن گوید	سخن سرائی او چون وجود اوست عبث

خמוש باش محیط جهان پر از سخن است

ببهر هر که گهر ریخت جود اوست عبث

هر آنچه بود ندارد وجود اوست عبث

چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

به بزم نغمه سرایان چو کاسه طنبور
 چو نیست روشنی در دل آن گلست نه دل
 فغان چه سود دهد چون گمان وصلی نیست
 چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید
 چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد
 اگر نه پختگی عاشقان غرض باشد
 اگر بدل نرسد دم بدم زحق فیضی

سری که عشق ندارد سرود اوست عبث
 چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث
 ندارد آنکه امیدی سرود اوست عبث
 ثنای حق نبود آن درود اوست عبث
 چو چرب تر بود آن خشک و دود اوست عبث
 کجا جهنم و مؤمن درود اوست عبث
 نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریز ای فیض

بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

بمهر تو دادم دل و جان عبث
 ز دین و دل من چه حاصل مرا
 چه میخواهی از جانم ای بی وفا
 دل اقلیم دین جلوه ات تاخت کرد
 بیک عشوه دل فریب خوست
 بجانت که دست از اسیران بدار
 بعشقت گرو کردم ایمان عبث
 گرفتی هم این را و هم آن عبث
 چه دای دلم را پریشان عبث
 بسی خانه شد از تو ویران عبث
 دل عالمی شد پریشان عبث
 مکن جور بر ناتوانان عبث

دل من بود آن دل ای فیض بس

مریز اشک بر روی سندان عبث

شدیم بار کش ره زن هوا بعث
 براه حق نزدیم از سر وفا قدمی
 عنان خود بکف آرزوی دل دادیم
 زبهر دینی کانرا اساس پر نقشی است
 گذاشتیم زکف زاد آخرت را خام
 فتادی از پی لذات بی بقا شب و روز
 وفا بعهد نکردیم با خدا بعث
 بجد و جهد شدیم از پی هوا به عبث
 تمام صرف هوس گشت عمر ما بعث
 بسی بدوش کشیدیم بارها به عبث
 بسوختیم به بیکار خویش را به عبث
 تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعث

گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم

چو میزنیم در این موج دست و پا بعث

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث
 خسته دل در غم تو بست
 هر دمم خاری زند در دل خسی
 مرغ جان را بال همت برگشای
 میرباید دل زمن هر دم بتی
 محو خود کن فیض را تابی رخت
 خسته را فریاد رس یا مستغاث
 چند ناله چون جرس یا مستغاث
 بکسلم زین خار و خس یا مستغاث
 تا بپرد زین قفس یا مستغاث
 هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
 بر نیارد یکنفس یا مستغاث

رحم کن بر بی دل بیچاره

کو ندارد جز تو کس یامستغاث

جز تنعم بغم یار عبث بود عبث
هر چه جز مصحف آن روی غلط بود غلط
پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر
اشک خونین بنگاهی بخیریدند از ما
هر چه بردیم ز کردار هبا بود هبا
جنگ با نفس خطا پیشه خود می بایست
خویش را کاش در اول بخدا می بستم
هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

جز دل سوخته و جان برافروخته فیض

هر چه بردیم بدان یار عبث بود عبث

این جهان بی بقا هیچست هیچ
گر جهانرا سر بسر بگرفته
شد مرا یک نکته از غیب آشکار
گر نه سردر راه عشق او رود
گر نه صرف طاعت و خدمت شود
گر نه سوزد جان و دل در عشق او
دل بعشق گلرخان ای دل مده
صحبت بیگانگان بیگانگیست

هر چه میگردد فنا هیچست هیچ
چون نمیماند بجا هیچست هیچ
در دو عالم جز خدا هیچست هیچ
آن سرکمر زپا هیچست هیچ
حاصل این عمرها هیچست هیچ
در تن این افسردها هیچست هیچ
مهر یار بی وفا هیچست هیچ
جز ندیدم آشنا هیچست هیچ

گر سخن گوئی دگر از حق بگو

فیض جز حرف خدا هیچست هیچ

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفایت کند
هر که به اخلاص تر او خطرش بیشتر
تشنه وصل تو ام گرسنه لطف تو
مونس بیکس توئی بی کسم و جز بتو
کردن درمان چه سود اشک چه باران چه سود
پخته نخواهند شد گر همه آتش شود

درد و غم جاودان می نپذیرد علاج
سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج
این خطر مخلصان می نپذیرد علاج
درد من از آب و نان می نپذیرد علاج
بی کسی بی کسان می نپذیرد علاج
درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج
خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز

خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

عشق بری پیکران می نپذیرد علاج
تا نظر افکنده دین و دلت رفته است

شورش دیوانگان می نپذیرد علاج
دلبری دلبران می نپذیرد علاج

قصه دل و جان ما ، تا چه بایمان کنند
برصف دلها زنده غارت جانها کنند
در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم
سوزش دل کم نکرد اشگ چو باران من
فتنه این رهنان می نپذیرد علاج
این ستم شاهدان می نپذیرد علاج
این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج
آتش عشق بتان می نپذیرد علاج

فیض ازین قصه بس ناله مکن چون جرس

عشق باه و فغان می نپذیرد علاج

در تنم دل خون شد از دلهای کج
میکنند هر لحظه چندین فتنه راست
از زبان این ، سخن در گوش آن
در بدن از دل سرایت می کند
چشمشان کج گوششان کج کج زبان
کج بر آید بر زبان و چشم و گوش
پیشوا چون کج بود پیرو کج است
سوختم تا چند بینم زین خران
از کجیهای کجان افلاک راست
سینه ام بریان شد از آرای کج
این فسون دیو در دلهای کج
میروود چون کفش کج در پای کج
قوم کج دلراست سر تا پای کج
فعلشان کج قولشان کج رای کج
چون بود در سینه دلهای کج
کج سرانرا نیست جز دمه های کج
انتصاب قامت دلهای کج
کجروی آئین و سر تا پای کج

راستی خواهی نیارم دید فیض

بیش ازین دلهای کج آرای کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد
صمدم بس بود دگر همه پوچ
دل پر درد و شاهد غیبی
روی دل سوی قبله رویش
باده مصطفای حق چه رسد
بمناجاتش ار شبی گذرد
در دل شب چو شمع گریه و سوز
بی نیازی ز خلق و صحت و امن
گوشه خلوتی و یک دو سه کس
یکدوسه یار همدم هم درد
بندگی و فنا دگر همه هیچ
من و آن آشنا دگر همه هیچ
صحبت با خدا دگر همه هیچ
عشق مرد آزما دگر همه هیچ
مست جام لقا دگر همه هیچ
از کف مرتضی دگر همه هیچ
بس بود آن مرا دگر همه هیچ
طاعت بیریا دگر همه هیچ
دوری از ما سوی دگر همه هیچ
ملک فقر و فنا دگر همه هیچ
هم یکی هم سه تا دگر همه هیچ

فیض را بس پس از نبی و علی

یازده پیشوا دگر همه هیچ

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج
وگر سردر ره عشقش بیازی
ستانی زین جهان و زانجهان باج
سوی بر تارک هر سروری تاج

خدا از عشق کرد آغاز عالم
سکون از عشق دارد کوه و صحرا
گاهی کم که زیاد از عشق شد مه
زنور عشق دارد روشنی روز
زنور عشق شد معروف عارف
ز عشق کعبه ریحانست و سنبل
نبی از عشق جست انجام معراج
خرد از عشق دارد بحر مواج
ز عشق افروخت رخ خورشید و هاج
سیه از دود عشق است این شب داج
ز شور عشق شد منصور حلاج
مغیلان گرزند بر دامن حاج

چو فیض از عشق شد فیاض معنی

سزد گر گیرد از اهل سخن باج

رام قتلی و ما علیه حباح
هر دلی کو اسیر عشقی شد
تشنه باده وصال توام
شب هجر تو جاعل الظلمات
از می وصل تو صبح و غسوق
از نمکزار لعل شیرینت
با من آنکن که مصلحت دانی
گر بسوزانیم ندارم باک
قتل عشاقه علیه مباح
نیست او را دگر امید فلاح
العطش یا حبیب هات الراح
روز وصل تو فالق الاصباح
مست و مخمور را غداه و رواح
آب حیوان همی برند ملاح
که مرا در صلاح تست صلاح
ورکشی خون من تراست مباح

تو نه قابل وصال ای فیض

گفتگو را بمان مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح
سوی من کرد نگاه گرمی
کرد مژگانش اشارت باللب
لب لعلش شکری داد بمن
سخنی رفت میان من و او
بطمع شد دل من زان الطاف
دل چو بستم بوصولش گفتا
نگهش کرد بعفوم تملیح
که در آن بود بوصلش تلویح
که بیفشان شکری با تملیح
نمکین شکر شیرین ملیح
باشارت به کنایت نه صریح
که مگر وعده او هست صحیح
می ندانی که بوصولیم شحیح

گر نهد لب بلب فیض شود

سخنانش همه شیرین و ملیح

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح
زبان گشاد دگر بار بر سر منبر
دگر چه خوش نگین گفت خلق بی نمکند
شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد
بسروری رسد آخر زیافتاده عشق
که خلق جمله مریضند و عاشق است صحیح
که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح
مگر سری که ز شور محبت است ملیح
شود صحیح که گردد بتیغ عشق جریح
شود رفیع که افتد ز راه دوست طریح

یمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن	یحبهم و یحبونه کند تصریح
ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو	
اذله و اعزّه بفیض گفت صریح	
یا ندیمی قم فان الذیک صاح	غن لی بیتاً و ناول کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظ	هل الیه نظر ة منی تباح
بذل روحی فی هواه هین	یحمد القوم السری عند الصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیف	اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفنتی نظر ة منی الیه	من بهالی فی غذاه اورواح
هام قلبی فی هواه کیف فاطمان	راح روحی فی قفاه فاستراح
لم یفارقنی خیال منه قط	لم یزل هو فی فؤادی لایراح
ان یشا یحرق فؤادی فی النوی	اویشا یقتل له قتلی مباح
	لاتنج یا فیض اسرار الحیب
	لیس فی شرع الهوی سربیاح
دلا فیض بر از لقای صباح	بیر عطر جان از هوای صباح
ترا هر چه مشکل شود تیره شب	بجو حل آن از هوای صباح
صباحست مشکل گشای جهان	صلاهر که دارد لقای صباح
صبح از شبت میگشاید گره	بدست آر مشکل گشای صباح
نخستین قدمش دمی با خود آی	سعادت ببر از خدای صباح
نهد پای چون صبح شب را بسر	سر آگهی نه پپای صباح
دهد روشنائی دل و دیده را	جمال خوش دلگشای صباح
چو خواهی دل تیره را روشنی	شبی زنده دار از برای صباح
اگر بر نسیمش نهی دل دمی	بری بوی جان از هوای صباح
بود ساعتی از بهشت برین	شب و روز بادا فدای صباح
	کند روحرا تازه دریاب فیض
	دم تازه جان فزای صباح
کاش از جانان رسد پیغام تلخ	تا کسی شیرین کند زان کام تلخ
از لب چون شکر ای کان لطف	سخت شیرینست آن دشنام تلخ
مستی من چون لب شیرین تست	نیست از جام می گل فام تلخ
زهر چشم تو دلم از کار برد	وه چو شیرینست آن بادام تلخ
زهر هجرت تلخ دارد کام من	جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ
سهل و آسان مینماید از نخست	عشق دارد عاقبت انجام تلخ
بر لب من نه لب شیرین خویش	تا نیارم برد دیگر نام تلخ

فیض را شیرین نگوئی تلخ گوی

هست شیرین از لبت دشنام تلخ

غیر را افکندگی تلخست تلخ

بی وصالش زندگی تلخست تلخ

روحرا افسردگی تلخست تلخ

دربلا پابندگی تلخست تلخ

برملا شرمندگی تلخست تلخ

باطلانرا بندگی تلخست تلخ

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ

زیستن در هجر او زهرست زهر

جز بعشقتش نیست شیرین کام جان

گر نبودى مرک مشکل میشدی

از گناه امروز اینجا توبه کن

عمر جز در طاعت حق مگذران

تا رسد در تو مدد کز فیض را

در رهت واماندگی تلخست تلخ

خوش آن نفس که برآید در آن هوای فراخ

برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ

برون رویم و به پریم در هوای فراخ

رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ

رویم تا بطرب جای با صفای فراخ

شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ

خوش آن زمان که رود جان بدانسرای فراخ

زغصه در قفس تنگ آسمان مردیم

به بند طایر جان اندرین قفس تا چند

زجنس پرغم دنیای دون خلاص شویم

نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم

زچه چه یوسف کنعان برون رویم آزاد

چه یونس از شکم ماهی جهان برهیم

زتنگنای هیولای عالم اجسام

چه مانده ایم درین تیره خداکدان ای فیض

چو جان ماست از آن جای با ضیای فراخ

شوی گاهی بهشت من شوی گاهی مرا دوزخ

چه سوزی در فراق او دلمرا حبذا دوزخ

چو بندی بررخم ایندرشود نقداین سرادوزخ

مدام از عشق درجانم بهشتی هست یا دوزخ

دروهم این بود هم آن کجاجنت کجا دوزخ

مراباشد جزا جنت ترا باشد سزا دوزخ

وجود تو درآندم میشود نقد آنرا دوزخ

نعیمی یا جحیمی جنتی ای عشق یا دوزخ

چه روی دوست بنمائی بهشت آنجا چه بنماید

گشائی چون در وصلم بهشت نقد می بینم

اگر وصلست اگرهجران که دراد لذتی در غم

نار کسی دیده است یکجوهرگهی جنت شودگه

توباخودازهدادرجنک و من باهردو عالم صلح

غضب چون یابد استیلاترا سوزد بنقد اینجا

چوفیض از دولت عشق از همه عالم بود راضی

گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

سرتا بیای خویشم از یاد رفته باشد

سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد

بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد

ای دوست با من زار میکن هر آنچه خواهی

گردر هوای وصلت صد خرمن وجودم

وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم
 گر بیستون صبرم هجران زیبا در آورد
 گردون بسی غم ریخت بر سر ولیک حاشا
 در راه عشق باید پا را ثبات باشد
 در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست
 شوخی بیک کرشمه صد مرغ دل کند صید
 ماهی بهر نگاهی بسمل کند سپاهی
 باکس بدی که کردی در خاطر نگهدار
 تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد
 بادا بقای شیرین فرهاد رفته باشد
 از من بسوی گردون فریاد رفته باشد
 سر گودرین بیابان بر باد رفته باشد
 هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
 تا چشم برهم آید صیاد رفته باشد
 تا دیده میکشایند جلاد رفته باشد
 ورنیکی است بگذار از یاد رفته باشد

ای فیض در غم یار تن را خراب میدار
 تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد
 وصالش هر کرا گردد میسر
 کجا بیند رخس آنگوز پستی
 کسی کو بار هستی بسته بر دوش
 ترا زاهد گل بیخار جنت
 تنی خواهد سراپا چشم باشد
 روان من سوی جانان روانست
 گهی فکر و گهی ذکر و گهی سوز
 نباشد لذتی از عشق خوشتر
 زهر مو دیده دیدار دارد
 سرمست و دل هشیار دارد
 نظر پیوسته با اغیار دارد
 کجا در بزم رندان بار دارد
 که گلگهای محبت خار دارد
 که در سردیدن دلدار دارد
 گهی شبگیر و گه انوار دارد
 گهی جان سیر در اسرار دارد
 اگر چه محنت بسیار دارد

شب آبستن شد از املاح امروز

چه غم تا فیض را دربار دارد

کسی کو چشم دل بیدار دارد
 بهر جا بنگرد چشم خدا بین
 تماشا در تماشا باشد آن را
 دل هشیار هر جا افکند چشم
 تماشا باشدش پیوسته آنکو
 دلی کو میتواند عشق ورزید
 درون شادست و خرم عاشقانرا
 دلش با دوست تن با غیر عاشق
 چه پروا دارد از تاریکی زلف
 نظر پیوسته با دلدار دارد
 تماشای جمال یار دارد
 که در دل دیده بیدار دارد
 روان چشم را بیدار دارد
 سرمست و دل هشیار دارد
 نشاید خویش را بیکار دارد
 برونشان گرچه حال زار دارد
 دل خرم تن بیمار دارد
 که از شمع رخس انوار دارد

دو روزی فیض را مهلت ده ای عمر

دلش با عشقبازی کار دارد

رخ برافروزی دل من شعله اخگر شود
 طاعتش ناقص بماند هر که ابرویت ندید
 هر که بنید روی میمون ترا هر بامداد
 دیده دل هر کرا افتد بخط سبز تو
 باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد
 هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد
 هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن
 هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه
 دل که در بند غمت افتاد شد در یتیم
 بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست
 ای خوش آنروزی که بازم درره عشق توسر

من نمیدانم چه باید کرد تا برخاک فیض
 کیمیای پرتو لطف تو افتد زر شود

تا بکی این نفس کافر کیش کافر تر شود
 بس فسون خواندم برین نفس دغا فرمان نبرد
 عمر خود را صرف کردم در فنون علم و فضل
 بر من این علم و هنر درهای رحمت را بیست
 گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن
 ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره ات
 بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی
 آنکه قابل نیست زار شاد تو قابل می شود
 دانشی را لطف کن کز روی محبت سرزند
 عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال
 چو نشود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق
 سهل و آسان کی دهد دست اینچنین گنجی مگر
 تا نباشد بنده را عزم و اخلاص علی
 سالها باید بگردد آفتاب و مشتری
 در زمین دل بکار ای فیض تخم معرفت

پس بچین از شاخسارش میوه های گونه گون
 کز لطافت رشک باغ و جنت و کوثر شود
 سربسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد
 عمر بیحاصل مگر در انتظارم بگذرد

گر سرآید یک نفس بیدوست کی آید بکف
 بی قراری برقرار ستم اگر صدفبار یار
 گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز
 از برای یک نظر بر خاک راهش سالها
 جویباری کرده ام از آب چشم خود روان
 بر من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم
 صد در ازجنت گشاید در درون مرقدم
 بر مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات
 یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطر
 در دل و جان داده ام جای خیالش بردوام
 روز میگویم مگر شب رودهد شب همچو روز
 پار میگفتم مگر سال دیگر ، این هم گذشت

عمر شد مرفیض را در حسرت و در انتظار

کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد
 عمر ضایع شد گهی در خانقه گه مدرسه
 جامه در عشق ورنندی نیز می باید درید
 عمر بگذشت و نچیدم گل زروی گلرخی
 تا کشیدم باده واعظ توبه میفرماید
 نیست کارم غیرمستی کار این کار است و بس
 کرده ام با بیقراری از دل و از جان قرار
 چند بیکاری گزینم بهر کاری آمدم
 کار دیگر بار دیگر ژیش می باید گرفت
 بعد ازین دست من و زلف نگار سیمن
 در خیالم می نگارم بعد ازین نقش بتی
 بعد ازین روی چو ماه و زلف چون مشک سیاه
 دلبری گیرم که جان بخشد مرا بار دیگر
 مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها

در غم بیهوده سال دگر ای فیض چند

سربسر امسال روز و شب چوپارم بگذرد

شراب در تن مخمور جان تازه دمید
 نوید مغفرت از حضرت غنی حمید

علی الصباح نوید هو الغفور رسید
 شراب مست درآمد که اینک آوردم

نذیر خوف برون رفت از دل مخمور
 بعضو عضو زسر تا به پا بشارت داد
 نوای ابشر مطرب نواخت کاینک عود
 کسی که منع من از باده کرد جامم داد
 بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست
 دلی که بودش از راه اتقوالله بیم
 زبیم روز جزا گر تهی شدش قالب
 خرد که بود به زندان دیو و دد در بند
 روان که بود درین کهنه دیر افتاده
 تنی که بود زرقوم دیو دردی کش
 سری که بود لگدکوب چرخ مردم خوار
 کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان

ازینمقوله مزن دم دگر زبان در کش

که فیض را سخن بیخودی دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید
 محال دیو مده در دلت ملک آمد
 نداری ار تو دل قابل نزول ملک
 بکوش تا بتوانی اگر چه رفت قلم
 بود که کوشش ما نیز در قلم باشد
 بزار بر در رحمان و منتظر میباش
 دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست
 برون شدن نه پسندد دمی ملائک را
 درون خانه دل دیو را چه زهره ورود
 شراب تازه کشد دم بدم زجام الست
 خموش چون شود از گفتن بلی آنکو
 شهود عشق زنجوای نحن اقرب مست
 ونحن اقرب خط مقربی باشد
 ولیس ذلک الا لمن زجا و غدی

که عید تو منم و عود مینماید عید
 مباح غافل و وقت قدوم دوست رسید
 بیا زمن بخران دل کجا توانش خرید
 شقی شقیست بروز ازل سعید سعید
 تو از سعادت روز ازل مشو نومید
 که اینک از یمن قدس نفخه نفخه وزید
 دل آن بود که بود بر درش رقیب عتید
 درون شدن نگذارد جنود دیو مزید
 خدای هست چو نزدیکتر زجبل ورید
 کسی که یافت حیات ابد زخلق جدید
 بگوش هوش خطاب الست از تو شنید
 جنود زهد ینادون من مکان بعید
 که قرب را ز ره خویش میتواند دید
 و لیس ذالک الا لمن یخاف و عید

بیمن فیض هدایت گرفت عالم را

که رهنمای کسانست از ضلال بعید

سوی آرامگه عشق براتم دادند

از دم روح فراشان برکاتم دادند

خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند

یار مستان خرابات الستم کردند

عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا
 فیض هر نشاء زفیض دگری بهتر بود
 عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید
 هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم
 چون سپردم صفت و ذات باهلش یکیک
 بار عقلی که از اندوش دلم بود گران
 زیرخط آب حیات از لب اونوشیدم
 چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی
 هر چرا یافتم از دولت شبخیزی بود
 کاسه فقر گرفتم بکف عجز و نیاز
 فیض تبدیل صفت کن بصفت معشوق

این جواب غزل حافظ آگاه که گفت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

دوشم آن دلبر غمخوار بیالین آمد
 گفت برخیز زجا فیض سحر را در یاب
 بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست
 برهوا نفعه از گلشن فردوس وزید
 با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس
 خیز از جای و سرنافه اسرار گشای
 جامی از چشمه تسنیم بکش از کف حور
 تا کی از غم بفرغان آمده شادی طلبی
 از ره فقره بخواه آنچه ترا می باید
 مژدگانی بده ای غمزده باده طلب
 سخن فیض تماشا کن و بنگر در او

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت

سحرم دولت بیدار بیالین آمد

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
 با زاهدان خام نجوشند عارفان
 زاهد برو که نیست مرا با کسی نزاع
 هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست
 حق بین زخویش رفت چو مه طلعتی بدید
 عارف زروی خوب به بیند خدای را
 زاهد زحق بیست دو چشم و جدال کرد
 آنکه این خیال پخت خیال محال کرد
 دانا باهل عربده کی قیل و قال کرد
 آنکس شناخت حال که خود دید و حال کرد
 از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال کرد
 با چشم غیرتش چو نظر در جبال کرد

گه در سما و ارض و گهی خلقت جمیل
 مشتاق بیخودی نظرش سوی جام نیست
 واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست
 ناصح چه گفت روی نکو افت دلست
 گفتم ترا حرام مرا حق حلال کرد
 از ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد
 حق روشن است و باطل آنکه این سوال کرد
 وانکس که بهر سیم وزرش قیل و قال کرد
 این صد هزار شوی چها باعال کرد
 با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست بکن دل ازین جهان

سسیار سروری چو ترا پایمال کرد

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود
 لذت شناس نیست که از دوست غافلست
 تا جا گرفته عشق تو در سینه یک نفس
 زنده است آنکه در ره تو می شود شهید
 رو دل بدست آر بسعی از گداز تن
 تن گردهی بآنچه نوشته است در ازل
 عاقل اگر به عشق دهد دل میسر است
 جاهل اگر رود زبلی علم می شود

ای فیض راه میکده عشق بیش گیر
 دل بی طواف میکده کامل نمیشود

مخموری از خمار بجامی که میخرد
 از مستی الست خماریست در الست
 جان در تن آیدم چو پیامی رسد زدوست
 داد کرم به بذل معارف که میدهد
 خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل
 حق گفت ترک خواب کن از بهر من شبی
 فرموده که سجده کن و نزدیک شو بمن
 خود را چو داد کام تواند گرفت از او
 نامی بر آورد که شود در رهش شهید
 آن کیست کو زلدت ده روزه بگذرد
 از حسن ناتمام بتان دل که میکند
 ام الخبائث ار بچشی میکشی طهور

تا کردمش اسیر غلامی که میخرد
 سر را ازین خمار بجامی که می خرد
 جانی برای من به پیامی که میخرد
 جانهای گرسنه بطعامی که می خرد
 خود را ز فرقتش به قیامی که می خرد
 عیش شبی به ترک منامی که می خرد
 در قرب حق بسجده مقامی که می خرد
 خود را که میفروشد و کامی که می خرد
 جانی که میفروشد و نامیکه می خرد
 در باغ خلد عیش دوامی که میخرد
 از حسن ساز حسن تمامی که میخرد
 شرب حلال را بحرانی که می خرد

بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت
دشنام دشمنان چو بر افروزد آتشی

کام ابد به تلخی کامی که می خرد
کنج سلامتی بسلامی که می خرد

فیض خود نیم پخته و شعرش تمام خام
از نیم پخته گفته خامی که میخرد

از بهر من شراب بوامی که می خرد
گر زاهدی بدست من افتد فرو شمش

زین قوم عرض خود بسلامی توان خرید
آن کیست عذرخواه شود رندی مرا

آن کیست عذرخواه شود رندی مرا
کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت

جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او
جز چشم مست او که رباید بغمزه هوش

آن کیست کو بدوست رساند سلام من
آن را که نامه بمن آرد زیار من

آن کو زمن بجانب او نامه برد
ناکامی فراق تو جانا زحد گذشت

آن کیست حال فیض بگوید بلطف او

از قهر او مرا بکلامی که میخرد

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد
سیآتش حسنات آید و دردش درمان

چه دعاها کنمش گر خبری باز آرد
مژده وصل گر آرد بسوی من پیکی

یک عنایت که از آنان برساند هی های
گر طوافی بکنند ان سر کو را از من

اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند
قصه غصه دوری چو بخواند یک یک

دل و جان هر دو به مکتوب دهم تا مکتوب
قاصدی کو که غم را بتواند بر داشت

آتش هجر کز آن جان و دلم میسوزد
آهی ار سر دهم از سینه بسوزد دوزخ

مگر این آتش هجران به تنم در گیرد

چه مضاعف حسنانی که بمیزان ببرد
خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد

از دل من غم و اندوه فراوان ببرد
چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد

چه دعاها چه ثناها که از اینان ببرد
ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد

قصه رنج مرا سوی طیبیان ببرد
تا چو قاصد خیر آرد به عوض جان ببرد

دل به دلدار دهد جان بر جانان ببرد
سیل اشکم مگر این کوه به پایان ببرد

که تواند شرری را به نشان زان ببرد
رخصت دیده دهم قلزم و عمان ببرد

باد خاکم بسر کوی عزیزان ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان باقیست

کیست کز وی خبری جانب ایشان ببرد

اهل معنی همه جان هم و جانان همند
 در ره حق همگی هم سفر و همراهمند
 همه بگذشته ز دنیا به خدا رو کرده
 همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند
 عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کست
 همه آئینه هم صورت هم معنی هم
 مرهم زخم همند و غم هم را غمخوار
 یکدیگر را همه آگاهی و نیکوخواهی
 همه چون حلقه زنجیر بهم پیوسته
 بر کسی بار نه و بارکش یکدیگرند
 یکدیگر را سپرند و جگر خود را تیر
 همه بر خویش ستادند و ستاد اخوان را
 دل هم دلبر هم یار وفا پیشه هم
 گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند
 هریکی در دگری روی خدا می بیند
 حسن و احسان یکی از دیگری بتوان دید
 همه در روی هم آیات الهی خوانند
 طرب افزای هم و چاره هم در هر گاه

غزل دیگر اگر فیض بگوید بد نیست

شرح حال دگران را که غم جان همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند
 جگر خویش و دل هم ز حسد می خایند
 تا که باشند در اقلیم ریاست کامل
 واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن
 آه ازین صومعه داران تهی از اخلاص
 ساده لوحان که ندارند زادراک نصیب
 زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق
 خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی
 دردمندان مجازی که جگر سوخته اند
 گاه سازند بهم گاه ز هم می سوزند
 اهل صورت که ندارند ز معنی خبری
 خویش با خویش چرا شور کند در تلخی

گر به باطن نگری دشمن ایمان همند
 پوستین بره پوشیده و گرگان همند
 در شکست هم و جوینده نقصان همند
 گفتن و کردن این قوم کجا آن همند
 کز حسد رهن اخلاص مریدان همند
 رسته اند از همه آفات و محبان همند
 خواجه شأنان هم و بنده و سلطان همند
 مست چشمان هم و خسته مژگان همند
 چون نشستند بهم شمع شبستان همند
 همد مانند گهی گاه رقیبان همند
 همه در رشک زر و سیم فراوان همند
 پنج روزی که برین مائده مهمان همند

مجلسی را که نه از بهر خدا آریند
 اهل بزمی که در آن حضرت دانائی نیست

تا نشستند بهم رهن ایمان همنند
 بملاهی و مناهی همه شیطان همنند

فیض خاموش ازین حرف سخن کوتاه کن
 از گروهی که در ایمان همه اخوان همنند

در دیگ عشق باده کشان جوش کرده‌اند
 با دلالشان که بحرمت گرفته‌اند
 سوی جناب عشق به پرهیز رفته‌اند
 هر جرعه کز آن می بیغش کشیده‌اند
 از بهر بارهای گران در ره حبیب
 از پای تا بسر همه روح مجردند
 دارند گفت و گوی نهان با جناب دوست
 پنهان بریز پرده رندی روان خویش
 یکدم نیند غافل و غافل گمان کند
 در دیک ابتلاء بسی کفجه خورده‌اند
 هم عقل را ز عشقش دیوانه ساخته
 از ما سوی چو دست ارادت کشیده‌اند
 زهاد خام را بنظر کی در آورند
 با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند

بر خود ز پختگی همه سرپوش کرده‌اند
 هر مستی که زان می سر جوش کرده‌اند
 پرهیز را برندی روپوش کرده‌اند
 جان در عوض بداده و خون نوش کرده‌اند
 سر تا پای روح همه دوش کرده‌اند
 از لطف طبع ترک تن و توش کرده‌اند
 بر خویش پرده از لب خاموش کرده‌اند
 در معرض سروش همه گوش کرده‌اند
 کایتان ز اصل خویش فراموش کرده‌اند
 تا لقمه ز کاسه سر نوش کرده‌اند
 هم هوش را بیادش بیهوش کرده‌اند
 با شاهد مراد در آغوش کرده‌اند
 آنان که در محبت حق جوش کرده‌اند
 آنان که صاف باده حق نوش کرده‌اند

تا شعر فیض اهل بصیرت شنیده اند

اشعار خویش جمله فراموشش کرده اند

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد
 شراری بر دل آن آشنا آن را هم
 شبی آمد بدین ویرانه گفتا ای فلان چونی
 فروغ آهم از دل زمهرش روشنی دارد
 چو آبم برد این آتش ز اشگم دیده شد دریا
 چو آه آتش افشانم زسوز دل بگردون شد

سراسر مشعلی شد دل تمام این خانه روشن شد
 وزین مشعل دل تاریک هر بیگانه روشن شد
 کشیدم آهی از دل سقف این ویرانه روشن شد
 ز در شب چراغ عشق این کاشانه روشن شد
 چو روزم تیره شد از غم ز آهم خانه روشن شد
 کواکب از شرار این دل دیوانه روشن شد

چو روی این غزل رافیض در طور حقیقت کرد

ز فیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن شد

چو مهر دوست بر دل تافت این ویرانه روشن شد
 کنون روز من از دل از مهرش روشنی دارد
 شبی پروانه جانم بگرد شمع او گردید
 بجامم ریخت ساقی در سحر گه تا شدم بیدار

سراسر مشعلی شد دل تمام خانه روشن شد
 ز نور شبچراغ عشق این کاشانه روشن شد
 ز عشق شمع آتش خو دل پروانه روشن شد
 شرابی کز صفای آن دل دیوانه روشن شد

کشدیم جام گردید از فروغ می روانم صاف
گذشتم بر در بتخانه دل‌های سیه دیدم
صفا بیرون تراوید از رخم میخانه روشن شد
ز توحید آیتی خواندم بت و بتخانه روشن شد

حدیث فیض دل‌های سپهرا میکند روشن
دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد
تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه
تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
صد سال اگر گوئی فرزانه نخواهم شد
گر توندهی پندم دیوانه نخواهم شد
ور عقل شود ویرانه نخواهم شد
بی پرورش دریا دردانه نخواهم شد
گر شمع شود پیشم پروانه نخواهم شد
دل را به بتان ندهم بت‌خانه نخواهم شد
من لیک بدین افسان افسانه نخواهم شد
دل می ندهم از کف دیوانه نخواهم شد

فیض است وره مردان شوریدگی و افغان

با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

ای خنک آن نیستی کو دعوی هستی کند
چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت
با کمال عجز اظهار زیر دستی کند
در حسیض جهل معنی افتد و پستی کند
غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
مستش ار دعوی کند هستی ز سر مستی کند
آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی کند
هر که فرمان بر بود ناچار او پستی کند
دعوی هوش آن کند کز عشق او مستی کند
مست حق در یکنفس هشیاری و مستی کند
غیر این دو گر کند دعوی بد مستی کند
این دل من بهر من پایی کند دستی کند
مو بمو و تا بتا با دانگی سستی کند

در کف فیض آید از آن مایه هر عقل و هوش

از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

باده خواهم بدن مستی کند
چون رسد بر لب نرفته در دهن
چون بجام آید بدن مستی کند
مو بمویم جان و تن مستی کند

ساده خواهد که جان بیخود کند
 ساده خواهد که از بوی خوشش
 از سرم بیرون کند ما و منی
 کفر و ایمان هر دو گردد مست از آن
 باده کان بیخ غم را بر کند
 غلغل آن چون فتد در آسمان
 گر ملک نوشد فلک بیخود شود
 جرعه بر خلق اگر قسمت کنند
 زاهد و عابد اگر نوشند از آن
 در چمن گر نفخه زان بگذرد
 گر بدریا قطره افتد از آن
 گر وزد بوئی از آن بر کوه قاف
 سهل باشد گر بدن مستی کند
 عشق حق در جان من مستی کند
 ما و من بی ما و من مستی کند
 هم یقین هم شک و ظن مستی کند
 حزن در بیت الحزن مستی کند
 هم زمین و هم زمن مستی کند
 عرش و کرسی بی بدن مستی کند
 پیر و برنا مرد و زن مستی کند
 هر دو را سر و علن مستی کند
 بلبل و گل در چمن مستی کند
 در صدف دُر عدن مستی کند
 جان عنقا در بدن مستی کند

جرعه زان می اگر روزی شود

فیض را بی ما و من مستی کند

افلاک را جلالت تو پست میکند
 هر جا دلی که عشق تو در وی کند نزول
 مر پست را عبادت تو میکند بلند
 جان را ز آسمان بزمین لطف آورد
 علم رسا احاطه ذرات کاینات
 سازد ز نطفه قدرت تو صورت عجب
 تا دیده اش گشاید در ظلمت افکند
 بر اهل خیر چون بگشاید دری بهشت
 آزاری ارچه میرسد از گردش سپهر
 جای حوادث است جهان بلند و پست
 بیماریی چو دست دهد یا عدو دعا
 املاک را مهابت تو پست میکند
 هوشش رباید و خردش مست میکند
 مر نیست را ارادت تو هست میکند
 لطف خفی شماره هر مست میکند
 تا قدر او بلند شود پست میکند
 تا جان کند شکار ز تن شست میکند
 تا سر بلند گردد پا پست میکند
 بر دوزخ آن گشاد دری بست میکند
 لیکن تلافی چو دلی خست میکند
 گاهی کند بلند و گهی پست میکند
 سعی طیب و کار زبر دست میکند

هر دم که فیض میل جهان دگر کند

دستش گرفته است تو پا پست میکند

آن دل که توئی در وی غمخانه چرا باشد
 غمخانه دلی باشد کان بیخبر است از تو
 بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار
 دیوانه کسی بوده است کو عشق نفهمیده است
 فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد
 چون گشت ستون مسند حنانه چرا باشد
 چون جای تو باشد دل غمخانه چرا باشد
 آنکس که تو اش یاری بیگانه چرا باشد
 آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد
 آنکو نبود عارف فرزانه چرا باشد

دردانه بود سری کو در صدف سینه است
 آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو
 آن جان که تو اش جانان غیر از تو کرایند
 نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد
 زاهد چو کند جانان چون نیست تنش را جان
 رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن
 سنگی که بود بیجان دردانه چرا باشد
 عشق دگر آنرا او کاشانه چرا باشد
 واندل که تو اش دلبر بت خانه چرا باشد
 شمع رخ حوران را پروانه چرا باشد
 در کالبد بی جان جانانه چرا باشد
 حقست حدیث عشق افسانه چرا باشد

فیض است ز حق خرم هرگز نخورد او غم

چون یافت عمارت دل ویرانه چرا باشد

شوریده صحرائی در خانه چسان باشد
 تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی
 عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش
 میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی
 آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش
 آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد
 آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند
 آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری
 آنرا که کند معنون از عقل چه دریابد
 آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد
 تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر
 از عقل چو شد برتر فرزانه چسان باشد
 تا جان نهد از کف جانانه چسان باشد
 تا می نخورد زان کف مستانه چسان باشد
 یکدم چو تهی ماند میخانه چسان باشد
 با مردم بیگانه همخانه چسان باشد
 و آن را که کند عاشق فرزانه چسان باشد
 آنرا که کند آباد ویرانه چسان باشد
 و آنرا که دهد رازی بیگانه چسان باشد
 و آنرا که خرد بخشد دیوانه چسان باشد
 گر پرده نیفتد زو افسانه چرا باشد
 شور ار نفتد در سر غمخانه چسان باشد

چون فیض باو ره برد یکجرحه از آن میخورد

جز عشق رخ او را کاشانه چسان باشد

با هیچکس این کش مکش آن یار ندارد
 بر دوش من افکند فلک بار امانت
 بیمارم و بیماریم از دست طیب است
 گویند که رنج تو ز دیدار شود به
 غمخواری یار است علاج دل بیمار
 سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد
 زاهد کندم سرزنش عشق که عار است
 از زهد گذر کن گرت اندیشه خار است
 جز با دل سر گشته ما کار ندارد
 زان چرخ زنان است که این بار ندارد
 دردا که طیبیم سر بیمار ندارد
 این چشم ترم طاقت دیدار ندارد
 آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد
 بگذر ز دلم این همه آزار ندارد
 عار است که از زهد کسی عار ندارد
 کاین گلشن قدسی گل بی خار ندارد

غمخوار بود چاره آن دل که غمینست

بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

سزای بندگیش چون ز من نمی آید

خدای عزوجل گر ببخشم شاید

دل مرا بجز از یاد حق نمی‌شاید
 ز من نیامد کاری که آن بکار آید
 دلم بطاعتی امروز می‌نیاساید
 نکرده هیچ عبادت چنانکه می‌باید
 ز هیچ هیچ نیابد ز هیچ هیچ آید
 برای من شب آبستم چه می‌زاید
 اگر دو چار گردد بگوش باز آید

حدیث واعظ پر گو نه در خور فیض است

بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

آترا که تو برانی ازین در کجا شود
 باشد بروی من در لطف تو وا شود
 وانگو تو باش قبول کنی مصطفی شود
 هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود
 گردد دلش سیاه و اسیر غمی شود
 چشم دلش بعالم انوار وا شود
 او از حسیض صبر بر اوج رضا شود
 امید هست روز پسین نیز وا شود
 نومید کی شود دل غمگین چرا شود
 داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
 توفیق ده که شکر یکایک عطا شود
 لیک از تو تا سزای سزد گر سزا شود
 ای وای ما که روز قیامت چها شود
 داری روا که عاقبت ما هبا شود

فیض است و در گه تو از این در رود کجا

کام حوایج همه زین در روا شود

همگی خون شد واز رهگذر دیده چکید
 تا نخواهد سر موئی نتواند جنید
 تا که دل کرد برغبت گنه و می‌لرزید
 سخطم را نبود عائدۀ غیر مزید
 لیس ربی و له الحمد بظلام عید
 تا بهر گام مر او را رسد از قرب نوید
 گر بقریم بنوازی نبود از تو بعید

بهر چه بستم جز حق شکسته باز آمد
 برای توشۀ عقبی بسی نمودم سعی
 ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا
 نرفته‌ام بره حق چنانکه باید رفت
 مگر بهیچ بیخشنند جرم هیچان را
 تمام روز درین غم بسر برم که صباح
 دلم رمید وز من بهتری نمی‌یابد

بر در گه تو حاجت خلقان روا شود
 خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم
 آنرا که رد کنی زدر خویش بولهب
 امر ترا کسی نتواند خلاف کرد
 بیچاره گم‌هیکه کشد سر ز طاعتت
 فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا
 در بند گیت هر که ره صبر می‌رود
 درهای خیر روز نخستین گشوده
 از مانده مواهب تو خورده چاشنی
 از فیض بحر جود بسیار برده‌ایم
 هر نعمتی که لطف کنی از ره کرم
 ما گرچه نیستیم سزای کرامتی
 گر هر چه آوریم بدین در همان بریم
 ما بنده در تو و شرمنده توایم

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه طپید
 مالک‌الملک بزنجیر مشیت بسته است
 خواهشش داد مرا خواهش هر نیک و بدی
 چو کنم گر نهم سر به قضا و برضا
 هر بدی سر زند از من همه از من باشد
 بار الها قدم دل بره راست بدار
 پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز

نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست

که ز تو غیر تو دانی که ندارم امید

فیض را از می وصلت قدحی ده سرشار

تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

با دوست مگو رازی هر چند امین باشد

شاید ز برون در دشمن بکمین باشد

چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم

آگه بود از رازت با دل چو قرین باشد

از راز چو پردازم از دل بدل اندازم

آگه نشود تا دم چون دم بکمین باشد

رازی که نبی از حق بی دم شنود آن را

روحش نبود محرم هر چند امین باشد

از حسن و جمالش گر رمزی بدم گوید

در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد

آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم

گفتم که همین یکدم گفتا که همین باشد

گفتم چکنم با دل تا غم نبود در وی

گفتا غم من دارد بگذار غمین باشد

چون دید که هشیارم رفت از برم و میگفت

عاشق چو چنان باشد معشوق چنین باشد

شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند

چون لب شکرین باشد حرفش نمکین باشد

بر گرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم

عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد

گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل

صحرا نگشاید دل خاطر چو حزین باشد

گویند ز این و آن تا چند سخن گوئی

زان رو که در آن باشد زانرو که درین باشد

گه مینگرم آنرا گه مینگرم این را

چون جلوه گه حسنش گه آن و گه این باشد

مه پیکری از مهرش تیری زندم بر دل

من مشتری آنم کان زهره چنین باشد

آنرا که هوای او در فیض نماند آب

در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود

چون عز همه عز تو بود خوار توان بود

بازار جهان را چو غمت نیست متاعی

هر چند فروشد خریدار توان بود

گر عافیت اینست که این پنجه آن راست

شکرانه بیماری بیمار توان بود

یکذره گر از مهر تو ناید بدل و جان

بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود

یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد

عمری دو جهان را همه عطار توان بود

در میکده لطف تو بی خویش توان زیست

در مصطبه قهر تو هشیار توان بود

در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد

در مشهد عفو تو خطاکار توان بود

گر باغ تماشای ترا در نگشاید

در حسرت آن در پس دیوار توان بود

گر روی تو در خواب نمایند بعشاق

حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود

چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی

منصور توان بودن و بردار توان بود

ای فیض طلب کن که طلب چون طلب اوست

گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

بدل چو غصه گره شد یکی هزار بود

غم فراق تو ای دوست بی شمار بود

که تا دلم بدرون شمع این مزار بود
 دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود
 اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود
 چو غمگسار بود دوست خوشگوار بود
 دمست پرده در او سینه رازدار بود
 بمعنی آتش و در صورت آبدار بود
 بدر گهی که سر سروران بدار بود
 نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود
 اگر صیام و قیامش یکی هزار بود
 هزار اختر سعد ارچه در گذار بود
 شفاعت شفعا را چه اعتبار بود
 چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود
 ز وعظ واعظی و شاعریم عار بود

بمجلسی که شمارند اهل عرفان را

ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود
 اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود
 که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود
 کدام تا بر تو زیندو اختیار شود
 براه دوست فتم چون تنم غبار شود
 که گر بسینه بماند یکی هزار شود
 تو چون نهی بلم گوش خوشگوار شود
 ز شش جهت که مبادا غمی دچار شود
 ز کار زار مبادا که کارزار شود
 ز بان وصف شود شعله دم شرار شود
 درون خانه تن شمع این مزار شود

بنزد دوست روای فیض یک یک بشمر

شمرده گر نشود غصه بشمار شود

از نظری بروی تو جور تو داد میشود
 گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود
 هست جفا صلاح حسن گرنه فساد میشود
 حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود

نهان کنم غم عشق تو را چو جانم سوخت
 به هیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود
 خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس
 ز سینه می نگذارم که غم برون آید
 درون سینه بدل راز خویش می گویم
 بآب و تاب چو آید برون ز دل سخنی
 مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب
 شود عزیز ابد آنکرا دهی عزت
 چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود
 دعا اثر نکند تا عنایت نبود
 اگر نخواسته باشی نجات عاصی را
 بدست خواهش تست اختیار مختار است
 دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت

بتاب عارض تا مهر جان بهار شود

تمام روی تو نتوان بیک نظر دیدن

ستاره بنما یا هلالی از رویت

بکف نهاده سر خود وصال میخوام

برای دوست بود جانکه در تنست مرا

بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم

بیا و درد دل من یکی یکی بشنو

دمی چو شاد شوم ان یکاد میخوانم

من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر

اگر بوصف در آرم غم فراق ترا

رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد

جور ز حد ببر مگو جور زیاد میشود

جور و جفا ز تو رواست هرچه تو میکنی بجاست

جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکوست

لطف نهان بجلوه آر تا برود دلم ز کار

نیست مرا بجز تو کس مونس من تویی و بس
 غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود
 برک و نوای من تویی باد صبای من تویی
 عقده غنچه دلم از تو گشاد میشود
 چون تو بیاد آئیم خود بروم زیاد خود
 فیض در آن زمان همه معنی یاد میشود
 خواست دلم که ماتممم سور شود نمیشود
 از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد
 مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی برد
 آنکه چشید ذوق می میل بزند کی کند
 زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند
 زاهد اگر ز بهر خلد شعله شود دلش چه سود
 خوی بدی چه جا گرفت می نرود پند کس
 دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمی رهد
 یار بوعده گهی خاطر فیض خوش کند
 ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود
 خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد
 خون شد دلم از یاد سرا پرده فطرت
 این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد
 آرامگه بی خبری بود بهشتی
 در دایره کون بغیر از تو ننگجد
 از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد
 روزی که الست تو بیار است جهان را
 عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت
 سودای سخن فیض چسان بر سرش افتاد
 این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد
 خنک دیده کان ترا دیده باشد
 سراپا نظر گشته باشد کسی کو
 چه دیده است چشمیکه رویت ندیده
 بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی
 خرامان براهیکه بگذشته باشی
 نقاب ارگشائی و گر رخ پوشی
 گره گرزنی زلف را ور گشائی
 نشاط دلم از نشاط تو باشد
 نخندیده باشی نخندیده باشد
 ز گلزار حسنت گلی چیده باشد
 جمال ترا یک نظر دیده باشد
 چه بشنیده آن کز تو نشنیده باشد
 که هر یک نگاهی ندز دیده باشد
 بسا دل ز حسرت خراشیده باشد
 ز بیگانه آن روی پوشیده باشد
 بهر طور باشی پسندیده باشد
 نخندیده باشی نخندیده باشد

به بیداری او خوابها دیده باشد
محالست یکلحظه خسییده باشد
ز سیمای او غم تراویده باشد

چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض

سرا پای موزون و سنجیده باشد

بهر مویش ابلیس خندیده باشد
در آیات قرآن پسندیده باشد
فروغی بسیماش تاییده باشد
که نور خدا زو تراویده باشد
خدای جهان را عیان دیده باشد
ز بیگانه و خویش بریده باشد
نفرموده باشد نجنیده باشد
ز حق سوی حق او گرائیده باشد
خدا بین ز جز خود نترسیده باشد
یکی بین دو چشمش نخسیده باشد
ز بس دوست او را پسندیده باشد

خنک آنکه چون فیض گلهای قدسی

ز گلزار لاهوت می چیده باشد

در حق هر گروه سر حرف باز کرد
حق را ز غیر حق بگمان امتیاز کرد
انکار بر معارف ارباب راز کرد
عابد نماز را به تکلف دراز کرد
آن جاه دوست کو به امامت نماز کرد
جمع مرید را بلقا سرفراز کرد
دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد
بنهاد دام مکر و سر حيله باز کرد
بر وفق مدعای کسان مکر ساز کرد
بر بیکسان شهر در ظلم باز کرد
از لقمه حرام در عیش باز کرد
آن میرزا که دست تصدی دراز کرد
خود داند و خدا سر دفتر چو باز کرد
کنجی خزید و در برخ خود فراز کرد

کسی کو گرفته است در بر خیالت
خیالت کسیرا که در سر مقیم است
کسی را که عشق نگاریست در سر

هر آنکسکه خود را پسندیده باشد
نباشد پسندیده جز آنکه حقش
ز انوار ایمان و اسرار عرفان
ز دیدار او حق به دیدار آید
در آئینه روی آن صاحب دل
بحق بسته باشد دل غیب بین را
بود بهر حق جنبش آن زنده دل را
خلایق ز حق سوی باطل گرایند
بود مردمان را همه ترس از هم
بخسبند دو چشم دوینان همه شب
پسندیده دشمنان نیز باشد

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد
ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت
خالی در معرفت چو ریاست پناه شد
زاهد ز انتظار نعیم بهشت ماند
مغرور شد بعزت تقدیم در نماز
صوفی به خانقاه در آمد بوجد و شور
بر مسند محلکه قاضی چو پا نهاد
آنکو میان قاضی و خصمین واسطه است
فتوی پناه هیچ مدان عمامه کوه
حاکم چو بر سریر حکومت قرار یافت
رشوة گرفت محتسب و نرخ را فزود
کوتاه کرد دست فقیران ز مال وقف
مستوفی از زبان قلم حرف میزند
دانا چو دید روی زمین را گرفت ظلم

فیض از فریب شعبده اهل روزگار
با حق پناه برد و ز خلق احتراز کرد

جز ریاضت به عاقلان نرسید	عیش دنیا بجز خسان نرسید
مرد آزاده را زیان نرسید	سود کرد آنکه دل ز دنیا کند
هرچه را بست دل بآن نرسید	گشت بیچاره آنکه دنیا خواست
زین دو چیزی بعارفان نرسید	سود دنیا زیان، زیانش سود
دو جهانش بگرد جان نرسید	جان عارف گذشت از دو جهان
که بعشر تگه جهان نرسید	از هوا و هوس کسی نگذشت
همت کوتاهش بآن نرسید	هر که دل در سرای فانی بست
دست جانش بقوت جان نرسید	هر که روزی زیاده خواست ز قوت
که بنانش بآب و نان نرسید	هیچکس سر بنان فرو نارد
هم ازین ماند و هم بآن نرسید	هر که دنیا بآخرت نفروخت
که بفضل علوشان نرسید	همت هیچکس نشد عالی

نتوان شرح این معانی فیض

نه بدیعت گریبان نرسید

کار د غم به استخوان نرسید	سوخت هر چند دل بجان نرسید
دست کوشش با استخوان نرسید	جان بسی کند و روی یار ندید
دست کوشش بدان جهان نرسید	یای خواهش ازین جهان نکندم
دست کوتاه به نردبان نرسید	خواستم تا به آسمان برسم
دست رازم بهم زبان نرسید	خواستم دل ز غم بیردازم
قصه دل به این و آن نرسید	غصه این و آن دلم خون کرد
بکسی از کسی فغان نرسید	غمگساری نماند در عالم
ناله دل بگوش جان نرسید	از غم جان خبر نشد دل را
باز گشت و با آسمان نرسید	بس دعائیکه از زمین برخواست
بفغان دل جوان نرسید	غم پیری نخورد پیر سپهر
دل زاری بدلستان نرسید	غم جانی نخورد جانانی
گل بفریاد بلبلان نرسید	سوخت پروانه شمع رحم نکرد
شرری رو به آسمان نرسید	ناله هر چند از دلم افروخت
نوبهارش بمهر جان نرسید	از خوش آنکسکه تازه آمد و رفت

هر که چون فیض دل ز دنیا کند

بره عقیش زیان نرسید

نوای دلکش بلبل به نوبهار رسید

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید

سحاب خرمی آبی بر وی کار آورد
 شگفته شد گل سوری فلک بهوش آمد
 صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد
 قرار گیر دلا مایه قرار آمد
 شب فراق به صبح وصال انجامید
 فراق دیده مخمور از شراب وصال
 پیای لنگ و دل تنگ رفته این ره را
 بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد
 هر آنچه خواست دلم شد بمدعا حاصل

دعای نیمشب فیض را که رد می شد

کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

یار آمد از درم سحری در فراز کرد
 هم بر دل شکسته در خرمی گشاد
 اول ز راه لطف در آمد به دلبری
 افتادمش به پا ز ره عجز و مسکنت
 سوی خزان عمر خزان بردم آن بهار
 گفتم چه میکنند بدلهای عاشقان
 گفتم که میرسد بسرا پرده قبول
 گفتم بکنه سر حقایق که میرسد
 پا از گلیم خویش مکش کی توان رسید
 دامان نگاه دار و گریبان، نمی توان
 بگذار کبریا ز در مسکنت در آ

برقع گشود و روی چو خورشید باز کرد
 هم بر روان خسته در عیش باز کرد
 آخر ربود چون دلم آهنگ ناز کرد
 کف بر سرم نهاد و مرا سرفراز کرد
 صد در برویم از گل رخسار باز کرد
 گفت آنچه باروان و دل صید باز کرد
 گفت آنکه از قبول کسان احتراز کرد
 گفتا کسی که از دو جهان جوی باز کرد
 در گرد آنکه بر دو جهان در فراز کرد
 با آستین کوتاه دستی دراز کرد
 خاتم بعرش هم به تضرع نماز کرد

هر جان گداز یافت ز سوزی و جان فیض

دل بوته محبت جانان گداز کرد

دل از ارنی کند آنکس که بر اعلی نظر بندد
 ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر
 تا نسوزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی افتد
 نمیگنجد بیکدل غیر یک معشوق، ممکن نیست
 سر اندر راه آن بازو کمر در خدمت آن بند
 نهی سر بر درش بخشد ترا از معرفت تاجی
 یدالله دست جان گیرد یحب الله دهد جاننش
 دلی با حق به پیوندد که اخلاصی در آن باشد

شکوفه برگ افشانند که تا بادام تر بندد
 ز بالا قطره می بندد که در پائین گهر بندد
 ندارد درد سر چون کس چرا چیزی بسر بندد
 نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد
 که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد
 بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمر بندد
 اگر بعد از قل الله همتی بر ثم در بندد
 کسی مخلص تواند شد که خود را بر خطر بندد

بیا ای فیض دست از خویشتن بردار یکباره

که تا دست خدا بر رویت از اغبار در بندد

جان جز خیال رویت نقشی دگر نبندد	دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد
بوی تو تا نیاید جان ننگرد گلی را	روی تو تا نبیند بر بت نظر نبندد
مهر تو تا نتابد یک جان ز جا نخیزد	گر خدمت نباشد یک دل کمر نبندد
ز آن روح کایزد پاک در جسم تو نهان کرد	چشم قضا نبیند دست قدر نه نبندد
در گلشن حقایق یک گل چو تو نروید	در روضه خلایق چون تو ثمر نه بندد
نمائی از رخا نرا نگشائی ار لبانرا	از خار گل نروید در نی شکر نبندد
آنکسکه دید رویت می خورد از سبویت	غیر تو در ضمیرش صورت دگر نه بندد
رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم	دائم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن از تست در سر فیض

آنها که درد سر نیست چیزی بسر نبندد

مرغ خیال کس را کس بال و پر نه بندد	هر جا پرد بر و کس راه گذر نه بندد
عاشق چو هست صادق یکلحظه نیست بی وصل	معشوق بر خیالش راه نظر نه بندد
یاری که دل نشین شد با جان چو جان قرین شد	بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد
عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان	لیکن به عشق صورت پای نظر نبندد
از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد	نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد
بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت	جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد
خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی	حاجت بنزد او بر کو بر تو در نبندد
از عشق باش پنهان تا چشم تو شود جان	تا در صدف نیاید باران گهر نبندد

اشکار خشک آرند با وصف بت نگارند

چون فیض در حقیقت کس شعر تر نبندد

در سر چو خیال تو در آید	درهای فرح برخ گشاید
هر گاه به یاد خاطر آئی	فردوس برین بخاطر آید
نام تو چو بر زبان رانم	هر موی زبان شود سراید
جان را بخشد حیات تازه	پیکتی که ز جانب تو آید
چشم از خط نامه نور گیرد	جان فیض ز معنیش رباید
تا دیده بخون دل نشوئی	حاشا که دوست رخ نماید
چشم نگریسته در اغیار	آن حسن و جمال را نشاید
تا دل نکنی ز غیر خالی	در وی دلدار در نیاید
حق در دل آن کند تجلی	کاین آینه از سوی زداید
چشمی که گذر کند ز صورت	معنیش جمال می نماید

چشم سر و سر گشوده دارم
تا او ز کدام در در آید
چون فیض دل شکسته دارد
او را رسد ار غمی سراید
شکر تو چسان کنم که شاید
گر هم نکنم ثنا چه گویم
آن لب که ثنای تو نگوید
آندست که دامت نگیرد
آن پای که در رهت نپوید
آن سر که هوای تو ندارد
آندل که درو محبت نیست
آن جان که ز تو نشان ندارد
آن دیده که دیده روی خوبت
آن گوش که نام تو شنیده
از فیض تو پای تا سر فیض

آنم که سراسر وجودم

پیوسته بحمد تو سراید

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد
طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد
ای خواجه سوداگر سودا بزم از سر
پیش نظر عاشق بالای فلک پست است
پهنای فلک گر هست ضرب المثل وسعت
روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید
بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع
مجنون ز تو مجنون شد وز تو جگرش خونشد
شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند
گویند که عنقائست در قاف جهان پنهان
از حسن دل افروزت فردای من امروزست
با عشق مکن نسبت سودای هوسنا کان
هر دل که درو تازد اغیار پردازد
دل را سر دنیا نیست آرامگه اینجا نیست

آهوی جنون من صحرای دگر دارد
این قطره خون در سر دریای دگر دارد
کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد
بالا تر از این بالا بالای دگر دارد
صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد
هر بار که می بینم سیمای دگر دارد
حسن تو بهر روئی شیدای دگر دارد
هر چند که در صورت لیلای دگر دارد
اما لب نوشینت حلوی دگر دارد
قاف دل عشاق عنقای دگر دارد
امروز بدل زاهد فردای دگر دارد
کاین جای دگر دارد آن جای دگر دارد
دل در عرصه دلها عشق یغمای دگر دارد
تن را چو ز سر وا کرد ماوای دگر دارد

فیض ارچه زناسوتست آئینه لاهوت است

جانرا چه کند صیقل سیمای دگر دارد

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می آید
رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را
همه عالم ز یک می مست لیکن اختلافی هست
ز یکجا مست مستیها تفاوت شد ازین پیدا
نمی باشد دل بیغش نماند از صاف جز نامی
رمید از پیشم آن آهو ولیکن سر خوشم از بو
جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد
من بیدل ز دلدارم بسی امیدها دارم
کند در لطف اگر غرقم از آن قهار میزید
نثار خاک پایش را ندارم رایج نقدی
مرا در راه عشق او بسی افتاد مشکلیها
سزد ار هر کسی کاری کند هر حاملی یاری
بده ساقی می بیغش که چون از صاف سر خوش شد

سر غوغا ندارد فیض ملا گفتگو کم کن

ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف می آید

چو من کسی که ره مستقیم میداند
طریق اهل جلد جمله آفتست و علل
ز چشم مست تو بر داشت نسخه عارف
کسیکه حسن تو دیده است و عشق فهمیده است
چو عشق مظهر حسنست قدر من دانی
رموز سر محبت حبیب می فهمد
بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم
براه مرگ روانست جاهل غافل
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین
کسی که لذت دیدار دوست را یابد
ندیده است جمال و شنیده است نوال
میان خوف و رجا زاهد است سرگردان

بگریه رفت ز خود فیض و طفل اشکش را

حساب دان هم در یتیم میداند

شود شود که دلم سوی حق ربوده شود
شود شود که روان سوی حق روان گردد
شود شود نفسی دیده دلم در عرش
بجذبۀ همه اخلاق من ستوده شود
بساق عرش دو دست امید سوده شود
بناز بالش برد یقین غنوده شود

چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود
 که آسمان و زمین چو دود توده شود
 غبار شرک ز مرآت جان زدوده شود
 بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود
 ز روی چهره جان پرده‌ها گشوده شود
 جمال شاهد لاهوتیم نموده شود
 دری ز عالم غییم بدل گشوده شود
 بود که بینش چشم دلم فزوده شود

شود شود که شود فیض یکنفس خاموش

بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز لطف‌های نهانت نبوده بوده شود
 دری ز غیب بروی دلم گشوده شود
 هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود
 عیان در آئینه طلعت نموده شود
 که صدق بندگیم در تو آزموده شود
 ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده شود
 بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود
 بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود
 نبوده بوده مرا بوده‌ام نبوده شود
 بود گذر کنی آنجا بیات سوده شود
 ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود
 نماید از بنسیمی زهم گشوده شود
 جمال شاهد لاریبیش نموده شود

زبان به بندم از این پس ز گفتگو شاید

ز پسته شکرینت سخن شنوده شود

شود که از دل من عقده گشوده شود
 ز تنگنای عدم نکته شنوده شود
 غبار حسرت ازین آینه زدوده شود
 توجه تو و عشق من آزموده شود
 ترحمی که بدل داری آن نموده شود
 بخاک راهگذار تو جبهه سوده شود
 برهگذار تو خاک سیاه توده شود

شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن
 شود شود که بجائی رسم ز رفعت قدر
 شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل
 شود شود که عبودیتم شود خالص
 شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد
 شود شود که بر افتد حجاب نا سوتم
 شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز
 شود شود که کشم سرمه ز نور یقین

ز نکته‌های بیانت خرد فزوده شود

چو نکته شنوم زان دهان پنهانی

به گوهر سخنی زان لب عقیق مرا

جمال شاهد غیبی بچشم حق بیان

نموده چهره در آئینه جمالت حق

اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی

بیا و این ید بیضا بسینه من نه

جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش

خوشا دمی که بیک جلوه‌ام کنی بی خود

سرم چو خاک شود بر سر رهی افتم

ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود

گهی هلال و گهی بدر در سر زلفت

بچشم پاک چو بیند بروی خوب تو فیض

شود که از دهن بوسه ربوده شود

شود که فاش شود سر آن دهان نهان

شود که دل ز وصال بمدعا برسد

شود که تیغ کشی و بدارمت گردن

شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار

شود که بار دهی تا که سر نهم برهت

شود که آتش عشقت بسوزد این تن من

شود که دست امیدم بمدعا برسد

ز کار بسته من عقدها گشوده شود

محال باشد ای فیض این که عاشق را

بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

آن شوخ که داد دلبری دارد

بنیاد مرا بخواهد او کند

از جور و جفایش کی برم جان

از غمزه کافرش صد افغان

یک لحظه نمی رود ز یادم

باد است بگوش او حدیثم

خرم چو شوم دلش غمین است

گر جان خواهد فدا توان کرد

بیهوده بگرد عقل گشتم

در فن ستمگریست استاد

کرده است دگر ستیزه بنیاد

و ز بیدادش کجا برم داد

و ز دست غمش هزار فریاد

یک لحظه نمیکنند مرا یاد

آندم که رساندش بدو باد

گردم چو غمین دلش شود شاد

ور دل خواهد بجان توان داد

عشقست که داد را دهد داد

مهر معشوق و آتش عشق

در سینه فیض تا ابد باد

جان از لطافت بدنش تازه می شود

هر دم حیات تازه از آن خط بدل رسد

او میکند تبسم و من میروم ز خود

چون غنچه بیندم شکفد چون گل از نشاط

تا بشکند دلم شکند زلف دم بدم

گل گل شگفته میشود از روی نازکش

چون در خیال کس گذرد لطف آن ذقن

یکبار هر که در رخ خویش نظر فکند

دل از حلاوت سخنش تازه می شود

گوئی که دم بدم چمنش تازه می شود

مستیم هر دم از دهنش تازه می شود

گوئی که دل ز حزن منش تازه می شود

در دل جراحت از شکنش تازه می شود

جائی چه بشنود سخنش تازه می شود

در دم طراوت ذقنش تازه می شود

یابد دلش روان و تنش تازه می شود

بگذار فیض حرف بتان از خدا بگو

جان از خدا و از سخنش تازه میشود

خوشا آنان که ترک کام کردند

بخلوت انس با جانان گرفتند

بشوق طاعت و ذوق عبادت

ز بهر صید معنی دانه ذکر

بحق بستند چشم و گوش و دل را

بحق پرداختند از خلق رستند

نظر را وقف کار دل نمودند

ز دنیا و غم دنیا گذشتند

به کام عار ننک از نام کردند

بعزلت خویش را گمنام کردند

شراب معرفت در جام کردند

فکندند و ز فکرش دام کردند

محبت را بعرفان رام کردند

بشغل خاص ترک عام کردند

بجان این کار را اتمام کردند

مهم آخرت انجام کردند

کشیده دست از آسایش تن
بمحت همچو فیض آرام کردند

بحق پیوست و ترک ماسوا کرد
گذشت از هر هوس ترک هوا کرد
بیار واحد فرد اکتفا کرد
ز تشریف بقای حق قبا کرد
بجان و دل بعهده او وفا کرد
فدای لذت دار البقا کرد
یکایک را عمل بر مقتضا کرد
مهم و نامهم از هم جدا کرد

خوشا آنکو به تنهایی گرفت انس
چو فیض ایام بگذشته قضا کرد

مردانه ز آرایش تن دست بشویند
پویند گل از غیب و گل از خویش برویند
با هر که نشستند چو جان در تن اویند
هرگز گلی از عالم ارواح نبویند
دل را ز گل عالم اجسام نشویند
بر بی خردیشان سزد ارواح بمویند
در کش مکش این دو نه پشتند نه رویند
افتند گهی زیر سراسیمه چو گویند
نصف دلشان شاد که از راه بگویند

عزمی که دو جا بستن کار زنانست
مردان خدا فیض چنین راه نبویند

ای کاش برین شهرت بی اصل بمویند
زین باغ ملائک گل اخلاص ببویند
کو اشک ندامت که بدان نامه بشویند
دانیم خدا داند این را چه بگویند
ترسند که مقبول نیفتند چه بجویند
زان پیش که از ذره و مثقال بجویند
فرد است که ز خاک تن ما خار بروید

ای فیض بیا در غم ارواح بمویم
زان پیش که در ماتم اجساد بمویند

خوشا آنکو انابت با خدا کرد
خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد
خوشا آنکسکه دامن چید از غبار
خوشا آنکسکه فانی گشت از خود
خوشا آنکو در بلا ثابت قدم ماند
خوش آنکو لذت دار الفنا را
خوش آن دانا که هر دانش که اندوخت
خوشا آنکو بحدس صایب عقل

آنان که ره عالم ارواح ببویند
بر فوق فلک رفته به جنات بر آیند
این طایفه نورند و حیاتند و وجودند
و آنان که بود بسته تن پای خردشان
زنگ تنشان ز آینه جان نزادید
این طایفه موتند و عدم ظلمت و جهلند
و آنان که نه اینند و نه آن مثل من و تو
چوگان قضا سوی زبرشان ببرد که
رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگویند
تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید
بر نامه ما چند نویسند گناهان
داریم نهان سینۀ از خلق ز خجالت
آرند گروهی حسنات از دل پر درد
جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم
امروز بیا تا گل توفیق بچینیم

قومی بمنتھای ولایت رسیدہ اند
 از تیغ قہر زندگی جان گرفتہ اند
 ہر چند گشتہ اند سرا پای صنع را
 طوبی لہم کہ سر برہ او فکندہ اند
 قومی دگر ز دوست ندارند بھرہ
 افتادہ اند در سفر ظلمت فراق
 پا زہر لطفشان نکند دفع زہر قہر
 در منتھی رخوت و در منتھای جہل
 جز شکوہ نیست بر لبشان جز بدل سخط
 با این ہمہ بدنئی دون بستہ اند دل
 صد سال عمر اگر گذرد یا ہزار سال

زانقوم نیست فیض و ازین قوم نیز نیست

او را مگر برای سخن آفریدہ اند

گر زہم لاف از سخن شعر این تقاضا می کند
 جای لافست آنسخن کان وقت را خوش می کند
 دعوی عرفان و عشق و حرف ہجران و وصال
 ہرچہ دل کرد آرزو و جان از آن ذوقی گرفت
 گہ مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن
 گاہ قصدم زینت دنیاست از حسن بتان
 خط و خال و چشم و ابرو زلف و رخسار و دہان
 ہست حق عقبای من حسن بتان دنیای من

نیست نیکو رد شعر فیض از صاحب دلان

گوید او گر ما و من شعر این تقاضا میکند

حق را نمیگویم بعام علم این تقاضا میکند
 عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من در سخن
 برہان چو آرد پیش من برہان بود ہم کیش من
 آید چو از راہ جلدل باشد مرا ہم این عمل
 از نور مصباح یقین تا رہ نہ بینم مستبین
 حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان
 از عمر تا دارم نفس از رہ نخواہم کرد بس
 سایل شوم بر ہر دری پرسم زہر واپستری

فیض و رہ افتادگی تحصیل علم و سادگی

بر ساده نقش آید تمام علم این تقاضا میکند

در کار دینم مرد مرد عقل این تقاضا می کند
 تقویست زاد ره مرا علم است چشم و زهد پا
 دنیا نمیخواهم مگر باشد تنم را ما حضر
 حرفی نخواهم زد جز آه اسرار می دارم نگاه
 صد گون مدارا می کنم تا در دلی جا میکنم
 احکام دین را چاکرم راه مبین را یاورم
 با اهل علمم گفتگوست و ز سر کارم جستجوست
 چون غایت هرره خداست هرره که میبویم رواست

من بعد فیض و عاقلی ترک هوا و جاهلی

فرمانبری بی کاهلی عقل این تقاضا می کند

عاقل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند
 در فکر اویم صبح و شام در ذکر خیر او مدام
 حقم سراپا حق پرست بر من ندارد دیو دست
 میلم همیشه سوی اوست سوئی بغیر از سوی دوست
 در کار آن خورشیدوش چشمم چو تیر غمزه اش
 برداشتم خود را ز پیش دیگر میان او و خویش
 در عشق تا گشتم علم علمم فزاید دم بدم
 هر چه او کند من راضیم هر چه او دهد من قانعم

عشقمش بود در جان چو تن جز عشق او را فیض من

قابل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند
 عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست
 هر کس که از حرارت عشقمش عرق نریخت
 افلاک و انجمند اسیر امیر عشق
 گاهی طلوع و گاه زوال و گهی غروب
 آنکس که چار عنصر تن را بعشق سوخت
 از حکم آنکه ماه تواند شکافتن
 علم از خدا چه کرد پی مکتب و کتاب

در دفتر سیه نبود نور عشق فیض

با مولوی بگوی که ترک ورق کند

مستیم را دار دنیا تنک شد

جرعه ام را جام و مینا تنک شد

اشک و آهم را دگر جایی نماند
تنک گردد سینه چون دل شد فراخ
چون قفس شد بر روان حسن و خیال
وقت شد کز آسمان هم بگذرم
پشت بر این توده باید کرد و رفت
جان درین عالم نمی گنجد دگر
ساغرم سرشار شد از فیض حق
یافتم چون ره بعشرتگاه قدس
سینه بیش از کوه دارد تاب فیض

عمر شد در آرزوی دل تبه

روزگارم در تمنا تنک شد

دل مرا ز اندیشه اسباب دنیا سرد شد
چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت
هر گهم دل گرم گردید از تماشای جهان
دیدن گلزار و صحرا طبع را چون بر فروخت
نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود
بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد
هر که دید ارباب دنیا را کلاب دوزخند
آتش مهر زر و زیور چو در دلها گرفت
گر تو کندی دل ز دنیا ورنه او خود میکند

هر کسی را وقت مردن دل شود سرد از هوا

فیض را در زندگی دل از هواها سرد شد

خویش را از دست دادم روی او بنموده شد
هم تو راهی هم تو ره رو خویش را طی کن برس
کام عمر آن یافت کاندر راه طاعت صرف کرد
زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره
دور چون با عاشقان افتاد خود بر پای خواست
عشق را نازم کزو شد پاک هر آلوده
عشق میسازد مصفا سینه را از زنگ شرک
جان روشن آن بود کاینه جانان بود
فیض را دیدم بسرعت می رود گفتم کجا؟

شد مرا نابوده بوده، بوده ام نابوده شد

آن رسد در حق که او از خویشتن آسوده است

وقت او خوش کو تنش در راه حق فرسوده است

دست عشقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد

زان عنایت مستی بر مستیم افزوده شد

گو سوی ما آهر آنکو از گنه آلوده شد

زنگ شرک سینه ام زین صیقلی بزدوده شد

عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد

گفت نور حق ز واد ایمنم بنموده شد

گفت و گوی این سخنها سالها در پرده بود

چو نشدند اغیار از آن گر بر ملا بشنوده شد

زنانند این سبک عقلان بیدرد	نمی‌بینم در این میدان یکی مرد
بگرد این جهان چشم جهان کرد	ندیدم مرد حق هر چند بردم
نمی‌بینم سواری زیر آن کرد	گرفته گرد گرداگرد عالم
زنا محرم زنان پنهان بود مرد	سواری هست پنهان از نظرها
به داغ بندگی بر دست هر مرد	بود مرد آنکه حق را بنده باشد
رگ و ریشه هوس از سربدر کرد	بود مرد آنکه او زد بر هوا پای
بیکجا داد و گشت از خویشان فرد	بود مرد آنکه دل کند از دو عالم
باو پیوست و ترک ما سوا کرد	بود مرد آنکه با حق انس بگرفت
بر آورد از نهاد خویشان گرد	بود مرد آنکه اورست از من و ما
ز تشریف بقای حق قبا کرد	بود مرد آنکه فانی گشت از خود
بگردش کی رسی تا بر خوری گرد	گرافشانی ز گرد خویش خود را
سراغی یابی از گرد چنین مرد	ز گرد خود برا در گرد اورس
که ره یابم بمردی تا شوم مرد	خداوندا بفضل خود مدد کن
بشرط آنکه کردی از خودی فرد	بمردی میرسی ای فیض و مردی

خودی گردیست بر آینه دل

بمردی وارهان خود را ازین گرد

در همان ساعت بیای همتمش پیموده	مرد آن باشد که چون او را رهی بنموده شد
جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد	مرد آن باشد که چشم و گوش و دست و پای او
همت عالیش از لذات آن آسوده شد	مرد آن باشد که دنیای دنی را چون شناخت
پیش از آن کاندر لحد ارکان چشمش توده شد	مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد
کرد صیقل تا که مرآت دلش بزوده شد	مرد آن باشد که بهر جلوه انوار حق
کرد کوشش تا دگر بر دانشش افزوده شد	مرد آن باشد که او هر چند علم آموخت باز
دست و پایش چون بلوث معصیت آلوده شد	مرد آن باشد که کرد او غسل در اشک ندم
خود خجل گشتیم از خود سعی ما بیهوده شد	عمر صرف گفتگو کردیم و کس فیضی نبرد

ای دریغا خلق را گوش پذیرفتن کمرست

آنچه گفتی فیض در پند کسان نشنوده شد

خبری آمد و از بی خبرانم کردند	در دل شب خبر از عالم جانم کردند
دیده دادند و سر دیده روانم کردند	گوش دادند و در آن گوش سروش افکندند
آنگه از دیده بیگانه نهانم کردند	آشنائی بتماشا که رازم دادند
زین سراپرده چو خورشید عیانم کردند	مستیم را بنقات حمشی پوشیدند
در کمالش به تحیر نگرانم کردند	بنمودند جمالی ز پس پرده غیب

شد نمودار فروغی که من از حسرت آن
در زمین طربم باز اقامت دادند
گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد
باده صافی توحید بکامم دادند
تازه شد روح بیک جرعه از آن می که کشید
گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون
داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق
نظر همتم آنجا که توانست رسید
کام دل یافتم از همت عالی صد شکر
فیضها یافتم از عالم بالا آنشب
نیست در دستم از آن فیض کنون جز نامی

فیض را گفت کسی دعوی بیمعنی چند

گفت خاموش سر مدعیانم کردند

کشد هر جنس جنس خود سخن گرد سخن گردد
چو کردم تشنه معنی دلم ز آن لب سخن گوید
می و مستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر
که از ضد دل بضد آید که ضد گردد بضد پیدا
اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت
روم سوی چمن گر من ز آهم میشود صحرا
چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم
دلم گم کرده چیزی را نمیداند چه چیز است آن
دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل
حجابش ما و من باشد چو شناسد من و ما را
بود حب وطن ز ایمان وطن جان را بود جانان

ز یاران فیض میخواهد جوابی چون غزل گوید

دهن گرد سخن گردد سخن گرد دهن گردد

جهان را بهر انسان آفریدند
بانسان میتوان دیدن جهان را
چو انسان بود روح آفرینش
بیا جان در ره جانان فشانیم
فرو ناید مگر بر در گه دوست
دلم از درد بیدرمان سرشتند
در ایشان سر پنهان آفریدند
از آن در چشم انسان آفریدند
ز روح الله در جان آفریدند
که جانرا بهر جانان آفریدند
سرم را خوش بسامان آفریدند
ز دردش باز درمان آفریدند

دلم هر لحظه یا حی سر آید
 برای یک گل خودرو هزاران
 چو خوان آراستند از بهر عشاق
 نمکدان از دهان شکر ز لبها
 نکویان را دل آسوده دادند
 دل عشاق را از شیشه کردند
 دل زهاد را از گل سرشتند
 پیاداش سجود اهل طاعت
 جزای سر کشان از معدل قهر
 از آن پیوست حسن و عشاق با هم
 جهان را ز آب حیوان آفریدند
 هزاران در هزاران آفریدند
 غذا از حسن خوبان آفریدند
 می و ساغر ز چشمان آفریدند
 دل ما را پریشان آفریدند
 دل خوبان ز سندان آفریدند
 گل عشاق از جان آفریدند
 بهشت و حور و غلمان آفریدند
 جحیم و دود نیران آفریدند
 کز آن این و از این آن آفریدند

میان فیض و مقصودش ز هستی

بسی کوه و بیابان آفریدند

نهادم سر بفرمانش بکن گوهر چه میخواهد
 کند گر هستیم ویران زند گر بر همم سامان
 اگر روزم سیه دارد و گر عمرم تبه دارد
 ز دست من چه میآید مگر مسکینی و زاری
 دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش
 شنیدم گفت میخواهم سرش از تن جدا سازم
 نباشد گر روا دردین که خون عاشقان ریزند
 اگر دل میبرد از من و گر جان میکشد از تن
 سرم شد گوی چو گانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و حسن بسامانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و زلف پریشانش بکن گوهر چه میخواهد
 زدم دستی بدامانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و لطف فراوانش بکن گوهر چه میخواهد
 سر و تن هر دو قربانش بکن گوهر چه میخواهد
 بلا گردان ایمانش بکن گوهر چه میخواهد
 فدا هم این و هم آنش بکن گوهر چه میخواهد

ترا ای فیض کاری نیست با دردی کز او آید

باو بگذار درمانش بکن گوهر چه میخواهد

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید
 چو دیدم پای سعی خویش در ره بسته، بگشایم
 چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانه عشقش
 بت من هستی من بود تا دانستم این معنی
 گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را
 ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد
 شکستم آرزوی نفس را در کام جان یکیک
 بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا
 بصورت کار من شد پیش و در معنیش پس دیدم
 ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید
 بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
 هنوز از نشأه آن باده مستم تا چه پیش آید
 به نیروی یقین این بت شکستم تا چه پیش آید
 کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
 امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید
 ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید
 ز حرص آز و رنج خلق رستم تا چه پیش آید
 ازینمعنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم ازین گفتار بی کردار و بس کردم

دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید
 هدهدی کو که از سبا گوید
 خبر یار آشنا گوید
 کو سلیمان که رمز منطق طیر
 از خدا گیرد و بما گوید
 کو خضر تا که موسی جانرا
 از لدنا اشار ها گوید
 من ركب فیه قد نجا گوید
 کو خلیلی که رو بحق آرد
 لا احبى بما سوى گوید
 کو کلیم اللهی لقا جوئی
 روبرو حرف با خدا گوید
 کو مسیحی که مرده زنده کند
 خبری چند از سما گوید
 کو محمد که سرّ ما او حی
 با احبا و اولیا گوید
 کو علی آن در مدینه علم
 تا ز حق شمهّ بما گوید
 یا چو جامی ز هل اتی نوشد
 رمزی از سرّ انما گوید
 اهل بیت نبی کجا رفتند
 و آنکه ز ایشان حدیث واگوید
 با دلم حرف آشنا گوید
 همدمی کو که آشنا باشد
 چند حرفی بمدعا گوید
 یا دل از مدعی نهران با او
 خسته درد دل کرا گوید
 کو طیب دلی درین عالم
 هر سر موی من بلی گوید
 تا بگوشم رسد ندای الست
 تا سرا پای من خدا گوید
 یا شوم مست باده تو حید
 چند حرفی بمدعا گوید
 با دل از مدعی نهران با دوست
 بزبان خدا ثنا گوید
 یا چو آن فانیان سبحانی
 فیض را گوی تا دعا گوید
 بس کن ای دل که حرف نازک شد

شکوه بس فیض اهل دردی کو

تا طبییش از او دوا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور میرود
 در سر چون در ناله عاشقان شنو
 در دل ماست یار دل بر ره دور میرود
 قافله خیال بین سوی صدور میرود
 زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
 زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
 او نه بمیرد ار بمرد زنده بگور می رود
 موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
 گر همه در بهشت یا در بر حورد میرود
 وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود
 خام فسرده را صلا گریه تنور میرود
 هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود
 هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود

فیض چو دل بعشق داد بر سر غصه پا نهاد

شاد شد از سرور باز سوی سرور می‌رود

زنده دل از چه رو بدن عالم نور می‌رود
طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود
هر که درین سرا بدید نشأه آخرت، بدید
وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا
هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش
هر که ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت
سوی بهشت می‌رود هر که باختیار مرد
هر که بخشم مبتلا راست چو مار می‌شود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده

ماتم خود گذاشته در پی سور می‌رود

در سر شوریده سودا می‌رود
و آنکه عاقل خوانیش در کارها
گه در آتش می‌رود گاهی در آب
هیچ در پیش و پس خود ننگرد
خواجه باهوش آی و کاریار بین
خواجه بیهوشست و کارش در زیان
دی برفت امروز هم باقی نماند
این نفس را پاس باید داشتن
جان بجانان تازه می‌کردم بدم

کز کجا آمد کجاها می‌رود
در خیالش سود و سودا می‌رود
خاک بر سر در هواها می‌رود
در بلاهایی محابا می‌رود
حرف سوق و سود و سودا می‌رود
عمر رفت و خواجه رسوا می‌رود
جان بفردا می‌رسد یا می‌رود
کاین نفس از کیسه ما می‌رود
ور نه جان بی جان ز دنیا می‌رود

گوشها بسته است فیضا لب ببند

کاین سخنهای تو بی جا می‌رود

چون سخن از دلبر ما می‌رود
چون حدیث یار بی‌پروا کنید
در دل ما آتماشا کن به بین
وین سر شوریده ما را نگر
دل هنوز از هیبت روز الست
چون بلی گفتیم در روز نخست
یکنظر آن لعل میگون دیده‌ام
یار آمد گفتگو را بس کنیم
نی غلط کی یار آید سوی ما

شاهدان را رنگ سیما می‌رود
این دل شوریده از جا می‌رود
تا چه شور و تا چه غوغا می‌رود
دم بدم تا در چه سودا می‌رود
می‌طپد هر لحظه از جا می‌رود
بر سر ما این بلاها می‌رود
خون هنوز از دیده ما می‌رود
صحبتش از کیسه ما می‌رود
در سر دیوانه سودا می‌رود

ز آتش هجران جانان هر سحر

دود آه فیض بالا می‌رود

خوشا آندل که غوغای تو دارد
 جنونی را که شیدای تو دارد
 سرم در دل تماشای تو دارد
 سر شوریده سودای تو دارد
 هوای قاف عنقای تو دارد
 که جانم عشق در پای تو دارد
 دل و جان بهر ماوای تو دارد
 سر شوریده در پای تو دارد
 چرا کاین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت و گویت

چو در سر فیض هیهای تو دارد

بلند آن سر که در پای تو باشد
 هر آنسر را که سودای تو باشد
 که شیدای سرا پای تو باشد
 کنم پاکیزه تا جای تو باشد
 که مدهوش تماشای تو باشد
 مگر مستی که شیدای تو باشد
 مگر گل گشت که شیدای تو باشد
 مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجرانت بجان آمد دل فیض

وصالش ده اگر رای تو باشد

بیا تا دیده هم جای تو باشد
 جمال عالم آرای تو باشد
 که مدهوش تماشای تو باشد
 که از لعل شکر خای تو باشد
 بده دشنامی ار رأی تو باشد
 که مست چشم شهلائی تو باشد

خوشا آندم که جان پذیری ای فیض

سرش آنگاه در پای تو باشد

چکنم تنی را که بقا نباشد
 برهت سر و جان چو فدا نباشد

خوشا آن سر که سودای تو دارد
 ملک غیرت برد افلاک حسرت
 دلم در سر تمنای وصال
 فرود آید بجز وصل تو هیهات
 دلم کی باز ماند چون پیرواز
 چو ماهی می‌طیم بر ساحل هجر
 دل و جانرا کنم ماوای آن کو
 نهم در پای آن شوریده سر کو
 فدایت چون کنم پذیر جانا

خوشا آندل که ماوای تو باشد
 فروناید بملک هر دو عالم
 سرا پای دلم شیدای آنست
 غبار دل بآب دیده شویم
 خوش آن شوریده شیدای بی دل
 دلم با غیر تو کی گیرد آرام
 نمیخواهد دلم گل گشت صحرا
 خوشی در عالم امکان ندیدم

دلم بس نیست ماوای تو باشد
 خوشا چشم نکوبختی که دروی
 خوش آن سر مست عشق لابلالی
 خوش آن شیرین سخنهاش شکرریز
 نمک دارد سخن زان لعل شیرین
 دل مخمور من بیمار آنست

چکنم دلی را که ترا نباشد
 بزمین زخم سر بفنا دهم جان

بروم در آتش اگرم برانی
 شکم دو پا را برهت ار نپوید
 بکنم دو چشمی که ترا نبیند
 بیرم زیانرا چه نگویدت شکر
 نخورم ز نانی که نه طاعت آرد
 بکجا برم تن نکشد چو بارت
 دلم ار نسازد بیلای عشقت
 بجفا بسوزم بیلا بسازم
 بجهنم آیم چو توئی در آنجا
 که بسوزم آنرا که سزا نباشد
 بیرم دو دست ار بدعا نباشد
 نبود در و نور و ضیا نباشد
 دو لبم به بندم چه ثنا نباشد
 چکنم طعامی که غذا نباشد
 بکجا برم جان چو فدا نباشد
 سزد ار بسوزد چو سزا نباشد
 که شنید عشقی که بلا نباشد
 نروم بجنت که لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار

که حدث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد
 چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی
 هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد
 حیرت کده گشت سرا پای وجودم
 گه سوزی و گه داغ نهی گاه گذاری
 هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست
 هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
 آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
 قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد
 هر ذره خدا چشم و دلی سوی تو دارد
 هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد
 آشفگی از نگهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز هم اجزای وجودش

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند
 آمد چو به بازار عیان درج حقایق
 آفاق پر از غالیه مشکگ ختن شد
 صحرای زمین را همه ایوان تو کردند
 املاک همه جانب تو گوش نهادند
 انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند
 از بادهات ارواح چو یکجرعه چشیدند
 چون روی تو دیدند نظر از همه بستند
 اکوان کمر خدمت والای تو بستند
 چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا
 اول در ایجاد بروی تو گشادند
 اول سر آن حقه بیوی تو گشادند
 آن دم که سر طره موی تو گشادند
 درهای سموات بروی تو گشادند
 افلاک همه چشم بسوی تو گشادند
 بر عارض شب طره ز موی تو گشادند
 جام از تو گرفتند و بسوی تو گشادند
 نظار گیان پای بکوی تو گشادند
 ابواب سعادت چو بروی تو گشادند
 آن قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض

این آب حیاتی که بجوی تو گشادند

حکم قضا نفاذ یافت کار قدر تمام شد

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص عام شد

دانه گندمی فکند آدم پاک را بخاک
گشت فلک بامر حق بحر وجود کاینات
چون بمراتب وجود جای گرفت یک یک
میکده را گشود از ساقی باقی الست
زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند
وقت رجوع چون رسید بهر جزای قول و فعل
یافت حیات تازه دوست مغز در آمدش بیوست

جان چو داد دل بکام کار دلش بماند خام

فیض چو کند دل ز جان کار دلش تمام شد

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد
گهی در جعد مشکینی گرفتارم بیوی او
گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش
که از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم
گهی محو قمر گردم که دارد داغ او بر روی
بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم
بگرد آن دلی گردم که دروی جای او باشد
اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از خامی
شکر گفتند صفرار ازین دارد غلط گفتند
دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید

نمیگیرد قراری دل طپد تاکی برین ساحل

چه سازد فیض اینماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
نوجوانان چون بیاد نرگشش نوشیدمی
در شب زلف نگار دل فریبی گشت گم
از پی نظاره دیوانگان دادند عقل
از دل پر غصه ما تا گره‌ها وا شود
دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان

فیض میخواهد که با مستان کند هم مشربی

بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد
گاهی دل شکسته من، عشق کهربا
سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد
این که به کهربا بدهم هر چه باد باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رفت
خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم
از جذب شور عشق بیک حمله از دو کون
در عشق دوست چون قدمم استوار شد

جان هم بمهر دوست دهم هر چه باد باد
چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد
اندر فضای دوست جهم هر چه باد باد
سر در رهش بیاد دهم هر چه باد باد

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش
از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد
نوبنو مرهمیست بر دل ریش
ز آتش عشقم ار بسوزد جان
خام افسرده را چو باید پخت
هر که در عشق میتواند سوخت
دارم امید آنکه در غم عشق
وه که گلزار داغهای دلم
هر که در دل نباشدش عشقی

کاش بر جان من رقم باشد
درد و داغی که دم بدم باشد
یا شود شعله دل چو غم باشد
آتش عشق مغتنم باشد
بجهنم رود ستم باشد
دل من ثابت القدم باشد
خوشتر از روضه ارم باشد
حاصلش حسرت و ندم باشد

فیض را بخت اگر کند یاری
در ره عشق حق علم باشد

سر چو بی عشقست ننگ جان بود
دل که در وی درد نبود کی دلست
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست
جان ندارد غیر آن کو روز و شب
دل ندارد غیر آنکو همچو من
دردها را عشق درمان میکند
داغها را عشق مرهم می نهد
عشق باشد مرد را سامان و سر
عشق اگر چه خود ندارد خان و مان

دل که بی دردست نام آن بود
جان چه سوزی نبودش کی جان بود
هر کسی که بیغم جانان بود
آتش عشقیش اندر جان بود
داغ عشقی در دلش پنهان بود
گرچه درد عشق بیدرمان بود
زانکه داغ عشق مرهم دان بود
خود اگر چه بیسر و سامان بود
عاشقانرا عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون طاهر شود
دود آتش فیض چون پنهان بود

اهدوا بالعشق طلاب الرشد
من بفتراک غم عشق کسی
ای نگار می فروش عشوه گر
شربتی زان لب بکام من رسان
چشمه خضر است آن نوش دهان

گم شود آنکو ره دیگر رود
بسته ام دل را بحبل من مسد
مست عشقت فارغ است از نیک و بد
تا بماند زنده جانم تا ابد
منع تشنه از زلالت کی رسد

اسقنى من فيك من عين الحيوة

شربة حبي بها عمر الابد

فيض را محروم از وصلت مكن

كو ندارد غير عشقت مستند

حبيبي انت ذو من وجودى

فلا تبخل علينا بالرفودى

؟؟ ما را وعدهاى وصل دادى

فنى يا مونسى تلك الوعودى

شب يلدائى هجران كشت ما را

الا ايام وصل الحب عودى

نه صبر از خدمت تو ميتوان كرد

ولا فى الخد مة امكان الورودى

وفى قلبى جوى من حب حب

كنار اضرمت ذات الوقودى

گر آبي ميزنى بر آتش ما

تلطف لا الى حد الحمودى

بهشت عدن خواهى عاشقى كن

فان العشق جنات الخلودى

عهود عشق را مگذار اى فيض

نه حق فرمود او فوا بالعقودى

بى دل و جان بسر شود بى تو بسر نمى شود

بى دو جهان بسر شود بى تو بسر نمى شود

بى سر و پا بسر شود بى تن و جان بسر شود

بى من و ما بسر شود بى تو بسر نمى شود

درد مرا دوا توئى رنج مرا شفا توئى

تشنه ام و سقا توئى بى تو بسر نمى شود

در دل و جان من توئى گنج نهران من توئى

جان و جهان من توئى بى تو بسر نمى شود

يار من و تبار من مونس غمگسار من

حاصل كار و بار من بى تو بسر نمى شود

جان بگمت كنم گرو تن شود ار فنا بشو

هر چه بجز تو گو برو بى تو بسر نمى شود

غير تو گو برو بياد غير تو گو برو زياد

بى تو مرا دمى مباد بى تو بسر نمى شود

كوثر و حور گو مباح قصر بلور گو مباح

حله نور گو مباح بى تو بسر نمى شود

كوثر و حور من توئى قصر بلور من توئى

حله نور من توئى بى تو بسر نمى شود

شربت و آب گو مباح نقل و نبات گو مباح

راحت و خواب گو مباح بى تو بسر نمى شود

آب حيات من توئى فوز و نجات من توئى

صوم و صلوة من توئى بى تو بسر نمى شود

عمر من و حيات من بود من و ثبات من

قند من و نبات من بى تو بسر نمى شود

هول ندائى كن كند نخل مرا ز بيخ و بن

هجر مرا تو وصل كن بى تو بسر نمى شود

گر ز تو رو كنم بغير ورتو رو كنم ز غير

جانب تست هر دو سير بى تو بسر نمى شود

گر ز برت جدا شوم يا ز غمت رها شوم

خود تو بگو كجا روم بى تو بسر نمى شود

فيض ز حرف بس كند پنبه درين جرس كند

ذكر تو بى نفس كند بى تو بسر نمى شود

عارفان از چمن قدس چو بوى تو كشدند

خویش را بيخرد و مست بكوى تو كشدند

چون بخورشيد فتد چشم حقايق بينان

برقع چشمه خورشيد ز روى تو كشدند

خستگان بدرون ظلمات ار گذرند

هر طرف دست يابزند كه موى تو كشدند

عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب
هر چه بینند جمال تو در آن می بینند
سرو را در نظر آرند بیاد قد تو
هر ثنا هر که کند در حق هر کس همه را
روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند
سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست
زاهدان درد کش جام هوا و هوس اند
هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد
کمر بند گیت بسته سراپای جهان
کبریای تو بسی سر بسجود اندازد

فیض فریادکنان بر اثر بانک رود

هر کجا ناله دلسوز بیوی تو کشند

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش بر بروید
که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد
هر که او روی تو بیند بر تو کی غیری گزیند
هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد
هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد
ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرش کی گوارد

فیض دارد با تو سری زانسبب پیوسته بیخود

جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

ما سر کن فکانیم ما را که میشناسد
هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم
ما همنشین ناریم از خلق بر کناریم
ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم
از نام ما مگوئید وز ما نشان مگوئید
در هر جهت مپوئید و اندر مکان مگوئید
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد
ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم

کم گوی فیض اسرار دُر در صدف نگه دار

ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

تا وعده های وفا را وفا کنند

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند

آندم که دوست گوید ای کشتگان من
در شور و وجد و رقص در آیند عاشقان
آندم که دوست پرشش بیمار خود کند
سر گر بیای دوست فشانند عاشقان
عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو

از لذت خطاب ندانم چها کنند
از شوق دوست جامه جان را قبا کنند
دردش یکان یکان همه کار دوا کنند
هر دم برای دادن جان جان فدا کنند
بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نماز

کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند
عارفان از عشق اگر گردند مست
عاشقان را دوست هر دم جان نو
زاهدان گر زان جهان هم بگذرند
عابدان گر بهر جانان جان کنند
اهل دنیا گر ز صورت بگذرند
عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام
گر مریدان پند پیران بشنوند
واصلان از راه اگر گویند باز

کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند
رازها در سینه کی پنهان کنند
بخشد ایشان باز جان قربان کنند
این جهان را روضه رضوان کنند
عیش های نقد با جانان کنند
عیش را صافی و جاویدان کنند
دردشان را عاشقان درمان کنند
کار را بر خویشتن آسان کنند
سالکان را گیج و سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر

عاشقان با گفته فیض آن کنند

بکوی سر قدر گر گذر توانی کرد
چنانکه هست اگر سر کار دریابی
چو دانی آنچه بتو میرسد نوشته شده است
خدای را بعدالت اگر شناخته
اگر ز آینه سر غبار بزدائی
اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی
بر آستانه جانان اگر دهد بارت
اگر ز عالم صورت ز صدق دل نکنی

به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد
ز خار خار تاسف حذر توانی کرد
بخویش نسبت اسباب شر توانی کرد
بچشم سر برخ او نظر توانی کرد
بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد
سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد
بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق

حدیث عشق چه سان مختصر توانی کرد

دل زاغبار پاک خواهم کرد
خون دل را ز دیده خواهم ریخت
از طرب باز قصه خواهم گفت
چیک چیک کباب دل تا کی

لشگر غم هلاک خواهم کرد
سینه بهر تو پاک خواهم کرد
غصه را غصه ناک خواهم کرد
سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد
عاقبت جان بوصل خواهم داد
حلقه در گوش تاك خواهم کرد
بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد فیض

خویشتن را هلاک خواهم کرد

مرا دردیست در دل نه چو هر درد
دوای درد من دردیست سوزان
دوای درد من درد رسائست
دوای درد من دردیست شافی
طیبی مشفق ربابی کو
دوایی خواهم از دست طیبی
نمی بینم بعالم سرخ روئی
بسوی اولیای حق نشانی
بسی گشتم بسی جستم ندیدم
همه عمرم درین سودا بسر شد
بنه دل فیض بر دردی که داری

طیب حق دوا جز درد حق نیست

بدرد او شفا یابی ز هر درد

بر دل و جان رواست درد در سروتن چراست درد
میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن
مغز ز پوست میکشد هر دو بدوست میکشد
درد دواست مرد را مرد دواست درد را
درد بود غذای روح مایه شادی و فتوح
علت و سقم آب و گل هست شفای جان و دل
کرد تن و سوار جان این شده پرده بر آن
تا که رسد ز تن بجان تا نبرد تمام مرد
گر بتنت و گر بجان هر چه بود سزاست درد
مرد چو گرم درد شد دلش از دو کون سرد
رد بود آنکه نبودش بیگه و گاه رنج و درد
هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد
سرخ روی جان بود روی تننت چو گشت زرد
در طلب سوار تاز یاوه مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن میبچ

گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

هر که بیمار تو باشد درد بیمارش نباشد
مست عشق از زهر نوشد یا شکر فرقی نباشد
از حبیب ار جور بیند لطف می پندارد آن را
هر که رسوا گردد از عشق بت صاحب جمال
دوش بگذشتم بکوی می فروشان زاهدی بامن بگفت
گفتمش صافی نگرده تا ننوشد باده صافی
نشود قول طیبیان با دوا کارش نباشد
بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد
لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد
از ملامت سر نیچد عیب کس عارش نباشد
باده صوفی می نوشد با گنه کارش نباشد
ذوق مستی تا نیابد نزد او بارش نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را
 بر خود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد
 بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا
 جز کسی کو در زمین فکر خرو بارش نباشد
 فیض مگذر زان سخن کانرا نمی آری بجای
 بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

عاشقان محو یار میباشند
 از برون گر شکفته و خندان
 آنجماعت کز اهل معرفتند
 منعمان در شمار روز شمار
 در دو کون اهل دانش و بینش
 قوم دانا نمای اهل جدل
 اهل نخوت بروز رستاخیز
 آنگروهی که اهل معصیتند
 اهل طاعت بقدر رتبه خود
 در غم عشق زار می باشند
 در درون سو گوار می باشند
 در تماشای یار می باشند
 پست و بی اعتبار می باشند
 در شمار خیار می باشند
 در جزا اهل نار می باشند
 زار و پامال و خوار می باشند
 نزد حق شرمسار می باشند
 هر یکی در شمار می باشند

فیض در گفت و گوی یارانش

همه در کار و بار می باشند

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد
 گر پرده بر افتاد ز عشاق بر افتد
 دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت
 از حسرت آن لب گر از این دیده خونبار
 بر یاد رخت دیده غمدیده عشاق
 هر کو گل رخسار تو یکبار به بیند
 چون رخش تجلی بجهانی بجهان تو
 در دیده عشاق عیانی تو چو خورشید
 رازی که نهان بود عیان شد شده باشد
 ور حسن تو مشهور جهان شد شده باشد
 جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد
 یاقوت ترو لعل روان شد شده باشد
 بر هر مه و مهر ار نگران شد شده باشد
 گر جامه در آن نعره زنان شد شده باشد
 عقل از سر نظار گیان شد شده باشد
 رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آئی چو بر فیض نماند آنرا روئی

تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

گر گاسه سر ظرف جنون شد شده باشد
 از بام چو افتاد مرا طشت برندی
 چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران
 چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من
 بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم
 تا چشم چو صاد تو بخویت بود فیض
 ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد
 رسوائی از اندازه برون شد شده باشد
 رنج تن رنجور فزون شد شده باشد
 از رهگذر دیده برون شد شده باشد
 دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد
 گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشته فیض ار تو پیرسی

گوئی چو بگویند که خون شد شده باشد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد
پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا
آن حسن و جمالی که ننگجد بعبارت
در دیده عشاق چه خورشید عیانست
چون روی نماید دل و دین را بر باید
آید بر این خسته دمی چون بعیادت

ای فیض گرت یار نخواهد چه توان گفت

ور خواهد و رخ می ننماید چه توان کرد

گاهی بغمزه دلی آباد میکند
آنکو زیاد می نرود یکنفس مرا
بیچاره و شکست اسیر بلای عشق
گم گشتگان وادی خونخوار عشق را
غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند
در چشم من سراسر آفاق تیره شد
باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست
بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا

باداست نزد او سخن فیض و شعر او

کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی این دون گدا آتشاه کی رو میکند
میتوانستم کز او احوال دل گیرم ولی
در شب تاریک زلفش صد هزاران همچو من
از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید
مردم از غم ای مسلمانان مرا آگه کنید
هر که خورشید رخس را دیده باشد یکنظر

فیض در روی بتان می بیند آیات خدا

ور نه در وصف بتان این گفتگو کی میکند

این دل سرگشته خود را جستجو کی میکند
گر نباشد لطف حق یا بنده ره بین کی شود
کیست با طاعت بدل سازد گنه را غیر او
اغیا محتاج او، شاهان گدایان درش
عمر شد سوی صراط الله رو کی میکند
گمراهانرا غیر لطفش جستجو کی میکند
خون آهو را بجز او مشکبو کی میکند
اهل حاجت را نوازش غیر او کی میکند
ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند
صبر صر قهرش غباری بر دلم افکنده است

دوست در دل میکند منزل، گر از خاشاک غیر
هر که او را رُفتن خاک درش روزی شود
هر که بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید
فیض تا عاشق شد از لذت عقبا هم گذشت
روبی، اما هر خسی این رفت و رو کی میکند
تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند
طیب انفاس ملک با حور بو کی میکند
با کسی از بهر دنیا گفت و گو کی میکند

در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان

طایر گلزار جان با خار خو کی می کند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند
هر کسی در عشق تازد عشق او را سر شود
دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی
هر ک ذوق باده عشق پریروئی چشد
هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند
وانکه عشقش شد بسامان فکر سامان کی کند
مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند
آرزوی جوی و خم و حور و غلمان کی کند
هر که دارد چشم با این، گوش با آن کی کند
ناصرح ارمنع از چنین روئی کند بیهوده است

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی بینی تو فیض

مرد زیرک نزد آنان ذکر اینان کی کند

هر دل که عشق ورزد از ما و من برآید
از عشق نیست خوشتر گشتم جهان، سراسر
زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم
گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاک
کوشم بجان درین کار تا جان ز تن برآید
سوی یقین گر آید از شک و ظن برآید
حکمش بجان نیوشم تا کام من برآید
گر در چمن کشم آه دود از چمن برآید
دوزخ بسوزد از رشک دودش ز تن برآید
قبرم بهشت گردد نور از کفن برآید
سنبل ز خاک قبرم مشک از بدن برآید
شکر تو میگذارم هر جا سخن برآید
گر آتش نهانم پیدا شود بمحشر
گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن
بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب
حمد تو می نگارم بر لوح هر هوائی

گر شعر فیض خواند واعظ فراز منبر

بس آه آتش افروز از مرد و زن برآید

زهر فراق نوشم تا کام من برآید
دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن
تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم
گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق
بهر وصال کوشم تا جان ز تن برآید
از جان کشم جفایت تا کام من برآید
شام وفا پس از مرگ از خاک من برآید
عاشق وفا کند تا از خویشان برآید
در خدمتم سراپا تا جان ز تن برآید
باید غریب گردد ز اهل و وطن برآید
گر ره زنی تو مقصود از راهزن برآید
زهر فراق نوشم تا کام من برآید
دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن
تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم
گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق
وقف تو کرده ام من جان و دل و سر و تن
هر کو سفر گزیند تا مقصدی بیابد
چون در سفر تو باشی صد جان فدای غربت

در حضرتت برد فیض پیوسته ظن نیکو

انجاح هر مهمی از حسن و ظن برآید

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید
 جام لبالب می از آن دستم آرزوست
 چو مست می شوید ز شرب مدام دوست
 ابریق می دهید مرا تا وضو کنم
 بیمار چون شوم ببریدم بمیکده
 از خویش چون روم بمیم باز آورید
 وقت رحیل سوی من آرید ساغری
 تابوت من ز تاك و کفن هم ز برگ تاك
 تا زنده‌ام نمیروم از میکده برون
 در خاکدان من بگذارید یک دو خم
 از مرقدم بمیکده‌ها جویها کنید
 دردی کشان ز هم چو پیاشد وجود من
 ناید بغیر ریزه خم یا سبو بدست

بی بادگان چو مستیتان آرزو شود
 آئید و خاک مقبره فیض بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید
 غمزه از چشم شوخش وا کشید
 گر ندارد از غم عاشق خبر
 پیش روی او نهید آئینه
 گر پرهیزد دل بیمار ازو
 یابه بیماری جان تن در دهید
 خار منعی گر زند دل خسی
 گر نسازد با جفای دوست دل

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض
 کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمان از یمن آمد دل و جان تازه شد
 آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن
 هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
 هم زمین و هم زمان هم چرخ گردان تازه شد
 گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
 زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند
 عالمی از نو بنا شد جان بجانان تازه شد
 هم بهشت و هم حور و غلمان تازه شد
 ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد
 نفخه بگذشت زان بو بر زمین و آسمان
 زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند
 نفخه زان رفت تا عقبی قیامت زان طپید
 نفخه زان در نعیمستان جنت اوفتاد
 چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت

شاعرانرا هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید	یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید
عاشق شوید و صنایع آثار بنگرید	تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید
بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید	خود را چو ما بعشق سپارید در رهش
حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید	از پای تا بسر همگی دیدها شوید
وز چشم سر بمنبع انوار بنگرید	زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر
اقبال کار و رونق بازار بنگرید	دکان جان و دل بگشائید در عمش
ز الله اشتراش خریدار بنگرید	از سو ز جان متاع فراوان کنید غرض
در زلف یار حال شب تار بنگرید	تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز
افغان و ناله‌های دل زار بنگرید	چشمی بسوی کلبه احزان ما کنید

گفتار نیک فیض شنیدند بر ملا

در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد	شور عشقی گر که دلرا بر سر کار آورد
گوش هستیهای مادر حلقه یار آورد	آتشی در من زند از من بسوزد ما و من
پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد	نور روی دوست عالمگیر شد موسی کجاست
جرعه از باده عشقش باقرار آورد	هر که دیدار جمال دوسترا انکار کرد
غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد	میکنند در پرده مستی ترسم از شوری کنم
در گلستان حقایق خار انکار آورد	میکنم در پرده مستی تاخس خشکی مباد
در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد	عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها
از نی رگهای تشنه ناله زار آورد	عشق باید تا درین افسردگان آتش زند
بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد	در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر
این متاعی نیست کانرا کس بیزار آورد	هر کرا خواهد چشانند از غم خود جرعه
مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد	گر به بیند منکر عشاق خورشید رخس

فیض دم در کش زمانی بر خموشی صبر کن

یار شیرین لعل شیرین را بگفتار آورد

فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد	تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد
حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد	آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب
کار چون از دست رفت کی میتوان تدبیر کرد	روز اول بر وصال دل نمی‌بایست بست
بهر قتل من قضا دیدی چها تدبیر کرد	من ندانستم که خونریز است عشقت های های
گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد	عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود
اهل دلرا، اهل دل اینرا چنین تقریر کرد	دو بدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست

یک نشانهای وصالش میرسد هر دم بدل
روز وصل او نیام جز باه نیم شب
این نشانها پای دل در حلقه زنجیر کرد
عاشقانرا رهنمائی ناله شبگیر کرد

گفت هان رو می نمایم جان فشان ای فیض نیز
زین بشارت جان فشاندم من ولی او دیر کرد

جان سوخته روئیست پروانه چنین باید
تال لب نهدم بر لب جان میرسدم بر لب
دل شیفته روئیست پروانه چنین باید
احسنت زهی باده پیمانہ چنین باید
گه مست زناسوتم گه غرغه لاهوتم
چشم تو کند مستم لعلت برد از دستم
سر مست ز ساغر گشت دل واله دلبر گشت
زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم
در دل چو وطن کردی جا در تن من کردی
جز جان من و جز دل جایی کنی ار منزل

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد
تا جان برهت بازم پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد
دلی کو از غمی باشد پریشان
بکیش عاشقان فرزانه باشد
کلید عیش را دندانہ باشد
غم آمد مایه شادی در این راه
نخواهم من بهشت و کوثر و حور
خیالش حور و اشکم نهر کوثر
چو پروازی کنم یا جای گیرم
غم عشقی که پایانی ندارد
دلم جز درد و غم چیزی نخواهد
مبادا غم دلی را جز دل من
اگر جای دگر مسند کند غم
بر من غیر غم افسون و زرقست
کسی را کو دمی بی غم سر آید

بهر جا هر غمی باشد بهل فیض
که جز جان منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غییم رسید
گوی ز میدان سعادت ربود
قفل جهانرا غم ما شد کلید
هر که غم ما بدل و جان خرید
آنکه ز هستیش تواند برید
تا با بد نعره هل من مزید
صاف می عشق ننوشد مگر
آنکه ازین باده بنوشد زند

سیر نگردد بسبو یا بخم
تا چه کند در دل و در جان مرد
کار وی از جام بدریا کشید
ساقی از آن نشاء تجلی کند
نشاه این باده چو در سر دوید
عاشق بیچاره شود نابدید
کی برسد وصف شه بی‌نذیر
حد و نهایت نبود عشق را

کوش که تا صاحب معنی شوی
فیض نسازد بتو گفت و شنید

چو تو در بر من آئی اثری ز من نماند
سختن از دلم بر آید بزبان که با تو گویم
چو جدا شوی ز جانم رمقی بتن نماند
بوطن چو بیتو باشم بودم هوای غربت
چو نظر کنم بسویت بزبان سخن نماند
ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت
بسنفر چو با تو باشم هوس وطن نماند
بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا
همه جان شد است این تن تن من بتن نماند
دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو
غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند
دم نزع گفت جانم ز بدن چها کشیدم
چو بخدمت تو آیم دل و جان بمن نماند
هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند
شود اخگر این تن من بدن و کفن نماند

بزمانه یادگاری چو سخن نباشد ای فیض
برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

شد تهی از عشق سر بی باده این میخانه ماند
معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست
صاحب منزل برون شد خشت و خاک خانه ماند
سالها شد زینچمن گلبانگ عشقی برنخواست
جان ز تن می از قدح شد قالب و پیمانه ماند
عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت
از محبت صوت و حرف از عاشقی افسانه ماند
حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند
سوختم چون آگه شدی از سوز دل پروانه سوخت
یادگارم ز آن پری داغ دل دیوانه ماند
از برم رفت آن نگار و عقل و هوش از سر ببرد
جان برونشد از تنم در دل غم جانانه ماند
کاشنای دوست گردد همچنان بیگانه ماند
بار جان با عشق جانان بر نمی‌تایید دل
بار هستی فیض بر گردن گرفت از بهر آن

هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف
سوختم بس غواص را دم در صدف دردانه ماند

زود از درم در آی که تابم دگر نماند
تا با خودم حجاب خودم از خودم بگیر
می در پیاله کن که شرابم دگر نماند
عقلست پرده نظر اهل معرفت
رفتم چو از میانه حجابم دگر نماند
دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب
عقل از سرم چو رفت نقاب دگر نماند
چندی پی سراب بتان گام میزد
دیدم چو آن جمال خطابم دگر نماند
بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند
تا بود در برم جگر از دیده می‌چکید
در فرقت گذاخت سحابم دگر نماند

از دل زدود صیقل غم زنگ معصیت
تا بسته‌ام امید به تبدیل سیئات
لوح معارف است ضمیر منیر من
طی شد زمان نماند مکان سعی فیض را
کردم حساب خویش حسابم دگر نماند
گشتم همه ثواب عقابم دگر نماند
زان ذوق درس و شوق کتابم دگر نماند
ساعت رسید رنج شتابم دگر نماند

تا چند بار تن دهم زحمت روان

صد شکر حاجت خورو خوابم دگر نماند

دست از دلم بدار که تابم دگر نماند
تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب
ای یار غمگسار دگر حال دل می‌رس
پندم دگر مده که نمانده است جای پند
آسودگی نماند دگر در سرای تن
پایم فتاد از ره و دستم ز کار ماند
دیربست درد میکشتم از عیش روزگار
در جست‌وجوی آب کرم بر و بحر را
از بس سرشک ریختم آبم دگر نماند
گشتم خجل ز خویش عتابم دگر نماند
بستم زبان ز حرف جوابم دگر نماند
لب را به بند تاب خطابم دگر نماند
بیزار گشتم از خود و خوابم دگر نماند
پیری شتاب کرد و شتابم دگر نماند
در جام خوشدلی می‌نابم دگر نماند
گشتم بسی بسر که سرابم دگر نماند

ای یار فیض برده ز باران صحبتیم

دامان بگش ز فیض سحابم دگر نماند

جان گذر میکند آن به که بجانان گذرد
دل چو غم می‌خورد آن به که غم دوست خورد
تا بکی وقت بلاطایل و بیهوده رود
چند اوقات شود صرف جهان فانی
حیف از این عمر گرنامه‌ی که هر لحظه از آن
گوش جان وصف حدیث تو کنم تا جانرا
جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من
دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست
هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر
قطره شد بیمدد آن به که بعمان گذرد
عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد
تا بکی عمر بلا یعنی و خسران گذرد
نه در اندیشه آغاز و نه پایان گذرد
صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد
لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد
متصل لشکر دل قافله جان گذرد
جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد
کی دگر در دلش اندیشه طوفان گذرد

فیض دشوار شود کار چو گیری دشوار

ور تو آسان شمیری مشکلت آسان گذرد

زور بازوی یقینش رفع هر شک میکند
طرقه‌العینی بمعراج حقایق میرسد
اهل وحدت در جهان جز یک نمی‌بیند دلش
صیقلی کن لوح دلرا از ریاضات بدن
ناخن غیرت مزین بر دل که زخم ناخنش
هر که اواز لوح هستی خویش را حک میکند
هر که خود را با براق عشق هم تک میکند
مشرکست آنکو بعقل خود دو را یک میکند
صیقل دل چشم جانرا کار عینک میکند
چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عقل خودبین افکند در دل ز فکرت عقدها
عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد
عشق اگر الملک لی گوید و گر خامش شود
کور و کر را عشق چشم و گوش باقی میدهد
من ندانم تیر مژگان بر دلم چون میزند
میزنم خود را به تیغ عشق بادا هر چه باد
با کسی کو خالی از عشق است پر صحبت مدار
چون درستی می کند دشمن تو نرمی پیشه کن
حاش الله حاسدان را از من آزاری رسد
دوستانرا بر درخت دوستی می پرورد

نیست فیض از تازه گویان و نه هم از شاعران

لیک کار تازه گویان اندک اندک میکند

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند
تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش
لذت مستی بی باده ما هر که چشید
هر که دید است رخ او ندهد گوش به پند
افسردو هاست شه عشق که در قریه دل
ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده

فیض مگذار که این دیک دگر جوش کند

ز خویش دست نداریم هر چه بادا باد
اگر چه تخم محبت بلا بیار آرد
گذر کنیم ز جان و جهان بدوست رسیم
رهی که دیده وران پر خطر نشان دادند
اگر چه گریه ما را نمیخرند بهیچ
اگر چه قابل عزت نه ایم از ره عجز
بقصد دشمن پنهان خویشان دستی
کنیم محو ز خود نقش خود نگار نگار

چو فیض بر سر خاک اوقتم پیش از مرگ

عزای خویش بداریم هر چه بادا باد

عید است و هر کس از غلط گیری گرفته یار خود
داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو
مائیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود
خود بیدل و در خویشان جوینده دلدار خود

گم کرده خویشیم ما از خلق در پیشیم ما
گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود خودی
از خود علم افراستی خود را کسی پنداشتی
دل را خودی بارست بار جانرا خودی عارست عار
ما بار بر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم
نوروز و هر کس هر طرف با دلبری و چنگ و دف
فیض و غم و شبهای تار با نالهای زار خود
عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد
گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم
این صدف چشم من گاه گهر ریختن
هست درو بحرها موج زنان وین عجب
دم بدم اندوه و غم بر سر هم می نهم
حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست
هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد
آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد
دوای درد ما را یار داند
ز چشمش پرس احوال دل آری
و گر از چشم او خواهی ز دل پرس
دوای درد عاشق درد باشد
طیب عاشقان هم عشق باشد
نوی راز ما بلبل شناسد
نه هر دل عشق را در خورد باشد
ز خود بگذشته چون فیض باید
که جز جانبازی اینجا عار داند
همه را خود نوازد و سازد
همه او او همه است خود با خود
کسوت نو بهر زمان پوشد
گاه شاهد شود کرشمه کند
که نیاز آورد بدر گه خود
گاه سوزد بقهر دلها را
گرچه از خود بکس نپردازد
جاودان نرد عشق می بازد
مر کب تازه دم بدم تازد
گاه با شاهدان نظر بازد
گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سازد بلطف و بنوازد
هست درمان هر دلی دردی
فیض را درد عشق می سازد

یار اگر آشنا شود چه شود
گر ز خمخانه می وصلش
گر دل خسته مرا ای جان
نفسی گر بر آورم با تو
در ره چون تو غمگساری اگر
مرغ روحم که طایر قدس است
چون حجاب من از منست اگر
این سبو بشکند درین دریا

فیض از هر دو کون بیگانه

با تو گر آشنا شود چه شود

کار بر من کنی آسان چه شود
گر فدای تو شود جان چه شود
تا شوم واله و حیران چه شود
گر بچینم گل و ریحان چه شود
تا برم قند فراوان چه شود
تا خرد مست شود زان چه شود
در نهاد شکرستان چه شود
کشم از چشمه حیوان چه شود
تا شود خلق پریشان چه شود
شودش کار بسامان چه شود
تا شود رشک سلیمان چه شود
گل گل شکفت زان رخ و چیدن نگذارند
یک مردم چشمی بچریدن نگذارند
لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند
در حسن و جمالت نگریدن نگذارند
در آرزوی وصل و رسیدن نگذارند
در ساحت عزت تو پریدن نگذارند
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
در مردمک دیده دویدن نگذارند

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم

غرق می وصلیم و چشیدن نگذارند

گرد سر شمع تو پریدن نگذارند

گر پذیری تو ز من جان چه شود
دل ز من بردی و جان شد مشتاق
برقع از روی چو مه بر گیری
از گلستان رخ و زلف تو من
گر دهانرا بسخن بگشائی
ساقی چشم تو گر باده دهد
فکنی ز آن لب شیرین شوری
بر لبم لب بنهی تا آبی
گره از زلف اگر بگشائی
سر فیض ار بودت تا از تو
بنوازی تو اگر موری را

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارند
در باغ جمالت گل و ریحان فراوان
در آرزوی آب حیات از لب لعلت
عشاق جگر سوخته داغ غمت را
پرواز کند طایر جان سوی جنابت
بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم
قرب تو و حرمان مرا تشنه لبی گفت
در سر سویدای دل و رخ نمایند

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارند

از بدر جبین تو هلالی ننمایند
صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر
لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را
با آب حیات است که جز خضر خط تو
تا تیغ زدی جان طلبی قاعده کیست

گل گل شکفت زان رخ و چیدن نگذارند
از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند
زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند
کس را بحوالیش چریدن نگذارند
بسمل شدگانرا بطییدن نگذارند

در دام تو افتاد دل فیض و مر او را
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارند

غمی هست در دل که گفتن ندارد
چو گفتن ندارد غم دل چگویم
نهفتن ندارد غم دل چه پوشم
شفتن ندارد غم دل چه پرسی
دلم چون غبار از تو دارد چه رویم
شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد
چه خوابی بچشمم نیاید چه حسیم

شفتن ندارد نهفتن ندارد
چگویم غم دل که گفتن ندارد
چه پوشم غم دل نهفتن ندارد
چه پرسی غم دل شفتن ندارد
چه رویم غباری که رفتن ندارد
دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد
چه حسیم که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهان لب فروبند ای فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان نزنم دم که مو نمی گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان
وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن
بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر
ز دود ناله چگویم کز آسمان بگذشت

و زان دهان که در و گفتگو نمی گنجد
که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد
حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد
به تنگنای دلم آرزو نمی گنجد
حکایت شب هجران درو نمی گنجد
ز خون دیده که در نهر و جو نمی گنجد

بس است فیض شکایت که پر شد این دفتر
ز دود دل که درو تار مو نمی گنجد

ز قرب دوست چگویم که مو نمی گنجد
چه جای نکته باریک و حرف پنهانست
بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم
ز بس نشست بیالای یکدگر سودا
سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر
سبو چه باشد و یا خم گلوی ماست فراخ
چو در خیال در آئی همین تو باشی تو

ز بعد خود که درو گفت و گو نمی گنجد
میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
چه در بیان و زبان وصف او نمی گنجد
چه جای نطق تصور درو نمی گنجد
بیقعه سر من های و هو نمی گنجد
که قدر جرعه ما در سبو نمی گنجد
بیار بحر مگو در گلو نمی گنجد
که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چو فیض در تو فنا شد دگر چه میخواهد
چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد	دل از خیال تو با خویش گفت و گو دارد
شراب از آن ید بیضا حلال و شیرینست	طهور باد که طعم سقا همو دارد
چه سان طرب بکند دل که ساقیش لب تست	چرا طلب نکند جان چو جان گلو دارد
ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی	از آنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد
پیاله چون طلبم چونکه ساقی مستان	خمی بدست و بدست دگر سبو دارد
بیار هر چه دهی میخورم ز دولت تو	فرا خور می عشقت دلم گلو دارد
چه لطفهاست که آن یار می کند با ما	تبارک الله هی هی چه خلق و خو دارد
چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم	که آسمان و زمین گفت و گوی او دارد
نظر بلاله ستان کن بداغها بنگر	گذر فکن به گلستان بین چه بو دارد
بهر طرف نگری صنعه الهی بینی	بجان خویش نگر بین چه جست و جو دارد
ازوست باده پرست آنکه را بود جانی	ز چشم ساغر پر می ز سر کدو دارد

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد	سر خود گرفته دل هم سر آن دیار دارد
چه کند دیگر جهانرا چو رسید جان بجانان	چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد
سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل	که باین سرو باین دل غم کار و بار دارد
بیر از سرم نصیحت بیر از برم گرانی	نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد
سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق	نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
سر پر غرور زاهد بیخیال حور خرسند	دل بی قرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ای فیض

که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد	سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد
هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی	نبود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد
کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی	خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد
ز ره ملامت آئی و گر از در نصیحت	چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد
تو که زاهدی پرهیز تو که عابدی سحر خیز	سر من مدام مست و شب من سحر ندارد
من و باز عشق و رندی که درین خرابه دل	همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

بیا که مستی ما نشأه دیگر دارد

غرور خشکی زهد ار دماغ تر دارد

بهشت و خلد و نعیمش کی التفات افتد
 بهشت یکطرف و عشق یک طرف چو نهند
 بسنگلاخ نگر دیم همچو زاهد خشک
 نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی
 ز زهد خشک لقای حبیب نتوان چید
 کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
 غلام همت آنم که باده بر دارد
 به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد
 درخت عشق جمال حبیب بر دارد
 درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

درا بحلقه ما فیض و زهد را بگذار

که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

؟عشق توبه شکستیم تا دگر چه شود
 شدیم باز گرفتار دانه خالی
 بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم
 گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم
 عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید
 فکنده سبجه ز دست در هوای مغبچکان
 برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
 دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود
 ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود
 ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود
 شراب خانه نشستیم تا دگر چه شود
 ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود
 بسو منات نشستیم تا دگر چه شود
 ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

نبود غیر دلی فیض را و آنرا هم

بشست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

کوه عقلی و بیابان جنونم داده اند
 از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است
 داده اندم بی خم و مینا و ساغر بادها
 گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر
 مستیم امروز از اندازه بیرون می رود
 گاه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه مست
 میخورم خون جگر از خوان عشقت روز و شب
 میخورم خون جگر تا میرم روزی بسر
 حیرتی دارم از این، کین هر دو چونم داده اند
 در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند
 داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند
 باده از جام سرشار جنونم داده اند
 یکدو ساغر دوش پنداری فروزم داده اند
 غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند
 از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند
 قسمت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

ای که گفתי سوختی ای فیض و کارت خام ماند

آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد
 از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام
 حرفی ز عشقم آموخت ز آن آتشی بر افروخت
 هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت
 گفתי ترحمی کن بر جان ناتوانم
 من شیر مست عشق در بیشه فتاده
 در مسجد خرابی بتخانه بنا کرد
 از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد
 کز پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد
 با دین و دل چها کرد با خشک و تر چها کرد
 گفتا که عشق هر گز بخشید یارها کرد
 کی تر ز خشک یا تر یا هر زبر جدا کرد

با آن عصای موسیم آن دم که ازدها شد
فرعون و قصر او را یک لحظه ز ابتدا کرد
طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار
زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو مرد عشقی از دل بر آرهوئی
هوئی که چون بر آری جانرا توان فدا کرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت به ملک عدم کشید
مهرش چو جای کرد در اوراق خاطر
بر حرفهای غیر یکایک قلم کشید
دل را که بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید
شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد
جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید
در بزم عشق هر که به عیش و طرب نشست
بس جرعهها ز خون جگر دم بدم کشید
گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود خم و سبو بحر کم کشید

ز نهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آنزمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد
جان هم از عشق تا که جانان شد
کارم از کار عشق سامان یافت
دردم از درد عشق درمان شد
ره بایمان خود نمی بردم
کفر زلف تو راه ایمان شد
هر که چشم تو دید مست افتاد
و آنکه روی تو دید حیران شد
هر کجا بود خاطر جمعی
در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو فیض بهره نیافت
عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم باه و افغان شد

دل را غمگین نمی توان کرد
غمگین را تمکین نمی توان کرد
تلخست جهان به غیر عشقت
کامی شیرین نمی توان کرد
عشق تو بجان خرید ای دوست
سودا به از این نمی توان کرد
ز آمدشد غیر پاک کردم
دل را چرکین نمی توان کرد
دل منزل دوست است در وی
غیر تمکین نمی توان کرد
غم را شادی حساب کردم
از هر که جفا کند بریدم
گر صبر توان ز ماه رویان
جان و دل و دین فداش کردم

جز در ره وصل دوستان فیض
ترک دل و دین نمیتوان کرد

فرزند نگر چه با پدر کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد

عشق آمد و جمله را هنر کرد
 کس را نتوان از آن خبر کرد
 کارم را چاره خود بتر کرد
 باید سد و چاره دگر کرد
 از کشور عافیت سفر کرد
 غم را باید ز دل بدر کرد
 یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت

یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد
 هوای دلبری ما پسند است
 بغیر عشق دل چیزی نخواهد
 خلایق جمله در خوابند الا
 ز کوی دوست می آید نسیمی
 کسی را کوی عشقی برد بوئی
 دلی را کوی بود داغی ز عشقی
 کسی کوی یافت ذوق لذت عشق
 بهشت دیگران گلزار باشد
 نعیم زاهدان حور و قصور است
 جحیم بی غمان دود است و آتش
 نه پیچم از بلای دوست گردن
 کسی را میرسد لاف محبت

بهشت فیض باشد عشق جانان

ز اشکش تحتها الانهار باشد

من در او میزنم امروز، باشد و شود
 میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه وار
 آب چشم آخر بخواید بردنم تا کوی دوست
 پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین
 زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی
 گر صبا از زلف مشکینت نسیمی آورد
 گر بمیدان دست آری سوی چوگان در زمان
 از غلاف مهر تیغ قهر چون بیرون کشی

گر تو داری صبر زاهد، باش تا فردا شود
 تا بسوزم در جمالش لای من الا شود
 قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود
 بگذرد از آسمان عرش برینش جا شود
 از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود
 عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود
 صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود
 بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود

چشم مست گر نظر بر نرگستان افکند
در وجودش کی تواند کرد شک دیگر کسی
دیده نرگس ز فیض آن نظر بینا شود
آن دهان نیست هستت گر بحرفی وا شود
هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود

جان بخواهی داد فیض آخر تو در سودای او

آری آری اهل دلرا سر درین سودا شود

ای خوش آن صبحی که چشمم بر جمالت وا شود
بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در برون
هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز
من بخود کی راه یابم سوی آن عالیجناب
گر کشم در دیده خاک پای مردان رهن
گر در آتش بایدم رفتن در این ره میروم
موسی جانرا اگر گردن نهد فرعون نفس
بی تعلق چون مسیحا زی تو در روی زمین
گر عنان اختیار خود نهی در دست او
گر ز بهر شهوت دنیا در آئی در غضب

یا شب قدری که در کوی توام ماوا شود
بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تا وا شود
نیست آرام و شگیبائیم تا فردا شود
هم مگر لطف تو پر گردد عنایت پا شود
کام و کام منزل این راه را بینا شود
تا چو ابراهیم آن آتش گلستان ها شود
چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود
تا فراز آسمان چارمینت جا شود
لقمه سازد ترا این نفس و اژدرها شود
نفس فرعونت در آتش از ره دریا شود

گام نه بر گام مردان رهش مردانه فیض

گر همی خواهی که در بزم وصال جا شود

یار را با تو کار خواهد بود
هر چه پنهان بود شود پیدا
آنکه خفته است شب چه روز شود
هر که کاری نمیکند امروز
کار اگر زار باشدت فردا
بی حسابی که میکنی یک یک
هر که با نفس خود جهاد نکرد
هر که در کارهای خود نرسید
هر که میران کار خود سنجید
هر که مست شراب دنیا شد
هر که مشتاق آخرت باشد
اختیار ار بحق سپرد اینجا
ور بود اختیار را مالک
در ازل شرم اگر نشد روزیش

کارها را شمار خواهد بود
لیل جانرا نهار خواهد بود
آگه و هوشیار خواهد بود
حال فرداش زار خواهد بود
با خودت کار زار خواهد بود
در حساب و شمار خواهد بود
حسرتش بی شمار خواهد بود
سخره انتظار خواهد بود
خاطرش را قرار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود
رحمت او را نثار خواهد بود
مالک اختیار خواهد بود
سخره اختیار خواهد بود
تا ابد شرمسار خواهد بود

این غزل در جواب مولانا

فیض را یادگار خواهد بود

نروی همره شیطان چه شود	رو بحق آوری ای جان چه شود
روی اندر ره ایمان چه شود	راه بیراه هوا چند روی
پند گیری تو ز قرآن چه شود	راه تقوی و ورع گر سپری
گر کنی کار بفرمان چه شود	از هوس سر بهوا تا کی و چند
بگسلی رشته عصیان چه شود	خویش را گر تو بطاعت بندی
نکنی گر تو گناهان چه شود	توبه‌ها چند کنی و شکنی
نشوی زار و پشیمان چه شود	اول اندیشه کنی تا آخر
تا بروید گل و ریحان چه شود	از دل ار خار هوس دور کنی
ندهی زحمت خلقان چه شود	گر بخلقانی و قرصی سازی
کم کنی طعمه کرمان چه شود	گر گذاری بریاضت تن را
گر گرائی سوی درمان چه شود	جان و دل چند دهی درد خری

فیض بیهوده کنی جان تا کی

جان دهی در ره جانان چه شود

یک جان چه بود صد جان یعنی بنمی ارزد	بنما رخ و جان بستان یعنی بنمی ارزد
عشق تو بجان ای جان یعنی بنمی ارزد	عشق تو خریدم من بر جانش گزیدم من
کردم دل و جان قربان یعنی بنمی ارزد	چون روی تو دیدم من از خویش بریدم من
آن سود بدین خسران یعنی بنمی ارزد	دل شد چو غمت را جا سر رفت درین سودا
آن بحر بدین طوفان یعنی بنمی ارزد	دریای غم عشقت گر غرق سرشگم کرد
آن گنج بخان و مان یعنی بنمی ارزد	گر خانه کنم ویران گنجم دهد آن سلطان
والله که بود ارزان یعنی بنمی ارزد	یکبوسه از آن بستان و ندر عوضش جان ده

خون گرچه بسی خوردم عشق تو بسر بردم

فیض این بنگر با آن یعنی بنمی ارزد

در رموز معشوقی از تو میبرد ارشاد	هر کجا بود خوبی در فنون حسن استاد
دین ز دست این نالد جان از او کند فریاد	زلف کافرت سرکش تیر غمزات جانگناه
از لبت شرابم ده زنده‌ام کن و آباد	عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد
هجر میکند بیداد وصل میکند بنیاد	بیتو چون توانم زیست با تو چون توانم بود
ای ز هجر تو فریاد وی ز دست وصلت داد	هجرت آتش افروزد وصل پاک می‌سوزد
گرد سر بگردانم لیکنم مکن آزاد	چند اسیر خود باشیم از خودم بخر جانا
محو ذکر تو کردم جز تو هیچ نارم یاد	از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم
چون ترا شدم بنده از جهان شوم آزاد	خواهم از خود آزادی تا ترا شوم بنده
خویش را بمن بنما تا شود ز رویت شاد	بی تو در نفیرم من در غم و زحیرم من

فیض میردا ز دوریت و ز بلای مهجوریت

کی تو این روا داری چون پسندی این بیداد

کم عطا یا اعطیت من عطا یاک فزد	کم عطا یا عطا یاک فزد
کم خطایای غفرت کم مساوی سترت	کم لسوای صبرت من عطا یاک فزد
جرمها بخشیده و عیبها پوشیده	در وفا کوشیده من عطا یاک فزد
عفوها فرموده لطفها بنموده	در کرم افزوده من عطا یاک فزد
طعم عرفان داده ذوق ایمان داده	داد احسان داده من عطا یاک فزد
آفریدی به کرم پروریدی به نعم	مگذارم در غم من عطا یاک فزد

فیض را گر داده شوق بیحد داده

عشق سرمد داده من عطا یاک فزد

روی در روی یار باید کرد	پشت بر کار و بار باید کرد
خوندل را ز دیده باید ریخت	دل و جانرا نثار باید کرد
عشق هوش است و عقل سرپوشی	خویش را هوشیار باید کرد
بندگی و فکندگی خواهی	عاشقی اختیار باید کرد
ور طلب میکنی بزرگی و جاه	عقل با خویش یار باید کرد
گر نه عشق است در خور تو نه عقل	کار دنیات یار باید کرد
در سرت گر هوای فردوسست	یا هوا کار زار باید کرد
از جهنم اگر نداری باک	طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو

چشم را فیض چار باید کرد

دل عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند	گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند
در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد	گلهای طرب چیند اسرار عجب بیند
از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق	از جلوه هر مربوب رخساره رب بیند
آیات کلام حق آن خواند و این فهمد	این لذت لب یابد آن صورت لب بیند
ماند بکسی دانا کو روز ببیند حسن	خواننده بی دانش آنرا که بشب بیند
اسرار طلب می کن چون داد طرب میکن	ور نه دهدت اجری چون صدق طلب بیند
سرباز درین نعمت تن ده بغم و محنت	در تربیت جان کوش تن گرچه تعب بیند
عارف که بود گم نام از جاه و حسب ناکام	معروف شود آنجا صد نام و لقب بیند
گر رنج برد حاجی صد گنج برد حاجی	سهلست اگر در ره یغمای عرب بیند

گر فیض بود خشنود از هرچه ز حق آید

حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

در ظلمات صبر کن آب حیات میرسد

محنت این سرا بکش ریح نجات میرسد

گر تو کنی بدوست رو تن بدهی بحکم او
بهر حلاوت حیات تن به نبات عشق ده
بار صلوه را بکش تلخی صوم را بچش
مالی اگر رسد برات از دل خوش بده زکات
حج بگذار اگر ترا هست توان و طاقتی
عشق بورز ای پسر در ره عشق باز سر

صد مددش بجان تو از جذبات میرسد
چوب چو در شکر رسد شاخ نبات میرسد
بهر صلوه و صوم از و صد صلوات میرسد
در دو سرا دهنده را اجر زکات میرسد
در ره کعبه حاج را صد برکات میرسد
کشته عشق دوست را تازه حیات میرسد

در ره حق ثبات ورز تا برسی بدوست فیض

عذر فتور خواستن کسی بثبات میرسد

دم بدم از تو یاد خواهم کرد
دستم از وصل چون شود کوتاه
تا که از خود شود فراموشم
هم ز دام فراق خواهم جست
زاد عقبای جان من عشقست
دم بدم عشق تازه گر نبود
نال را سر بکوه خواهم داد

هوش جانرا زیاد خواهم کرد
دل بیاد تو شاد خواهم کرد
لطف و قهر تو یاد خواهم کرد
هم شکار مراد خواهم کرد
زاد جان را زیاد خواهم کرد
بیچه تحصیل زاد خواهم کرد
از غم هجر داد خواهم کرد

فیض را درد عشق میسازد

دل بدین درد شاد خواهم کرد

غم کشت مرا ز دست غم داد
اجزای مرا ز هم فروریخت
بنیاد مرا نهاد بر غم
بنیاد منست بر غم و هم
ای دوست بگو بغم که تا کی
نی نی نکنم شکایت از غم
چون مایه شادبست هر غم
گر غم نبود کدام شادی
از غم دارم هر آنچه دارم

فریاد ز غم هزار فریاد
غم داد مرا چو گرد بر باد
آن روز که ساخت دست استاد
غم میکنم ز بیخ و بنیاد
بر جان اسیر خویش بیداد
ویرانه عشق از غم آباد
گوهر شادی فدای غم باد
ویران باید که گردد آباد
ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای فیض در گذار است

گر شادی و گر غمست چون باد

از پی آن نکار خواهم شد
قصه غصه شرح خواهم کرد
خون دل را ز دیده خواهم ریخت
چند بیهوده بگذرانم عمر

در ره او غبار خواهم شد
بر دل یار بار خواهم شد
در غم عشق زار خواهم شد
بر سر کار و بار خواهم شد

خویش را کارنامه خواهم ساخت
همچو مجنون و وامق و فرهاد
عقل رسمیت موجب غفلت
زان لب و چشم مست خواهم گشت

غیرت روزگار خواهم شد
شهره هر دیار خواهم شد
بجنون هوشیار خواهم شد
رفته رفته ز کار خواهم شد
فیض اگر جان نثار او نکند
تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت زهد می باید
جام می گیرم ار بکف گیرم
زهد جز اهل عقل را نسزد
من و مستی و عشق مه رویان
آنچه باید نمی توانم کرد
داده ام خویش را بدست بتان
خویش را وقف شاهدان کردم
گر کشندم بلطف می زبید
بر سر عاشقان خود این قوم

از من این کارها نمی آید
شاهدی گر کشم ببر شاید
رند را جام باده می باید
ناصرحم بهر خویش می لاید
کنم از دستم آنچه می آید
میکشم آنچه بر سرم آید
تا شهیدم کنند و جان پاید
ور کشندم بقهر می شاید
هر چه آرند شاید و باید
خوشر از شهید و شکرست ای فیض

زهر کز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی آید
کرده ام خویش را بدو تسلیم
بکف عشق داده ام خود را
دم بدم صور عشق در دل من
هر نفس از جهان جان دل را
هر صباحی بتازگی شوری
جان فزون میشود ز شورش عشق
عشق تن گیرد و روان بخشد

میکنم آنچه عشق فرماید
میکند با من آنچه می باید
کشدم خواه و خواه بخشاید
عقده را به نفعه بگشاید
شاهدی تازه روی بنماید
شب آبست عاشقان زاید
تن اگر چه ز غصه فرساید
عشق کل کاهش و دل افزایش
فیض هر دو ز غیب معنی بکر

آورد نظم تازه ار آید

شراب عشقم اندر کام جان شد
ز ترک کام کام دل گرفتم
ز خواهش چون گذشتی در بهشتی
چو دل دید آنجهان بیزار شد زین
جهان شد زینجهان و از جهان دل

ز جانم چشمه حکمت روان شد
چو در دوزخ شدم دوزخ چنان شد
مکرر من چنین کردم چنان شد
ز حق آگه چو شد زان هم جهان شد
فراز هر مکان و لامکان شد

بخدمت از بزرگان میتوان ربود
بنام دوست از خود میتوان رفت

بهمت از ملایک می توان شد
بیاد دوست بی خود می توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد
دریغا عمر فیض اکثر زیانشد

ندادم دل بعشق و جان روان شد
بتن تا میرسیدم جان شد از دست
نفس تا میزدم می شد بغفلت
مرا در خواب کرد انفاس و بگذشت
شدم تا بر خدا بندم هوا برد
همه عمرم درین اندیشه بگذشت
بغفلت رفت عمر و فکر غفلت
اگر چه فکر غفلت هوشیاری است
نبردم بهره از عمر صد حیف

دریغا حاصل عمرم زیان شد
بجان تا میرسیدم از جهان شد
مکان تا گرم می کردم زمان شد
ز خود غافل شدم تا کاروان شد
چنین میخواستم دل را چنان شد
که عمرم صرف باطل شد همان شد
ندانستم چه سان آمد چه سان شد
ولی راضی بآن کی میتوان شد
که جان فیض بیجان از جهان شد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام
غم جانانش جان افزای جان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید
هر سری کوز می عشق تو مدهوش نشد
از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند
تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد
آب حیوان که حضر در ظلماتش میجست
غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع

هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید
چو شنید از ره گوش و زره چشم چو دید
هر که از مائده عشق طعمی نچشید
هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید
بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید
مردم چشم و دل اهل بصیرت نگزید

هر که در بحر غم عشق فروشد چون فیض
نه بکس نی ز کسی زهد فرو شد نه خرید

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد
یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی
اختیار از کف من برد کنون معشوقی
تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره
برد از دست من امروز متاع دل و دین
گو بیا کفر من دل شده بنگر ملا
گو بیا حالی و بر گریه من فاش بخند
بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود
ممکنم نیست ازین دام خلاصی دیگر

آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می کرد
عالمی کسب خرد زان دل دانا می کرد
که بدل گاه گره می زد و گه وا می کرد
آنکه صید من دل خسته تمنا می کرد
رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می کرد
آنکه از دفتر دینم ورقی وا می کرد
که پس پرده ام از پیش تماشا می کرد
دل که گاهی هوس زلف چلیپا می کرد
جاش خوش باد که از دور تماشا می کرد

دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست
آخر الامر بگرداب بلا تن در داد
روز و شب ورد «متی اخراج منها» می کرد
آنکه با ترس نظر بر لب دریا می کرد

بت پرستید و بر همین شد و ز نار بیست
رفت آن فیض که او دفتر دین وا میکرد

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند
آنکه ره جانب او رفت دگر باز نگشت
خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
زاهد بی خبر از سرزنشم دست نداشت
یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من
گشت بیمار که شاید بعیادت آئی
هر که یک جرعه ز خمخانه عشق تو چشید

فیض بیچاره رهی جانب مقصود نبرد
در بیابان غم بیهده ناچار بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا می کرد
نظری سوی من خسته نهان می افکند
دو جهان بسته آن جعد چلیپا می کرد
نگه حسرتم از دور تماشا می کرد
تیر مژگان بدم میزد و جانم به دعا
هر چه می دید در اینملک بغارت می داد
هر چه می دید درین بادیه یغما می کرد
علم فتنه پیا زان قد رعنا می کرد
گناه بر زلف گره میزد و گه وا می کرد
خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست
گناه بر مملکت عقل شیخون میزد
گناه جان و تنم او ز آتش حسرت میسخت
گناه با من ز سر لطف دمی وا میشد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز
آتشی بود چو رخساره بمی می افروخت
دل دیوانه گهی کعبه و گه بتگده بود

عاقبت فیض چو تن داد درین بحر محیط
یافت آن گوهر معنی که تمنا می کرد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
با بی خبران بی بصران چند توان زیست
بی بال و پر شور جنون چند توان بود
با حسرت دیدار تو خرسند توان بود
در زمره کوران و کران چند توان بود
خود موی توان گشت و در آن بند توان بود
دیوانه توان ز بست خردمند توان بود
پا بسته این کهنه قفس چند توان بود
گر چشم تماشای جمال تو نداریم
گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما
با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد
ما طایر قدسیم و ز خلوتگه انسیم

حیفست که جز بندگی نفس کند کس
گر فیض جنون شامل حال تو شود فیض
چون بر سر ارواح خداوند توان بود
با عیب سرا پای هنرمند توان بود
با موج محیط غمش آرام توان داشت
با شورش سوداش خردمند توان بود
دیوانه به افسانه خردمند توان کرد
ای لیلیش افزون بشکر خند توان کرد
در سوخته آتش بچه سان بند توان کرد
یا گوش به افسانه تو چند توان کرد
با چشم چسان گوش باین پند توان کرد
شوریده بصحرای جنون بند توان کرد
نوعی نشکسته است که پیوند توان کرد
از شهد سخن‌های شکر بار تو ای فیض
عالم همه پرشکر و پرقند توان کرد
دگر آمد رقیب آزار جان شد
نه با اغیار جانانرا توان دید
سبک گر ساعتی رفتم بزمش
چو آمد یار آمد نیز اغیار
نه دل کندن توان از صحبت یار
مسلمانان مرا راهی نمائید
گل بیخار نتوان چید ای فیض
ببزمش با رقیبان می توان شد
عاشقی را جگری می باید
نتوان رفت در این ره با پای
گریه نیم شبی در کار است
دیده را آب ده از آتش دل
نبری پی سوی بی نام و نشان
از تو تا اوست رهی بس خونخوار
تو نه مرد چنین دریائی
بر تنت بار ریاضت کم نه
دست در دامن آگاهی زن
نتوانی تو بخود پی بردن
چشم و گوش تو بشرک آلوده است
احتمال خطری می باید
عشق را بال و پری می باید
دود آه سحری می باید
عشق را چشم تری می باید
خبری یا اثری می باید
راه رو را جگری می باید
رند شوریده سری می باید
روح را لاشه خری می باید
سوی او راهبری می باید
مرد صاحب نظری می باید
چشم و گوش دگری می باید

هست هر قافله را سالاری
 ناز پرورد کجا عشق کجا
 چون مگس چند زند بر سر دست
 هر کجا باست سری می باید
 عشق را شور و شری می باید
 فیض را لب شکری می باید

عاقبت نخل امید ما را

از وصال تو بری می باید

شکر افشان دهانش نگرید
 بنگاهی بجهان جان بخشد
 خلقی از مستی چشمش مستند
 زهر میگیرد از ابرو مژگان
 خاطرش با من و رو باد گران
 از لب من سخن او میگوید
 زیر هر پرده نهانش بینید
 فیض دل با حق و رو در خلقت

گر ندانید کز اهل درد است

درد او در سخنانش نگرید

چو نقاش ازل طرح جهان کرد
 شراب عشق بر آفاق پیمود
 جهان چون مست شد از باده عشق
 برون آورد دست لطف از جیب
 دل آزاد کانرا جای خود ساخت
 عنایتهای عشق لایزالی
 نقاب از روی چون خورشید برداشت
 ریود از سینها او هر دلی بود

محبت را چو جان دوری نهان کرد
 جهانرا سربسر لبریز جان کرد
 گلی را دل ز دلها جان روان کرد
 چگویم تا چها با جسم و جان کرد
 روان عاشقان جان جهان کرد
 چه با جان دل آزاد گان کرد
 جمالی در هویدائی نهان کرد
 چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بدردی فیض را بخرید از وی

دوای درد بی درمان بآن کرد

بوئی از گلستان جان آمد
 مرهم داغ سینه افکار
 زنگ دلهای عاشقان بزود
 بوی رحمانی از یمن بوزید
 خار غم در دل زمانه شکست
 رستخیز از زمین دل برخواست
 کشتگان فراق زنده شدند
 بتن مردگان روان آمد
 صحبت جان ناتوان آمد
 رنگ بر روی عاشقان آمد
 مصطفی را ز حق نشان آمد
 گل صحرای لا مکان آمد
 اهل دل را بهار جان آمد
 موسم حشر کشتگان آمد

تن افسرده گرم و خرم شد
 مهر جانرا بهار تازه رسید
 آب در نهر دهر جاری شد
 در دل دوستان گل و گلزار
 تیغ شد دست بولهب بیرید
 بهر فرعون گشت اژدرها
 آب شد بهر سبطیان بیغش
 منکرانرا جحیم و آتش و دود
 دی تن را تموز جان آمد
 دشمن جان مهر جان آمد
 رنگ بر روی آسمان آمد
 بر سر دشمنان سنان آمد
 بهر حماله ریسمان آمد
 چوب تعلیمی شبان آمد
 خون شد از بهر قبطیان آمد
 دل ما را نعیم جان آمد

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت

فیض را آب در دهان آمد

خنک آنکو دلش شد از جهان سرد
 تعلقها بدل خاریست یک یک
 نمیدانم چسان می‌بایدم زیست
 نمی‌دانم چه حلیت باید اندوخت
 نمی‌دانم که خواهم باخت یا برد
 نمی‌دانم چه می‌باید مرا گفت
 ز گرمیهای خامان سوخت جانم
 خداوندا مرا بینایی ده
 روانش یافت از برد یقین برد
 خوش آنکو از دلش خاری بر آورد
 شود تا ما سوی الله بر دلم سرد
 بر آرم تا ز خارستان دل و درد
 بریزم رو برو بر تخته نرد
 نمی‌دانم چه می‌باید مرا کرد
 دلم افسرد از گفتار دم سرد
 ندانم که چه باید گفت و چون کرد

نمیسازد ترا جز نیستی فیض

بر آور از نهاد خویشتن گرد

توانی گر درین ره ترک جان کرد
 اگر جان رفت جانان هست بر جای
 چه باشد جان و صد جان در ره دوست
 اگر دل از جهان کندن توانی
 گرش سر در نیاری می‌توانی
 اگر دل از زمین کندن توانی
 توانی خاک در چشم زمین ریخت
 بود نقش جهان را جمله قابل
 ترا چشم دو عالم می‌توان دید
 کسی کو بست دل در مهر جانان
 سزد مر بیدلان را اینچنین گفت
 توانی عیش با جان جهان کرد
 بجانان زندگی خوشتر توان کرد
 جهانی جان بقربان میتوان کرد
 توانی هرچه خواهی در جهان کرد
 به زیر پا فلک را نردبان کرد
 توانی رخنه در آسمان کرد
 توانی حلقه در گوش زمان کرد
 دلت را هرچه خواهی میتوان کرد
 ترا گوش دو عالم می‌توان کرد
 مر او را میرسد این گفت و آن کرد
 سزد مر عاشقانرا آن چنان کرد

دل از خود گر توان کندن درین راه

بسی دشوار فیض آسان توان کرد

بر دل نشود غم جهان فرد
جان کی گردد در این و آن فرد
جان می نتوان فدای آن کرد
در دست دوی مرد بیدرد
بفروش متاع جان بخردرد
در راه خدای نیستی فرد
بنگر بجمال واحد فرد

کی فیض رسد بگرد مردان

تا زو باقیست ذره گرد

دلم پروای پروائی ندارد
سر شوریده سودائی ندارد
دل دیوانه پروائی ندارد
تمنای تمنائی ندارد
که دیکه عیش حلوائی ندارد
که غم در دل دگر جائی ندارد
که بر آزادگان پائی ندارد
که در روی زمین جائی ندارد
که دنیا دوست دنیائی ندارد

نباشد هیچ عقیائی به ار عشق

نگوئی فیض عقبائی ندارد

سر شوریده در پائی ندارد
خیال سرو بالائی ندارد
جمال ماه سیمائی ندارد
که در روئی تماشائی ندارد
که در سر عشق زیبائی ندارد
بعالم هیچ مأوائی ندارد
که در سر شور و غوغائی ندارد
بزندانست صحرائی ندارد

چو فیض آنکس که با عشق آشنا شد

دلش دیگر تمنائی ندارد

زبده روزگار مییاشد

تا جان نشود ز این و آن فرد
تا دل نشود بعشق او جفت
در آتش عشق تا نجوشی
بیدردی از آن تمام دردی
درد است دوی هر فسرده
تا مرد زنان و رهنزانی
بزدای ز دل غبار کثرت

سرم سودای سودائی ندارد
بجز سودای عشق لا ابالی
بجز پروای بی پروا نگاری
دل آزاده ام از هر دو عالم
دلم از زندگانی سرد از آن نیست
دلم از زندگانی سرد از آنست
دل عاشق نمی اندیشد از مرگ
چو عیسی جای او در آسمانست
اگر دنیات باید دل بکن زو

چه عیش آنرا که سودائی ندارد
چه لذت یابد از عمر آنکه در سر
چه حظ از زندگی دارد که در دل
ز چشم بیفروغش بهره نیست
تنش بیجان دلش خالی ز معنی است
کسی کو عشق و مأوایش نباشد
برون باید فکند آن سینه از دل
کسی کو را بکوی عشق ره نیست

هر کرا عشق یار مییاشد

هر که با علم و دانشست قرین
 هر که توفیق دست او گیرد
 هر که اخلاص را شعار کند
 هر که یاری نخواهد از مخلوق
 هر که ز اغیار بر کنار بود
 با وفا هر که عقد محکم کرد
 با قناعت هر آنکه خوی گرفت
 هر که باری نهد بدوش کسی
 هر کرا جهل گشت دامن گیر
 هر که با حرص و با طمع شد یار
 با جسد هر که باشدش سروکار
 هر که خود را بزرگ میداند
 هر که افکنندگی و پستی کرد
 بکرم هر که میگشاید بکف

شعر فیض است سربسر حکمت

غیر این شعر عار می باشد

اگر سوی شام ار بری می رود
 دلا سازه کن که معلوم نیست
 دی عمر آمد بهاران گذشت
 بهر جا دلت رفت آنجاست جان
 دل تو چه شخص و تنت سایه است
 دل اندر خدا بند و بگسل ز خلق

از آن روی دل در خدا کرد فیض

که لاشیء دنبال شیء می رود

کجا می رود روح و کی می رود
 کجا و کی و کی بود روح را
 زامر خدایست روح و خدا
 چو بیخود شوی دانی این راز را
 می عشق آگاه سازد ترا
 بجز مستی و عشق و شور جنون
 دمی سوی ما آتماشای را
 چنین بر زمین ریخت خم می ز خویش

کجا و کی از پیش وی می رود
 که این هر دو تن راز پی می رود
 کی آید بجائی و کی می رود
 که در بیخودی دل بوی می رود
 که غفلت بدین گونه می می رود
 ز پیش تو این کار کی می رود
 بین تا چه غوغای می می رود
 چنان بر فلک های و هی می رود

که تا پشت ماهی رسیده است می

که تا زهره آواز نی میرود

دمی فیض را چون برآید چنین

خرد را دگر کی ز پی میرود

عاشقان از لب خوبان می مستانه زدند

بنظر زلف دلاویز بتان شانه زدند

هر که مجنون تو شد از همه قیدی وارست

عاقلان راه نبردند به افسانه زدند

عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدند

جان نهاده بکف دل در جانانه زدند

در ازل باده کشان عهد بمستی بستند

پاس پیمان ازل داشته پیمانه زدند

راه ارباب خرد چون نتوانست زدن

بمی و مغبچه راه من دیوانه زدند

گفت حافظ چو کشید از سر اندیشه نقاب

غزلی را که ملایک در میخانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

فیض خوش باش که ما را نتوان از ره برد

رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

ز روی مهوشان چشمم دمی دل بر نمی دارد

ازین بهتر کسی از عمر حاصل بر نمی دارد

یکی میگفت دل بردار از روی بتان گفتم

مرا عشقست چون جان کس ز جان دل بر نمی دارد

ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم آری

چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمی دارد

دل از عشق مجازی رو بمعشوقی حقیقی کرد

چه حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمی دارد

ز معنی یافت چون صیقل ز صورت زنک کی گیرد

صفا چون یافت از جان دل ز تن گل بر نمی دارد

شراب عشق حق نوشد بهر دم بی دهان و لب

ز چشم مست خوبان فیض از آن دل بر نمی دارد

آنکه باشد مست زهد او عیب مستان چون کند

خود بت خود گشته منع بت پرستان چون کند

از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا

هر که دارد چشم با این گوش با آن چون کند

طاعت حق بهر کام خود کنی گوئی مرا

روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان چون کند

قبله من گرچه اینانند مقصودم خداست

ورنه مرد ره دل اندر بند طفلان چون کند

تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین

بندگی از بهر خوردن اهل ایمان چون کند

من خدا می بینم اندر روی شاهد خط گواه

زانکه نا پاینده نور خویش رخشان چون کند

تو خدا را بهر خود خواهی من اینان بهر او

زاهدا انصاف خواهم منع این آن چون کند

میکنم دعوی حق بینی ولی اثبات آن

شاهد نابالغ و خط پریشان چون کند

فیض بس کن گفتگو شعر تر مستانه گو

شاعر صوفی سخن با خشک مغزان چون کند

غمزه چشم پرفت سحر حلال میکند

بیسخن آن لب و دهان وصف جمال میکند

بسکه ز معنی جمال یافته صورتت کمال

جلوهات از جمال خود سلب کمال میکند

زینهمه حسن و دلبری بستن چشم چون توان

زاهد بی بصر عبث جنگ و جدال میکند

کندن دل چه سان توان از رخ و زلف دلبران
 بیخبری ز حسن خود ورنه ز خویش میشدی
 بر دل هر که بگذری روح رون کند گذر
 آن ستمی که میکنی هر نفسی بجان فیض
 دشمن اگر کند بکس در مه و سال می کند
 ای کاش که این سینه دری داشته باشد
 یا با دل ما صبر سری داشته باشد
 تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران
 شد عمر گرانمایه ما صرف محبت
 سوزیم بیک آه زمین را و زمان را
 بر داشتیم ام شب همه شب دست تضرع
 گردد قدم از رنجه کنی جانب عشاق
 در بوم دل از هجر تو بس خار که کشتم
 راز دل خود فیض به بیگانه نگوید
 گر یار ز حالش خبری داشته باشد
 کاش از دل بی دل خبری داشته باشد
 گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی
 ای کاش بداند جگر است این نه سر شکست
 کشتم همه مهر و درویدم همه غم کاش
 یکاش بداند که چه کشتم چه درویدم
 ای کاش بداند که چرا میکشدم زار
 زان خواستم از وی نظری تا بدهم جان
 ای کاش بفهم سخن ناصح پر گو
 در بحر غم عشق غریق است دل فیض
 ای کاش ز ساحل خبری داشته باشد
 مرا تو دوست نداری خدا نخواستہ باشد
 برانیم ز در خویشتن بخواری و زاری
 سگان کوی درت را چو بشمری ز سر لطف
 ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله
 بمیرم و ببرم حسرت رخت بقیامت
 کنم بخدمت تو عرض مدعا دل ریش
 بنزد خود نگذاری خدا نخواستہ باشد
 حق وفا نگذاری خدا نخواستہ باشد
 مرا در آن نشماری خدا نخواستہ باشد
 کشم تو رحم نیاری خدا نخواستہ باشد
 چنین کشیم به زاری خدا نخواستہ باشد
 تو رو بمدعی آری خدا نخواستہ باشد
 بتو گمان نبرد فیض اینقدر ستم و جور

تو این صفات نداری خدای نخواستہ باشد

جهانی جان بیکجان میفروشد	بجانی لطف پنهان میفروشد
بخر والله ارزان میفروشد	دهد بوسی عوض جانی ستاند
بیکدم وصل جانان میفروشد	دلم هر دو جهان با صد جهان جان
که هشیاری بمستان میفروشد	نفهمیده است ذوق عشق و مستی
جنان زاهد به نیران میفروشد	شراری گر بیابد ز آتش ما
دو صد خروار ایمان میفروشد	بیک مو زاهد از زلف دو تایش
شکرها از نمک دان میفروشد	چو آرد در حدیث آن لعل شیرین
عبث خشکی برندان میفروشد	سبویی محتسب در پرده دارد

بده جان در رهش ای فیض کان یار

وصال خویش ارزان می فروشد

و ز نگاهی ز دست خواهم شد	از می عشق مست خواهم شد
خواهم افتاد و پست خواهم شد	پیش بالای سر و بالائی
باده ناخورده مست خواهم شد	غمزه یار اگر بود ساقی
میکش و می پرست خواهم شد	گر ازین دست باده خواهد
کافر و بت پرست خواهم شد	زلفش از این چنین زند راهم
رفته رفته ز دست خواهم شد	در ره او ز پای خواهم ماند

گرچه در عشق نیست گشتم فیض

باز از عشق مست خواهم شد

لشگر غم هلاک خواهم دید	سینه را چاک چاک خواهم دید
بزم از اغیار پاک خواهم دید	خلوتم با تو دست خواهد داد
غیر را غصه ناک خواهم دید	با تو یکچند شاد خواهم زیست
سرّ روحی فداک خواهم دید	بر لبم چون نهی لب میگون
رمز هذا بذاک خواهم دید	عاقبت جان بوصل خواهم داد
حسرت جان اتاک خواهم دید	زان لب و چشم مست خواهم شد

کامم از تو حصول خواهد یافت

بر درت فیض خاک خواهم دید

بیگانه کشتم از دو کون تا آشنای من شود	دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود
دردش بدل می داشتم کاخر دواى من شود	مهرش بجان میکاشتم تا بر دهد مهر و وفا
کی گفتمی کان بی وفا جور و جفای من شود	او را سرا پا من نخست مهر و وفا پنداشتم
کی این گمان بردم که او روزی بلای من شود	پروردم آن بالا بنواز تا کش شبی در بر کشم
کی گفتم او را مدعی آخر بجای من شود	گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار

گشتم بدل خار غمش کارد گل شادی بیار
 در خاطر م کی میخلید کو غم فزای من شود
 گفتم تواند بود فیض در خدمت بندد کمر
 گفتا شود تاج سران گر خاک پای من شود
 زحمت مکش طیب که این تب نمیرو
 تا بی ز مهر در دلم آنمه فکنده است
 بیمار عشق به نشود جز به وصل دوست
 تا چند در فراق برم انتظار وصل
 بار فراق چند تواند کشید دل
 ساقی بیا و لب به لبم نه که این خمار
 عشق بتان وسیله عشق خداست لیک
 فیض از وسیله جانب مطلب نمیرو
 داد از غم عشقت ای صنم داد
 بیمار را نمی کنی به
 بر ناله من نمی کنی رحم
 داد از تو کجا برم که جز تو
 من در غم تو تو لا ابالی
 یکباره بیا بریو خونم
 تا کی دل فیض ای ستمگر
 در بند غم تو و تو آزاد
 بی تو یکدم نمی توانم بود
 ذره تا ز من بود باقی
 بی لقایت نمی توانم زیست
 نظری کن مرا ز من بستان
 بنگاهی بلند کن قدم
 تا بکی غم خورم که غم نخورم
 جام گیتی نمای عشقم ده
 عشق سورست و عقل ماتم من
 فیض میگوید مزین دم سرد
 واقف دم نمی توانم بود
 گفتم مگر ز رویت زاهد خبر ندارد
 گفتم بکوی عشقت پایم بگل فرو شد
 گفتم سرای دل را ره کو و در کدام است
 گفتا که تاب خورشید هر بی بصر ندارد
 گفتا که کوچه عشق راهی بدر ندارد
 گفتا بدل رهی نیست این خانه در ندارد

گفتم تو گوی خوبی از دلبران ربودی
گفتم که بر فلک هست خورشید و ماه تابان
گفتم رهی بکویت بنمای اهل دل را
گفتم که از غم تو تا چند زار نالم

گفتم که فیض در عشق از خویش بیخبر شد
گفتا کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد
نی غلط، گردد جوان از عشق بازی اهل دل
نی غلط هم نیست سوزد مغز را در استخوان
از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری
تا دچار من شده است ابرو کمانی در کمین
ای عزیزان با دل من نازنینانرا چه کار
نی غلط کردم که اینان نیز چون من سخره‌اند
روز اول پای دل را فیض میبایست بست

بودنی چون بایدش بودن پشیمانی چه سود
رو نماید آخر آن کاول قضا تقدیر کرد

دل گر غمین شود شده باشد چه می شود
عشقتش چو گرم کرد و بر افروخت سینه را
از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار
گفتی که با تو بر سر ناز و کرشمه است
جان بسته بلاست جگر دوز غمزه
ما را بس است یار اگر جای زاهدان

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید
فیض ار چنین شود شده باشد چه میشود

هر کجا آن ماه سیما میرود
گر بصحرا رفت دریا می شود
ور بدریا میرود خون می شود
سرو آزادی نخواهد بعد از این
میشود گل رنگ رنگ از شرم اگر
زلف و گیسو چون پریشان می کند
نشود دل پند واعظ لب ببند

بس دل و بس دین بیغما میرود
ز آب چشمی کان بصحرا میرود
بس که خون دل بدریا میرود
گر بیاغ آنسرو بالا میرود
در چمن بهر تماشا میرود
در سر شوریده سودا میرود
این سخنهای تو بیجا میرود

از می لعل شکر ریز لبش

بر زبان فیض اینها میرود

شهره شهر شود هر که جمالی دارد	کشد آزار خسان هر که کمالی دارد
حسن را جلوه مده در نظر بی دردان	جلوه آفت بود آنرا که جمالی دارد
خمش ای مرغ خوش آواز که در سر صیاد	بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد
خط و خالش چکند جلوه و بالی شودش	دل طاوس بدان شاد که بالی دارد
گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا	که نیرزد بگهی هر چه زوالی دارد
گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا	هر که راحت طلبد فکر محالی دارد
جان کند در طلب دینی و بیگانه خورد	خواجه شاد است که مالی و منالی دارد
زاید از قدر ضروریش وبالست و بال	ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

فیض را بر سر آن کوی چو بینی بیخود

بگذارش بهمان حال که حالی دارد

در سرم عشق تو غوفا دارد	عشق تو قصد سر ما دارد
بی خودم کرد نگاه مست	چشم تو نشاه صهبا دارد
میکنند عارض تو عرض خطی	با دل ما سر سودا دارد
دانه خال تو بهر صیدم	دامی از زلف چلیپا دارد
زمره سرو قدان را پیشت	قد شمشاد تو بر پا دارد
پیش روی تو قمر را چه محل	کی قمر لعل شکر خا دارد
رشک خال و خطت از خور چه عجب	رخ خورشید کی اینها دارد
چه عجب گر بردم مجنون رشک	این صفا کی رخ لیلا دارد
چه عجب گر دل من روز ندید	زلف تو صد شب یلدا دارد
تیر مژگان تو گر هر لحظه	جا کند در دل من جا دارد
می نداند که چه با ما کردی	زاهد از ما گله بیجا دارد
نمکیدست لب شیرینت	تلخ گوئی که غم ما دارد
الحذر ای که سر دین داری	غمزه اش روی بیغما دارد

وصف آن یار مکن دیگر فیض

زاهد ما سر تقوی دارد

شوخ آهو چشم من چون روی در صحرا کند	بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند
تیر آن ابرو کمان هر گز نمی گردد خطا	هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند
افکند تیری ز مژگان جانب نظارگان	تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند
تا نگریزد شکار از دام او، چون صید کرد	هر دلی را حلقه از زلف خود بر پا کند
عکس صیادان که صید خویش را از پی روند	صیدش از پی میرود تا شایدش پروا کند
عشق چون در دل کند جا پادشاه دل شود	چون غلامان عقل را در پیش خود برپا کند

هر چه خواهد میکند در کشور دل شاه عشق
عشق صیادست و دل‌های خلائق صید او
عقل را کو زهره تا حجتی القا کند
عقلهای ما اسیرش تا چها با ما کند
عشق معشوقست و معشوقست عشق ای عاشقان
کو کسی تا این سخن در خاطر او جا کند

فیض بس کن زین سخنها ترسم ارشوری کنی

شعر خامت در میان پختگان رسوا کند

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد
چون پرده بر اندازد از آن روی چه خورشید
می خوردن از آن لعل بدخشان مزه دارد
بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد
لعل لبش آندم که در آید به تبسم
مستان چو در آید که شود ساقی مستان
شوریدن ما در شکرستان مزه دارد
در پای وی افتادن مستان مزه دارد
بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد
خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد
آن دانه مشکین که سفیدست و بر آتش
ظلمات بمان زلف برانداز و لبش بوس
بیهوشی دل بی خودی جان مزه دارد
یک شب اگرم تنگ در آغوش در آید
این نوع سخن‌های پریشان مزه دارد
ای فیض بگو شعر ازین گونه که در عشق

نی نی غلطم این چه سخن بود که گفتم

از روی بتان خواندن قرآن مزه دارد

لعل لب تو چه با شکر کرد
زلف و خالت چه کرد با مهر
وان لؤلؤ تر چه با گهر کرد
چشم و ابرو چه با قمر کرد
رفتار خوشت چه کرد با سرو
گفتار خوشت چه با شکر کرد
آب و رنگت چو کرد با گل
سیب ذقنت چه با ثمر کرد
لطف و قهرت چه کرد با جان
هجر تو چه با دل و جگر کرد
چشم خوش مست تو چه پرداخت
چون جانب عاشقان نظر کرد
ایزد روزی که حسن میساخت
حسن تو ز نشاء دگر کرد
بر خورد ز عمر هر که یکبار
بر صفحه عارضت نظر کرد
امروز نسیم بوی جان داشت
مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو فیض میگفت

چون نتوانست مختصر کرد

چشم شوخ تو فتنه میسازد
قد و خدت چو بگذری بچمن
ابروانت دو تیغه میبازد
بر گل و سرو و نسترن نازد
از همه نیکوان گرو بیری
هر که تیری ز غمزه تو خورد
جلوهات رخس حسن چون تازد
دین و ایمان و عقل و جان بازد
تیر مژگان کمان ابرویت
غمزه شوخ را بگوی که تیر
دم بدم سوی هر کس اندازد
سوی هر بوالهوس نیندازد

چون ترا دید میرود از کار

فیض سوی تو دست چون یازد

چنانکه تشنه دو روزه است آب لذید	مراسم دیدن روی تو بی نقاب لذید
چنانکه عابد صد ساله را ثواب لذید	بود لذید مرا در بهشت ذوق وصال
مراسم چون و چراهاش در حساب لذید	بود مراد تو ترک حساب ای زاهد
بود جوار وی و پرسش و خطاب لذید	مرا بروز قیامت پس از لقای حیب
جزاوم هیچ نباشد بهیچ باب لذید	ز حور و قصر بلوز و غسل مگوی که من
چنانکه عامه را مستی شراب لذید	بود ز چشم خوش یار لذت مستیم
که نزد من غم او هست بی حساب لذید	از این جهان غم او انتخاب کردم من
چنانکه گرسنه را بود کباب لذید	بود ز سینه بربان خود مرا لذت

نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی

مراسم فیض همین صحبت کتاب لذید

من دلداده را هواست لذید	زاهد گر ترا ریاست لذید
من دیوانه را بلاست لذید	گر ترا عافیت بود مطلوب
نزد من اشک بی بهاست لذید	گر ترا جوی شیر خوش آید
مر مرا خون دیده است لذید	گر تو با جوی خمر خوش داری
حرف شیرین او مراسم لذید	گر ترا انگبین دهد لذت
عاشقانرا ازو لقاست لذید	گر تو حور و قصور می خواهی
وز کفر پیچا پیچ او کفر و ضلالتش را نگر	از مصحف رویش بخوان ایمان عاشق را عیان

حال دلش پرسید فیض گفتا که در زلفم بجو

آن خسته گر پیدا شود بنشین و حالش را نگر

بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل ازین رهگذر	بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر
چه طفلان ز خون قطره چند سایل ز دل با جگر	کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم
چه دانه چه بر درنگر تخم و حاصل عجایب نگر	کند طالع واژگون خرق عادت نظر کن بین
همانا ز سنگ آفریدند آن دل و زان سخت تر	نشد نرم ازین اشکهای پیاپی زمین دلش
همه سعی من گشت باطل ندیدم ثمر	نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی بیار آمدم
بلاها بلاها قوافل قوافل بحالم نگر	از آن زلف خم در خم پیچ پیچش بمن میرسد

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکبیا شوم

شود کار بر فیض دشوار و مشکل ز بد هم بتر

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار	اهل الدیار اهل الدیار هل جامع العشق القرار
پایند بهر او بیار یا با جنونش واگذار	ناصرح برو شرمی بدار با پند عاشق را چه کار

فیض با زاهدان جدال مکن

عشق نزد خسان کجاست لذیذ

از نگاه نیم مستت العیاذ
بر صف دلها زد و تاراج کرد
دل ز من بردی و قصد جان کنی
زلف بگشا موبمو وارس به بین
از میانت نیست چیزی در میان
از سرا پا هرچه داری الحذر
وز بلای زلف شستت العیاذ
فتنهای چشم مستت العیاذ
کی برم من جان ز دستت العیاذ
هیچ دل از دام رستت العیاذ
وز دهان نیست هستت العیاذ
پای تا سر هر چه هستت العیاذ

فیض از تو هم پناه آرد بتو

گر نه پروای منست العیاذ

از بلای چشم مستت العیاذ
تن ز گل نازکتر و دل همچو سنگ
یک نظر کردم برویت شدنشان
شب همه شب نالم از دست غمت
نالۀ من ز آسمانها در گذشت
تا بشادی در برویم بسته
العیاذ از هر چه هستت العیاذ
چون توان رستن ز دستت العیاذ
از نگاهی روی حسنت العیاذ
هیچ پروای منستت العیاذ
هیچ میگوئی چه استت العیاذ
از گشادات همچو بستت العیاذ

فیض صد توبه گر از عشقت رهد

باز می افتد بشستت العیاذ

مرا رنجور کردی یاد میدار
چو دل بستم بوصل از من بریدی
نهان کردی ز من خورشید رویت
چو در عشق خودم کردی گرفتار
چو مست باده آن چشم گشتم
نمیایست زاول آن وفا کرد
امید وصل تو شمع دلم بود
نمک زان لب فشاندی بر دل ریش
ز خویشم دور کردی یاد میدار
مرا مهجور کردی یاد میدار
مرا بی نور کردی یاد میدار
غمم پر زور کردی یاد میدار
مرا مخمور کردی یاد میدار
مرا مغرور کردی یاد میدار
چرا غم کور کردی یاد میدار
سرم پرشور کردی یاد میدار

ستم بر فیض کردی در شکایت

مرا معذور کردی یاد میدار

از پای تا سر چشم شو حسن و جمالش را نگر
در نرمش از بارت دهد از چشم مستش باده کش
گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو بر توی او
افسونگریها را به بین وان جادوئیها را بین
در خنده شیرین او بس زهره بین شادی کنان
ور ره نیایی سوی او بنشین جمالش را نگر
زان باده چون دل خوش شوی غنچ و دلالتش را نگر
وان نرگس جادوی او آن خط و خالش را نگر
صد فتنه آرد یکنظر چشم غزالش را نگر
وز عارض و ابروی او بدر و هلالش را نگر

یکدم به پیش او نشین کان حیا و شرم بین
 یک بوسه از لعلش بگیر زان زنده جاوید شو
 از خنده زیر لبش رمز جمالش فهم کن
 ای پند گوی هوشمند جان و دلم را شد پسند
 من واله جانانم از خویشتن بیگانه‌ام
 دیوانه را تدبیر چیست جز بند و جزنجیر چیست
 دل از جهان بگسسته‌ام در زلف جانان بسته‌ام
 من ترک مستی چون کنم روسوی پستی چون کنم
 از من مجو صبر و درنک بگذار حرف عار و ننگ
 عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذر

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار
 من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم
 ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما
 جانی که او گر می کند صد لطف و صد نرمی کنم
 زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا
 ما رسته‌ایم از غیر یار ما را بود با یار کار
 چون عشق بر ما چیر شد در حلق ما زنجیر شد
 چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد
 دیر آمدی دیر آمدی چون جست این تیر آمدی
 من از کجا و وعظ و پند یکدم دهان خود ببند
 تا چند ازین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا
 ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما
 از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار جدال

فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

ز حق جوئی نشان الله اکبر
 نشان از بی نشان ی میتوان یافت
 برو در عالم اسما سفر کن
 ز اقلیم هیولی رخت بر گیر
 گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی
 نشان کی میتوان الله اکبر
 نیاید در نشان الله اکبر
 مظاهر را بدان الله اکبر
 برو تا لا مکان الله اکبر
 بسوی کن فکان الله اکبر

حقیقت را به بین اندر مظاهر
جهان آینه نور حق آمد
ز خط و خال معنی گیر و بگذر
کبیر است و جلیست و عظیمست
لطیفست و ندارد مثل و مانند
بدو تا با خودی راحت نباشد
بمان این هستی عاریتی را
ز گفت و گوی فیض اسرار پنهان

ورای جسم و جان الله اکبر
درین بین عکس آن الله اکبر
صور را با زمان الله اکبر
نگنجد در جهان الله اکبر
نه پیدا نه نماند الله اکبر
بجا در را با من الله اکبر
مگر یابی نشان الله اکبر
نمیگردد عیان الله اکبر

ز دیدن یا رسیدن بر توان خورد

نیاید در بیان الله اکبر

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان تر
فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم
مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد
نمیدانم چه افسون می دمد در من که هر ساعت
شدم چون جمع در کاری کند رد دم پریشانم
چه او خواهد پریشانم بیزارم ز جمعیت
چه او خواهد پریشانم فزون بادم پریشانی
نگنجد درد تو در دل که این ننگ و آن فراوانست
چو دردت بر دلم ریزد ز جانم ناله برخیزد
مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز آیند
پیشمان کن مرا یا رب از آن کاری که من کردم
دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه بازاریش
نمیدانم چرا با من کسی الفت نمیگیرد
خدایا از بدم بگذر که از هر بد پیشمانم

بصر حیران حسن اوست یا رب باد حیران تر
خدایا دم بدم سازش بلطف خود فروزان تر
شود هر لحظه بهر صید من آن غمزه فتان تر
شود شوق من افزون تر شود در دم فراوان تر
پس افزاید پریشانم تا گردم پریشان تر
چو او سوزد دلم را خواست یا رب باد سوزان تر
شود رو چون پریشان تر شود کارم بسامان تر
فراوان میدهی چون درد کن دلرا فراوان تر
فزون کن درد دل تا جان شود زین درد نالان تر
ز بحر خشیت آبی ده که تا باشند گریان تر
ز کار خود پیشمان دار و از خویشم پیشمان تر
چه خواهد طاعت او را میتوانی کرد خواهان تر
نه می بینم بسوی خود ز وحشت هیچ آسان تر
ز من کس نیست مجرم تر ز من هم کس پیشمان تر

خدا آسان کند بر فیض کاری را که دشوار است

چو کاری باشد آسان سازدش از لطف آسان تر

ای بهار جان و ای جان بهار
تاب قهری بر هوای دل بز
پای توفیق از سر ما وا مگیر
ریشه جان را از آن کن آبکش
مبتلای محنت هجرم مکن
هر چه میخواهی بکن آن توام

ز ابر رحمت جان ما را تازه دار
آب لطفی بر زمین دل بیار
دست تائید از دل ما بر ندار
میوه دلرا ازین کن آبدار
بر سر من هر چه میخواهی بیار
لیکن از خود یکنفس دورم مدار

ای ز تو سر سبز باغ عاشقان
دست غفران چون برون آری ز جیب
ره بسوی خود نمودی فیض را
از کرم دارش درین ره استوار
در ازل لطفی عنایت کرده
تا ابد این رحمت پاینده دار

ای ز تو در هر دلی نوری دگر
تا برد از چشم بیمارت شفا
سر مه خاک رخت را منتظر
بر سر بازار عشقت دارها
در خرابات و صالت بادها
میکشم تا بار غمهای تو را
چند باشم زنده در گور فراق
دورم از خود کردی و گفתי بناز

نی همین فیض است مهجور از درت
بر سر هر کوست مهجوری دگر

ای در سرم از تو جوش دیگر
در چشمه سلسبیل نوشی است
هر عاشق را غمی و جوشی است
هر کس باشد ز ساقی مست
هر قومی راست عقل و هوشی
هر دوش این بار بر نتابد
آن حرف که از زبان عشق است
آن را که زبان عشق فهمد

هر کس ز غمی سر آید فیض
دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر
بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گردیدم
بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب
گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و ماوا
برون از خود نظر کردم ترا بیرون ز خود دیدم
درون خانه چون رفتم مقیمت یافتم آنجا
بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر
بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر
نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن منظر
بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور
و گر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر
چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر
چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بر در

ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو
 اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر
 شدم از فیض چون فانی ندیدم جز تو دیاری
 یکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلی حسنه من معدن النور	فذك القلب منی دكه الطور
حرزت صاعقا ثم استفتت	رأیت الموت و الاحیا بلاصور
تخریب فی هواه دار جسمی	و لكن بیت قلبی فیہ معمور
و من ینظر الی آیات وجهه	یجده مصحفافی الحسن مسطور
حوالی خده شعرات خضر	كان المسك ممزوج بكافور
و ما الخضراء شعرا حول فیہ	فراهم آمده گرد شكر مور
نهنگ عشق دل را لقمه کرد	چو افتادم در این در یاری پر شور
دموعی بحر و الهجران نیران	من بیچاره غرق بحر مسجور

ازینسان شعرها میگوئی ای فیض

نویسد تا ملک بر رق منشور

آمدم کآتش ز منم در بیخ جبر و اختیار	تا بسوزد شرک و گردد نور توحید آشکار
آمدم تا خویش را بر لا و بر الا ز منم	تا نماند غیر یار اغیار گردد تار و مار
آمدم فانی شوم در ساقی جام الست	تا بقا یابم بدان ساقی بمانم پایدار
آمدم تا سر گشایم باده‌های کهنه را	تا نماند در میان عاقلان یک هوشیار
آمدم تا توپهای خشک و مغزان بشکنم	تلخشان شیرین کنم زین آب تلخ خوشکوار
آمدم تا بر سر رندان بریزم باده‌ها	تا نه در میخانها مخمور ماند نی خمار
آمدم بر گیرم از روی معانی پرده‌ها	تا شو اسرار پنهان بر خلاق آشکار
آمدم پس میروم تا منع هر هستی	تا به بینم ز آینه آغاز کار انجام کار
میروم تا باز جویم معدن این شور و شر	از کجا این مستی آمد چیست اصل این خمار
میروم تا باز جویم اصل این جوش و خروش	تا مگر واقف شوم از منبع این چشمه سار
تا به بینم باده و مستی و مستی بخش را	می کدام و چیست مستی کیست آنجا میگسار
میروم تا باز بینم روح را ماوا کجاست	از کجا آمد کجا خواهد گرفت آخر قرار
باز می‌آیم بدینجا تا نشانها آورم	از دیار شهریار و شهریاران دیار
باز می‌آیم که تا آنگه کنم زان رازها	آنکه را نبود خبر از کار سر و از سرکار
باز می‌آیم که نگذارم به عالم کج روی	رهزنانرا رهبرانیم رهروانرا راهوار
باز می‌آیم که تا ارواح در ابدان دمدم	مردگانرا زنده سازم در دم اسرافیل وار
باز می‌آیم که تا از خود نمایم رستخیز	تا شود سر قیامت هم در اینجا آشکار

باز می‌آیم که تا با فیض گیرم الفتی

تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار
 بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار
 در دیارم برد آخر تا دیار شهریار
 در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
 هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار
 روی بنمود و هلالی گشتم اندر انتظار
 بر درت یکبار بارم دارم در زیر بار
 چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
 حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
 مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار
 راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضوضه

کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب تر
 در آب و خاک روح دمیدم عجب بود
 گویند آفتاب عجیب و مه غریب
 ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان
 ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود
 از جان عجیب تر چه بود در سرای تن
 گوشم شنید قصه معجون عامری
 خون خوردن کسیست برای کسی عجب
 ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر
 ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب تر
 در خون و نطفه صورت انسان عجیب تر
 از مهر و ماء عارض خوبان عجیب تر
 ز ابرو و چشم غمزه خوبان عجیب تر
 گشتن اسیر صورت چسبان عجیب تر
 عشقست در سرای تن از جان عجیب تر
 چشمم بدید قصه خود زان عجیب تر
 آنکه برای بی غم ناران عجیب تر
 از دلبری تغافل ایشان عجیب تر

رندی و شاعری عجیبست از طریق فیض

آنگاه شعرهای پریشان عجیب تر

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر
 چو روح از آن بکشد دین و دل و بیاد دهد
 بدل سرور بیارد ز سر غرور برد
 بیک پیاله شود صد هزار عاقل مست
 ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست
 از آن میء که شود زنده گر بمرده چکد
 از آنشرب که بالفرض زاهد ار نوشد
 از آنشرب که گر منکری از آن بچشد
 از آنشرب که گرمست این شراب خورد
 که بوی آن کند ارواح مست را هشیار
 چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار
 بدیده نور ببخشد خرد خرد ز خمار
 هزار مست بیکجرحه زان شود هشیار
 ز خواب غفلت از آن می جهان شود بیدار
 از آن میء که بخار ار چگد شود گلزار
 کند میا من مستیش محرم اسرار
 بر غم انف خودش در زمان کند اقرار
 رهد ز باده انگور و از صداع و خمار

خیال آن می شیرین بکله شود افکند

بصبر تلخ مکن کام فیض زود بیار

فروغ نور جمال تو در دل بیدار
بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت
چو سیل قهر جلال احد هجوم آورد
بساحت جبروتش کجا رسد اوهام
شروق نور ازل شد چو در دلی تابان
چه سان توان بجمالی نظر توان افکند
کند طلوع چه خورشید ما حی الاعیان
چه دست باز شود عز فرد بی پایان

ز دود ز آینه کون ظلمت اغیار
منادی لمن الملک واحد قهار
چه چاره جز که بجولان او رود اغیار
چو عقل را ملکوتش بیسته راه گذار
ز اهل دل بریاید بصیرت و ابصار
که صف کشیده پی دور باش او انوار
چه جای نور سنا برق بذهب الابصار
کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنو فیض خرز گفته او

که نیست درد و جهان غیر ذات او دیار

ساقی قدحی بیار سرشار
از دست شویم هر دو با هم
تن را بدهیم و جبه بر سر
گردیم دمی ز خویش بیخود
یکرنگ شویم در غم هم
تا تن همه جان شود درینره
تا از من و تو اثر نماند
هم خود با خویش عشق باز
نه عشق بماند و نه عاشق

تا هر دو کشیم می بیکبار
یک مست شویم ما دو هشیار
از سر برهیم و بار دستار
باشیم دمی ز خود خبردار
تا غم شادی و گل شود خار
تا جان جانان شود درین کار
جز او نبود کسی درین دار
هم خود باشد خویش را یار
ماند معشوق پاک از اغیار

ای فیض تو از میانه برخیز

تا پرده برافتد از رخ یار

ما را پیوسته بسته بر کار
دادند بدست خلق ما را
دادند عنان بدست سفله
هر دم بتن از کسی رسد رنج
بر دوش گرفته بار خلقی
صد شکر خدا را که یکدوش
ما بر دل کس گران نباشیم
هر کو بر دوش خلق بارست
آنکس که بگوشه نشیند
نی بار نهد بدوش مردم
وارسته ز جور گلعداران

دارد با ما عنایتی یار
پا بسته فتاده ایم در کار
ما را کردند بر خسان خوار
هر دو بدل از خسی جهد خار
رانیم بره خران بی بار
از پهلوی ما نمی کشد بار
کو بر دل ما گران شود یار
او را ندهند نزد حق بار
آسوده ز رحمت خس و خار
نی بر گیرد بدوش کس بار
فارغ ز جفای خار اغیار

او را نشود کمال حاصل
از وی کمتر بگویمت کیست
زین قوم حذر کن ای برادر

او را نرسد عنایت از یار
راحت طلبان مردم آزار
از صحبتشان هزار زنهار

چون فیض ستمکش از نباشی
بر خسته دلان مشو ستمکار

شب همه شب زاری بر در پروردگار
داد گدائی بده بر در الله دوست
غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر
یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن
کیسه پر زر برو در ره مسکین بریز
شب همه شب جان بده در طلب مغفرت
کن سبک از ناله شب دوش ز بار گناه
دوش نگرده سبک از غم یک معصیت
باش چو در محفلی دل بخدا ارو بخلق

روز چو شد یاری خسته دلان فکار
داد گدایان بده از مدد کردگار
بر در حق نالها تا بتوانی بیار
اشک ندامت بشب تا بتوانی بیار
کاسه چوبین فقر بر در حق شب بدار
روز چو شدنان بده از طلب کسب و کار
روز ز بهر کسان دوش بنه زیر بار
تا نکشی از خسان جور گرانی هزار
چونکه بخلوت روی روی دلت سوی یار

آنچه نمودم بتو راه صوابست فیض
گر روی اینره رسی زود پروردگار

گشتم به بحر و بر پی یار بی سیر
بر خشک و بر گزاشتم و جستم نشان وی
از هر که شد دچار گرفتم سراغ او
جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا
آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من
گفتم ز من چه خواهی و گفتا که جان و دل
بگرفت جان و دل ز من آن یار دلنواز
آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم

تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر
از وی نشان نداد نه خشکی مرانه تر
کز یار بی نشان چه دهد بی خبر خبر
کس دیده مرده نرسد عمر او بسر
هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر
گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر
او جای خود گرفت و شدم من ز خود بدر
آن خواب را که روزی من شد در آن سحر

گفتم به فیض خواب ز بیداریت بهست
اینک بخواب دیدی بیداری دگر

میبرد دل را هوا دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد
روز روشن در ره افتادم به چاه
در ره عصیان بسر گشتم بسی
کار چون از دست شد آگه شدم
آمدم بر در گهت ای کان لطف

پای می لغزد ز جا دستم تو گیر
اوفتادم در بلا دستم تو گیر
کور گشتم از قضا دستم تو گیر
تا که افتادم ز پا دستم تو گیر
سر نهادم مر ترا دستم تو گیر
ناتوان گشتم بیا دستم تو گیر

بیکس و بیچاره و درماندهام
دست و پائی میزدم تا پای بود
چون تو دل را سر بصحرا داده
چنگ در لطف زخم هر دم مباد
فیض را بیگانگان افکنده‌اند
عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر
چونکه پایم شد ز جا دستم تو گیر
هم تو خود راهش نما دستم تو گیر
کردم از وصلت جدا دستم تو گیر
ای رحیم آشنا دستم تو گیر

بر سر خاک رهت افتاده خار

یا معز الاولیا دستم تو گیر

بیاد عشق ما میسوز و میساز
سفر دیگر مکن زینجا بجائی
چو پروانه بدل نوریت گرهست
چو بلبل گر هوای باغ داری
دلت از جور ما گر تیره گردد
بحلوای وصلت گر امید است
گهی در آتش ما شعله میزن
گهی در فرقت ما صبر میکن
که از وصل خودش ما کام میجوی
سر زلفم اگر در شستت آید
وفا از ما مجو ما را وفا نیست
بدرد بی وفا میسوز و میساز
در اقلیم بلا میسوز و میساز
بگرد شمع ما میسوز و می ساز
درین گل زار ما میسوز و می ساز
به امید صفا میسوز و می ساز
درین دیک جفا میسوز و می ساز
بخوی تند ما میسوز و می ساز
به امید لقا میسوز و می ساز
درین نور و ضیا میسوز و می ساز
در آن دام بلا میسوز و می ساز
درین جور و جفا میسوز و می ساز

کسان عشق بتان ورزندای فیض

تو در عشق خدا میسوز و میساز

ای که در گل زار حسنش میخرامی مست ناز
ای که سر تا پیا روئی چو خور بنمای رو
روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او
عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان
آه از ینصورت پرستان تهی از معرفت
چند و چند از صورت صورت پرستی شرمدار
رو بشهرستان معنی آر از این صورتکده
هر که دستش کوتاه از معنی است در صورت زند
چون نداری معرفت لب را ببنداز گفتگو
از ریا و غل و غش خالی شو ای طاعت پرست
شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود
میفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز
تا به بینم شاهد حق ز آینه ارباب راز
روی او پیداست در روی اسیران نیاز
قصه الطاف محمود است و اخلاص ایاز
از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز
شاهد معنی است حاضر تو بصورت عشقباز
تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز
لیک باید کرد معنی راز صورت امتیاز
العیاذ از آستین کوتاه و دست دراز
صدق و اخلاص و امانت بهتر است از صد نماز
باطن آکنده است چون از شرک و کین و حرص و آز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو فیض

بر دلش بگشا دری ای بی نیاز چاره ساز

گوشه چشمی بسوی دردمندان کن بناز
آنکه از خود رفت از دیدار تو بازار رخت
ناز کن هر چند بتوانی که عاشق میکشد
چون بخاطر بگذرانی اینکه راهی سر دهی
مست بیرون آی و از مستان عشقت جان طلب
چشم مست را بگو تا بنگرد از هر طرف
چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی
بر درت خوار ایستاده از تو خواهم یکنظر
آنکه رویت دیده یکباره دگر بنماش روی
چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو
در فراق خود مسوزانم بده کامم ز وصل

روی آتشناک بنما تا بسوزد بیخ غم
در فراق فیض را تا چند داری در گداز

بکین غم فلک بر خواست امروز
بگردان جام می دوران شادی است
بگردش آر چشمان تو میناست
بخواب آمد مرا خورشید امشب
گران از بزم رفت و یار بنشست
صفای سینها و باده صاف
قیامت قامتی از جای برخواست
مشو غافل که در مژگانش ای فیض

بیا ساقی که روز ماست امروز
هوای ساغر و میناست امروز
لبانت ساغر صهباست امروز
فروغت بزم ما آراست امروز
غم از جان و دلم برخواست امروز
جدال محتسب بیجاست امروز
از آن قامت مرا فرداست امروز
بقتل ما اشارت هاست امروز

ز تو خنجر ز من بنهادن سر

مرا عید و ترا اضحاست امروز

برون آی و خورشید رخ بر افروز
ز هجر تو تا چند سوزد دلم
فراق تو تا کی گهی وصل هم
دلا وصل و هجران شب و روزیست
گهی مست شو گاه مخمور باش
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو

شب فرقت ماست مشتاق روز
جمالی بر افروز و هجران بسوز
همه شب مده گاه شب گاه روز
گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی پرده در باش که پرده روز
مرا جایز آمد ترا لایجوز

بجو وصل دایم تو ای فیض ازو

نه قابل این سعادت هنوز

مهر از عاشقان بریدی باز
 بی سبب مهر بگسلیدی باز
 می نگوئی ز تن چه دیدی باز
 وز سر رحم ننگر یدی باز
 سخن دشمنان شنیدی باز
 جامه صبر من دریدی باز

گفته بودی وفا کنم با فیض

گفتی و مصلحت ندیدی باز

بر تو گردد در حقیقت باز
 از برای حقیقت است مجاز
 راه نبود مگر برای جواز
 اسب همت ز مهرشان در تاز
 ذره نیست سوز سانرا ساز
 تا که کردند یکدمت دمساز
 کاین وصالست با هزاران ناز
 گاهی از وعده‌های دور و دراز
 یا گذاری بخاک روی نیاز
 تا کند در فضای حق پرواز
 غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت در دل من فیض

آنچه حق گفت با تو گفتم باز

از خود بفشان غبار برخیز
 ای عاشق یار زار برخیز
 ای خسته دل نزار برخیز
 آمد مه می گسار برخیز
 هان مژده وصل یار برخیز
 اینک آمد بهار برخیز
 ای مرده لاش یار برخیز
 هین چیست بکار و یار برخیز
 جانرا تو بنگمه آر برخیز
 از دیده سرشک بار برخیز
 بر خویش تو رحم آر برخیز

دامن از دوستان کشیدی باز
 زانکه پیوند با تو محکم کرد
 می ندانم دگر چه بد کردم
 خسته کردی دلم بجور و جفا
 در حق دوستان مخلص خود
 می نهم از غم تو سر در کوه

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز
 چو به پهنای راه میگردی
 راه بسیار رو بمقصد کن
 بهل این قوم بی حقیقت را
 آتش پر شرنده و پر ز شرر
 روزگاری دل ترا سوزند
 آتشی در دل تو افروزند
 جگرت خون کنند گه ز فراق
 بهر شان چند آب رو ریزی
 دست از دل ز مهرشان بکسل
 جای حق است دل بوب از غیر

ای خفته رسید یار برخیز
 همین بر سر لطف و مهر آمد
 آمد بر تو طیب غم خوار
 ای آنکه خمار یار داری
 ای آنکه به هجر مبتلانی
 ای آنکه خزان فسرده کردت
 هان سال تو و حیوت تازه
 ای کاهل سست چند خسی
 هین مرغ سحر بنگمه آمد
 آهی ز درون خسته بر کش
 فرصت تنگست و کار بسیار

کاری بکن ار تنت درست است
 رو چند بسوی پستی آری
 ترسم که نگون بچاه افتی
 یاران رفتند جمله بشتاب
 ما ناپای تو درنگار است
 خواهی تو باضطرار برخواست

ور نیست شکسته وار برخیز
 سر راست نگاهدار برخیز
 برخیز ازین کنار برخیز
 تأخیر روا مدار برخیز
 دست گیرد نگار برخیز
 حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند

ای فیض تو زینهار برخیز

یکدیگر را عیب می‌جویند خلقان در لباس
 هر کسی عیبی که دارد میکند پنهان ز خلق
 عیب جویان از سکوت کس برون آرند عیب
 تا یکدیگر نشستند این گروه عیب جو
 فاسقان بی‌پرده می‌گویند عیب یکدیگر
 یوسفان از دست گرگان گردون چه روند
 آنکه را عاجز شوند از جستن عیب صریح
 از هنر آنکس که عاری باشد او را چاره نیست
 خیل دانایان که خوی حق در ایشان جای کرد
 صدهزاران آفرین بر جان بینائی که او
 عیب فیض را کرد پنهان از خلق ستارالعیوب

ور نباشد عیب بشمارند خلقان در لباس
 عیب جانرا در سکوت و عیب ابدان در لباس
 وز لباسش هم برون آرند پنهان در لباس
 آن ازین بی‌پرده جوید عیب و این زان در لباس
 صالحان گویند عیب اهل ایمان در لباس
 پوستین یوسفان درند گرگان در لباس
 صد فسون آرند تا بندند بهتان در لباس
 غیر آنکو عیب بندد بر نکویان در لباس
 عیب معیوبان کنند از خلق پنهان در لباس
 خلق را بینند همه از عیب عریان در لباس
 از حسد لیکن برو بندند بهتان در لباس

خواستم تا من نگویم عیب اخوان چاره نیست

بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لباس

درد دل ما ز یار ما پرس
 چون بنده خدای را شناسد
 سر اسماء ملک نداند
 رازی که خدا بمصطفی گفت
 کی می‌داند اسیر تقدیر
 این مسئله متقیان ندانند
 سر را از کبر ساز خالی
 زین شیفته حال دل چه پرس

احوال نهران ز آشنا پرس
 اوصاف خدا هم از خدا پرس
 او ادنی راز مصطفی پرس
 از غیر مجوز مرتضا پرس
 اسرار قدر هم از قضا پرس
 افسانه عشق را ز ما پرس
 آنگاه سخن ز کبریا پرس
 زان زلف بجو و از صبا پرس

گر فیض خمش کند ز گفتن

سر خمشی ز گفتهها پرس

جان را عرفان جان جان بس

دل را عبرت ازین جهان بس

از لذتهای جاودان بس
قرآن و حدیث و شرح آن بس
از نعمتهای این جهان بس
او را رنج و غم روان بس
اقرار و انابت و فغان بس
بیرون ز حساب اجر آن بس
فردوس و نعیم جاودان بس

چون فیض انیس جان چو خواهی

یاد جانان انیس جان بس

از وصل تو کام جان مرا بس
دشنامی از آن دهان مرا بس
درد دل و سوز جان مرا بس
از نعمت این جهان مرا بس
آن دلبر دلبران مرا بس
آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بندم به فانیان فیض

آن ساقی بانیان مرا بس

در سر از عشق‌های و هوئی بس
آتش عشق و خاک کوئی بس
سر کوئی و جستجویی بس
ز آب دنیا مرا سبویی بس
یادم آرد بگفتگوئی بس
زان رخ و زلف رنگ و بوئی بس

هر دو عالم فدای یک مویش

فیض را مویه و موئی بس

غمزه مستانه‌ات جلاد کس
ای خراب توبه از آباد کس
ای فدای جور و ظلمت داد کس
شاد میکن خاطر ناشاد کس
غیر بیداد تو ندهد داد کس
یا رسد هرگز بتو فریاد کس

سر را سودای عشق جانان
چشم و گوش و زبان و دل را
تن را خلقان و قرض نانی
آنگو راضی به این نباشد
آلوده معصیت چو شد نفس
آنرا که بصیر چاره سازد
آن مؤمن صالح‌العمل را

یک غمزه جان ستان مرا بس
تا هستی آن شود یقینم
از عشرت و عیش و کام دنیا
آب گرمی و نان سردی
دل می ندهم به دلستانان
کی عشوہ شاهدان نیوشم

در دلم مهر ماهرئی بس
آب چشم و هوای دل داری
چون مرا نیست تاب بزم وصال
بخیال از وصال خرسندم
زان دهان قانعم به دشنامی
دست در گردنش نیارم کرد

ای نگاه خفته‌ات صیاد کس
باد ویران از غمت دل‌های ما
کم مباد از عاشقان بی داد تو
ای که هم شادی ز تو هم غم ز تو
ای ز نو بر عشقان بیدادها
کی رسی هرگز بفریاد کسی

ای که در یاری کسانرا روز و شب

هیچ میآری تو هرگر یاد کس

فیض از بیداد تو شد داد خواه

کی دهد بیداد خوبان داد کس

تا در رخت دید سیمای آتش

شد این دل من مأوای آتش

از عشق نامی من می شنیدم

کی دیده بودم در پای آتش

از رشک رویت وز رشک خویت

سوزد سراپا اجزای آتش

زلف سیاهت بر روی ماهت

مانند دودبست بالای آتش

تا در دل من جا کرد عشقت

جا کرد در سر سودای آتش

بر سینهام گوش بگذار و آنگه

تا نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش

هم آتشتش جا هم جای آتش

در عشق دیدم غوغای آتش

زین پس ندادم پروای آتش

کو آشنا شو با عشق آن کو

خواهد به بیند دریای آتش

در آتش عشق هر کس که سوزد

کی باشد او را پروای آتش

دوزخ ندارد بر عاشقان پای

کاین دست عشق است بالای آتش

در عالم عشق من هر دو دیدم

دریای آتش صحرای آتش

اندر سرم من بهر تماشا

بشنو در آنجا هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد

شد این دل فیض مأوای آتش

بتی از دور اگر بینی مرو پیش

که من دیدم سزای خویش از خویش

بکوی دلبری افتد گذارت

بهر دو دست گیر ای دل سر خویش

در آن کو صد بلا می آید از پس

در آن کو صد خطر میخیزد از پیش

شود تن زار و جان مأوای انوار

جگر از غصه خون دل از جفا ریش

گاهی از غمزه بر دل خورد نیر

گه از مژگانی آید بر جگر نیش

گه از زلفی بجان آید کمندی

گه از گیسوئی افتد دل بتشویش

چها از عشق اینان من کشیدم

هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش

طیبیانرا ز غم دل خون شود خون

اگر دستی نهندم بر دل ریش

برسوائی کشد آخر مرا کار

ندارم طاق کتمان ازین پیش

مگر عشق خدائی گیردم دست

که سازم عاشقی را مذهب و کیش

رساند تا مرا آخر بجائی

که نبود حد انسانی ازین بیش

خدایا فیض را عشق رسائی

کرم کن از محبت خانه خویش

ای که میجوئی برون از خویشتن دلدار خویش
 پرده دلدار تو جویای دلدار تو است
 گرننداری تو بصر وام کن از وی بصر
 از گل رویش درون خویش را گلزار کن
 بگذر از دری که آب و گل بود بنیاد آن
 از دل و جان ساز دارو باش خود هم جان و دل
 گرتجارت میکنی خود را بیار خود فروش
 بی بصیرت کار کردن پشت برره کردنت
 بار بر کس گر نهی دوش خودت گردد گران
 در حقیقت هست آزار کسان آزار خود

فیض را بس زار دیدم گفتمش زار که

گفت حاشا یار من من زار خویشم زار خویش

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش
 دیدیم ز حسن احسان دیدیم در احسان حسن
 مدهوش رخس شد دل مفتون لبش شد جان
 دل یافت بنزدش یار بنشست بر دلدار
 دل خواست ازو چاره جان جست ازو درمان
 دل داد بعشقتش جان بگرفت دو صد چندان
 جان داد بعشقی ایمان بستند بعوض ایقان

دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش
 دل برد ز من حسنش جان داد بدل خوانش
 این را بگرفت انیش آنرا بر بود آتش
 جان ز لطف جانان دید پیوست بجانانش
 هر یک چو بدید او بود خود چاره و درمانش
 ای کاش شدی صد جان هر لحظه بقربانش
 ایمان چون به ایقان داد با عین شد ایمانش
 یعنی چو نفهمد فیض حاجب تو بفهمانش

چون نیک نظر کردم در عالم بیهوشی

دیار ندیدم هیچ جز حسن و جز احسانش

سحر رسید ز غییم بکوش هوش سروش
 از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم
 گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم
 بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من
 ندا رسید دگر بار کای قتیل فراق
 ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد
 مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست
 نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی

که خیز و از لب ما باده طهور بنوش
 شراب تا چه کند چون سروش برد از هوش
 روان روان شد و تن تن زد از سماع سروش
 صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش
 بیا و از لب ما شربت حیات بنوش
 چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش
 فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش
 که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش

حیاء غیب رسید و سر مماء رسید

چنان برید که نشست دیک فیض از جوش

بیا ساقیا بر سرم نور پاش
 ز عشقست تا روز مستیش بود
 پیایی بده ساقیا جام می
 بده سفال شکسته میم
 اگر محتسب گویدم درچه
 چه پنهان کنم از که پنهان کنم
 چو نتوانی از حق نهفتن گنه
 مرا از درون هست مستی ندام
 می کهنه ام ار برون نو بنو
 ز می آنقدر خرقه ام پاک نیست
 بنوش آنچه در ساغرت میکنند

سر توبه را گر ببرند فیض

ز چشمان ساقی دهد خونباهش

عشق را نتوان نهفتن هست بیجا این تلاش
 هر دو عالم باشد از قربان یکموی تو باش
 مدعی گر غیر این گوید سپردم با خداهش
 گر بجان میشد میسر بنده میگردم تلاش
 هر فروزان روی پیش روی تابان تلاش
 هر سهی قدی بلاگران بالای تو کاش
 این دل آشفته جز زلف پریشان نیست جاش
 از پی دل میروود کاری ندارم با وفاش
 دیده سازد با رخسار کو دل نسازد با جفاش

هر کسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا

فیض میخواهد که باشد تا که باشد در بلاش

بغم خوردن بنه دل شاد میباش
 هوا را پشت پا زن خاک ره شو
 بر افکنندگان افکنندگی کن
 خلیل حق چه بینی شو ذبیحش
 چو بینی موسی میباش هرون
 بعاد ار بگذری میباش صرصر
 بیا شاگردی آل نبی کن
 از ایشان گیر تعلیم قواعد

خدا را بنده آزاد میباش

تهی دست از جهان چون باد میباش

بر سنگین دلان فولاد میباش

بنمودی رسی شداد میباش

و گر فرعون ذوالاوتاد میباش

چو برخوردار بهودی هاد میباش

جهانرا سربسر استاد میباش

پس آنکه صاحب ارشاد میباش

خدا را بندگی کن در همه حال

چو فیض ازهر دو کون آزاد میباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق

رسوم شرع را منقاد می باش

چو مرد او شدی مردانه میباش

چو مست او شدی مستانه میباش

اگر در سر هوای دوست داری

ز خویش و آشنا بیگانه میباش

چه خواهی لذت مستی بیابی

شراب عشق را پیمانه میباش

چه درهای سعادت بازخواهی

کلید عشق را دندان میباش

چو زلف او پریشان شد بصد دل

درو آویز خود را شانه میباش

و گر زلفش شود زنجیر عشاق

برو عاشق شو و دیوانه میباش

چو گل باشد تو بلبل باش و مینال

و گر شمعست رو پروانه میباش

اگر جز جان تو مسند کند دوست

فغان کن ناله کن حنانه میباش

تو یک قطره ز بحر لامکانی

درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای میباش

دهانرا مهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار پیش دویدش

هم دل و هم جان پیش کشیدش

هر چه بخواهد بنزد وی آرید

هر چه بگوید سر بنهیدش

دل خود که بود جان خود که بود

محو شویدش محو شویدش

غیری ابدی هستی فروشد

بخنجر لا سر بیریدش

غیر که باشد سوی چه باشد

هی بکشیدش هی بکشیدش

عشق دوست را چه حلاوتست

الصلا یاران هی بچشیدش

خامی ار گوید عشق چه باشد

آتش بزیند خوش به پزیدش

محتسبی اگر گرانی کند

رطل گرانی پیش نهیدش

عشق فیض را گردید میهمان

از دل و از جان خوان بکشیدش

دلبرا درد مرا درمان تو باش

عاشقانرا سر توئی سامان تو مباح

درد بی درمان مرا در جان ز تست

هم دوی درد بی درمان تو باش

شد دل بری نام از تو داغدار

مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا

مر مرا هم دل تو و مرهم تو باش

دل برفت و جان برفت ایمان برفت

دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش

بی دلانرا دلبر و دلدار تو

عاشقانرا جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم

فیض را هم این و هم آن تو باش

ای دل اندر راه او ده اسبه ران را جل مباح
تا جمال او نه بینی یک نفس ساکن مشو
خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن
راه دور و وقت دیر و مرکب زشت و ضعیف
دمبدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر
آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط
جمله عالم را همه حق دان و در حق ثبت شو
چون حدیث او کنی سر تا پیا گفتار شو

تا توانی همچو فیض از مغز کو بگذر ز پوست

همچو شعر شاعر بیمغز ولا طایل مباح

سلسله فکر را در ره دانش بکش
چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش
نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو
در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش
شاد بزی عنقریب وار هی از چارونه
چونکه بلی گفته وقت سماع الست
آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست
حکم کند تا بر او آنچه مر او را سزاست

تا بررسی منزلی کان نبود محرمش
پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش
باده ناب ازل از خم وحدت بکش
محنت اگر رو دهد تا بتوانی بکوش
کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج و شش
وصل ترا حاصلست لیک پس از کش مکش
کوش بلی گوش گیر سوی منادیش کش
رهزن و کمره بحق وارهد ار کش مکش

شرط بلای الست معرفت اولیاست

فیض چو تو عارفی جان و دلت باد خوش

چو جان ز قدس سرازیر گشت با دلریش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد
ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد
هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد
یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند
بلاف کرد گهی دعوی الوهیت
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد

که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش
نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش
بلند و پست بسی آمده بره در پیش
فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش
یکی اسیر هوا گشت و شد محال اندیش
گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش
یکی باوج علا شد باشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد

اسیر بی دل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش
کز سر حقیقتم خبر ده
گفتا سخن برهنه خواهی
میگفت به پاکباز او باش
یک نکته بگو برمز یا فاش
بشنو تو ز عور مفلس لاش

جز ذات یگانه مجرد
 پیوسته موحد است خود را
 هر کو فانی دروست باقیست
 این حرف اگر فقیه فهمد
 کس نیست در اینسرا تو خوشباش
 پنهان شده لام و الف در الاش
 من مات من الهوی فقد عاش
 شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرد
 بس فیض که یابی از سخنهایش

آمد خیالش دوشم در آغوش
 هشیار گشتم دیدم جمالی
 گفتم میم ده تا مست گردم
 چون پیش رفتم تا گیرمش لب
 زان پس دگر من خود را ندیدم
 گوئی که من خود هرگز نبودم
 بودم نقابی یا خود سرابی
 نی مست بودم نی هست بودم
 بگرفت تنگم رفتم از هوش
 کز دیدنش عقل گشت مدهوش
 گفتا که پیش آیی از لبم نوش
 لب ناگرفته رفت از سرم هوش
 تا آنکه گشتم از خود فراموش
 او بوده تنها من بوده روپوش
 او بوده هم دوش خود را در آغوش
 بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض جانی نگوئی
 میدار در دل میباش خاموش

دل از من برد ترک قباپوش
 از حد چو بگذشت ایام هجرش
 گفتم وصال گفتا رخ دوست
 گفتم نگاهی گفتا که زود است
 گفتم که لطفی گفتا که خامی
 گفتم که زلفت زد راه دینم
 گفتم که خون شد دل در غمت گفت
 گفتم که هجرت بنیاد ما کند
 بسته کمر من در خیل هندوش
 در خفیه رفتم تا بر سر کوش
 تا وقتش آید اکنون تو میکوش
 چندی بحسرت خون جگر نوش
 در دیگ قهرم یکچند میجوش
 گفتا چه دینی پر زهد مفروش
 در یاد ما کن دل را فراموش
 گفتا که ای فیض بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم
 بر لب زد انگشت یعنی که خاموش

عشق دردیست از خزانه خاص
 جهد کن تا ز اهل عشق شوی
 گر فلاطونی و نداری عشق
 عمر بی عشق اگر گذشت ترا
 عام باشی و عشق هست ترا
 اهل علمی که خالی از عشقند
 عشق را کی دهند جز بخواص
 که بجز عشق نیست راه خلاص
 عامی عامی نه ز خواص
 اوفتادی ولات حین مناص
 میشوی عنقریب خاص الخاص
 علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن
گفتگو را بمان بقاضی وقاص

عالم چو خاتمیست که این است عشق قص
حق در کلام خویش بآیات مستبین
ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق
روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد
بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش
عاشق فنای خویش طلب میکند مدام

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست

در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

عبرت بگیر ای دل ازین دهر پر غصص
بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا
حق کرد بر خواص مو کل بلای خویش
شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان
دانا در اینجهان نهد دل تنش در و
بر راستی کار جهان این دلیل بس
فریاد میکند که من اینم مخور فریب
پنهان نمی کند بدی خود چو اهل غدر

ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص
بس جرعه‌های خون که کشیدند از غصص
قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص
رفتند سوی گور ز قصر مشید حصص
چون جان اوست در تن چون مرغ در قفص
کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص
از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص
پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای فیض قسمتیست معادل نعیم و غم

بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

توشه عام و بنده بنده خاص
گر نوازیم از خواص شوم
هر که در چون تو شاهدی دل بست
دو جهان شد مسخر حکمت
می کشد هر کجا که می خواهد
هر دلی کو بدام عشق افتاد
شاهدان خلق را شهید کنند
زانکه عشاق کشته عشقند

خدمت را غلام با اخلاص
ور کشی در غمم ز خاص الخاص
تا سر و جان بتاخت نیست خلاص
تا که بر وحدت تو باشد ناص
عاشقان را گرفته عشق نواص
نیست او را نه زان مفرنه مناص
نه بر ایشان دیت بود نه قصاص
عشق را جایز است قتل خواص

سخن فیض چون شکر گردد

زان لب لعل گردهش مصاص

بر جمال تو هست خالت نص
نزد بینا دو شاهد عدلند

خط بود نیز بر کمالت نص
خال و خط هر دو بر جمالت نص

شاهد خط شود چو شاهد روز
 نزد قاضی شود شهادت رد
 چونکه آن زور کرد این کتمان
 نون ابرو و صداد چشمت نیز
 یک یک بیک زین دو چون نکول کند
 باز چون خال و خط شود بیرنگ
 بر ثبات خیالت اما هست

خال کتمان کند بحالت نص
 محو گردد ز خط و خالت نص
 چون توان کرد بر جمالت نص
 هر دو هستند بر جمالت نص
 هر دو باشد بر انفعالت نص
 هر دو باشند بر زوالت نص
 صورت اول خیالت نص

در سر فیض نقش اول حسن

هست بر حسن بیزوالت نص

غم با دلت آشناست ای فیض
 هر درد و غمی که روز و شب زاد
 هر فتنه که از سپهر آید
 خم و دردی که از حبیبت
 چه زخم و چه درد هر چه او کرد
 رد تو دوا غم تو شادبست

جانان هدف بلاست ای فیض
 بر جان و دلت قضاست ای فیض
 اندر سر تست جایش ای فیض
 بی مرهم و بی دواست ای فیض
 هم مرهم و هم شفاست ای فیض
 چون روی تو با خداست ای فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت

دانی چو غم از کجاست ای فیض

عمر تو همه هباست ای فیض
 بهر دنیا مباش غمناک
 روی دل ازینجهان بگردان
 خود میدانی که در قیامت
 چون کار ز دست ما برون شد
 ما نا مفتون شاهدانی
 کردم بطیب حال خود عرض
 گفتم که هوا ز سر بدر شد
 غافل منشین ز فتنه نفس

درد دینت کجاست ای فیض
 تا در نگری فناست ای فیض
 بنگر که چه در قفاست ای فیض
 ز آشوب و بلا چهاست ای فیض
 دردیست که بیدواست ای فیض
 رنگ ز ردت گواست ای فیض
 گفت از اثر است ای فیض
 گفتا هوا بجاست ای فیض
 این نفس تو ازدهاست ای فیض

بگذار حدیث نفس و بگذر

بس شر که ز گفت خواست ای فیض

عشقت ره و رهنماست ای فیض
 در عشق به بین جمال مقصود
 جان و دل ما بعشق باقیست
 هم در ره عشق کان شادبست

جز عشق رهی کجاست ای فیض
 عشق آینه خداست ای فیض
 عشق آب حیات ماست ای فیض
 غمهای دگر بلاست ای فیض

از عشق طلب هر آنچه خواهی
 ز عشق توان ز فتنه رستن
 در عشق گریز و در غم عشق
 کو معدن هر عطاست ای فیض
 عشق آفت فتنهاست ای فیض
 جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض

کو منبع فیضهاست ای فیض

سماء الناس المعشاق ارض
 سماء العاشقین ذات طی
 فلو للناس فی الغد فیض ارض
 و ارض العشق فیحاء عجیب
 فلو بذل الدرهم فرض قوم
 فلو تبدیل ما کان قرضا
 لهم فی ارضهم طی و فرض
 و للناس لها طول و عرض
 لنا فی قبضه الیوم ارض
 ففی الطی لها طول و عرض
 فبذل الروح للعشاق فرض
 لنا تبدیل عین الذات فرض

الایا فیض امسک حسبک الان

و حسب القوم مما فاض عرض

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط
 هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا
 کاش اول شدمی از دو جهان بیگانه
 اینکه گفتند وفائی بجهان مییاشد
 یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود
 هوس گلشن فردوس سبک بود سبک
 ای برادر ز من راست شنو حرف درست
 هر چه کردیم غیر این کار غلط بود غلط
 جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط
 آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط
 ما ندیدیم وفادار غلط بود غلط
 سخن یاری اغیار غلط بود غلط
 عشوه دنیی غدار غلط بود غلط
 هر چه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دیگر چیزی نیست

کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط
 آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک
 راست آن بود که مستان غمش میگفتند
 یار با ماست نه دورست نه بیکار ز ما
 هر چه گفتیم و شنیدیم باو بود و ازو
 حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود
 عشق او بود که آتش بدل و جان میزد
 سخن دوری و آزار غلط بود غلط
 غیر این در حق آن یار غلط بود غلط
 سخن مردم هشیار غلط بود غلط
 آن سخنهای دل آزار غلط بود غلط
 تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
 حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
 عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آنست که با دوست سراید ای فیض

هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

دل ما می بری ز ره بغلط

سوی ما میکنی نگه بغلط

با دلم لطف اگر کنی سهلست
 رخم من سوی غیر مینگری
 گر مرا دیگری ز کوچه مقصود
 باز گردی ز کوچه مقصود
 شاه فرمان روا توئی ایجان
 نیست جای سپاه غم دل من
 می کند آدمی گنه بغلط
 دل من می کنی سیه بغلط
 نگه خود میکنی تبه بغلط
 گر دوچارم شوی بره بغلط
 دیگران راست نام شه بغلط
 این طرف آمد این سپه بغلط

لطف از بهر غیر عمد آ هست

فیض را نیست هیچگه بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط
 چشم عقلم بود و بستم کاشکی
 یا گمان بردم هوا هم رهبريست
 دل نمیایست بستن در هوا
 کاشکی یکبار بودی یا دو بار
 کاشکی یک یا دو جا بودی غلط
 هیچ کس با من نمیگوید درست
 ای عزیزان روز روشن راه راست
 جاده در راه خدا کردم غلط
 کور بودم از عما کردم غلط
 رهزنی را رهنما کردم غلط
 دل چو بستم در هوا کردم غلط
 اندرین ره بارها کردم غلط
 گام و گام و جابجا کردم غلط
 کز کجا این راه را کردم غلط
 چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا

فیض را از هوا کردم غلط

ای رهنما گم شدگان اهدنا الصراط
 در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار
 بگذشت عمر در لعب و لهو بی خودی
 ره دور وقت دیر و شب تار و صد خطر
 غولی ز هر طرف ره و مانده زنده
 نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم
 از شارع هوا و هوس در نمی رویم
 رفتند اهل دل همه با کاروان جان
 وی چشم راه روان اهدنا الصراط
 گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط
 شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط
 مرکب ضعیف و جاده نهران اهدنا الصراط
 آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط
 ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
 گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط
 ما مانده ایم بی دل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیرد

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ
 ز خوف و حزن پناهیست کعبه و صلّت
 اشاره ایست ز ابرو و چشم و تیر و کمان
 فرو گذاشت ز رخ آن دو عروه و ثقی
 بزیر سایه لطف شد از بلا محفوظ
 درین پناه بود جان زهر عنا محفوظ
 که تا بما نگریزی نه زما محفوظ
 که هر که چنگک بما زد شد از بلا محفوظ

بزیر سبزه خطش نهفته لب میگفت
 تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار
 تو چند باشی حافظ رسوم مردم را
 بسوی مأمّن عشق خدا گریز ای فیض
 که آب چشمه خضر است نزد ما محفوظ
 ز خود برآی که تا باشی از فنا محفوظ
 بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ
 که تا ز خویش رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا

شود ز جهل و ضلال ایمن از خدا محفوظ

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ
 در شعر بزرگان جمع کم یابی تو این هر دو
 استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن
 صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند
 در شعر بزرگ روم اسرار بسی درج است
 آنها که تهی دستند از گفته خود مستند
 غواص بحار شعر تا در بکفش افتد
 شعری که پسندیده است آنست که آن دارد
 اشعار بود بیکار الا غزل حافظ
 لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
 دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
 دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
 شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
 کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
 نظمی که بود در بار الا غزل حافظ
 آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست

شعری که بود مختار الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کنند چه حظ
 مرگ را نشناختن تا وقت مرگ
 سعی کردن بهر دنیا روز و شب
 خواجه را از جمع کردنها چسود
 عاقلانرا از مراعات رسوم
 اهل عزت را ز عزو سروری
 کار عقبا را پس افکندن چه سود
 زینت دنیا ندارد چون بقا
 از عنای جان و برنج تن چه حظ
 غافلان را از چنین مردن چه حظ
 ناگهانی مردن و ماندن چه حظ
 تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ
 جز مشقتهای جان و تن چه حظ
 جز مراعات گران کردن چه حظ
 فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ
 عاقلانرا دل در آن بستن چه حظ

فیض را زین پندهای بیهده

گفتن و بنوشتن و خواندن چه حظ

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ
 زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست
 شاهدان را از جمال خود چه ذوق
 چون کسی را تاب دیدار تو نیست
 تا نگه کردی دلم را برده
 دل بری و دین بری و جان بری
 رأفت دین و بلای جان چه حظ
 از دل ایشانرا چه سود از جان چه حظ
 عاشقانرا از غم اینان چه حظ
 از جمالت ای مه تابان چه حظ
 زین نگاه دلربا ای جان چه حظ
 از تو ای بر همزن سامان چه حظ

درد تو چون خستگان را راحتست
هجر تو جان میستاند وصل دل

خسته را از جستن درمان چه حظ
مرمر ازین وصل وزین هجران چه حظ

درد تو در دست و درمان نیز درد
فیض را زین دردو زین درمان چه حظ

خورشید روئی گردید طالع
گر ایستادی آتش فنادی
آنرا که دیدش طالع قوی بود
این ماه رویان کم رو نمایند
از بس عزیزند از کس گریزند
مهر زمین را مه مه توان دید
خورشید رویان هر جا نباشند
ساقی بده می بیگانه نیست

دردم نهان شد چون برق لامع
هم در مدارس هم در صوامع
وانکو ندیدش از ضعف طالع
آنماه چرخست کان هست طالع
دیدارشانرا باشد موانع
مهر فلک هست هر روز طالع
خورشید چرخست کان هست واسع
از خویش رفتم دیگر چه مانع

بگذار ای فیض اشعار باطل
از حق سخن گو کان هست نافع

نحم خیالت گردد چو طالع
رو مینماید دل می رباید
آن هم بوقتی بر نیک بختی
گه دل رباید گه جان فزاید
دلخستگانیم بر خاک کویت
بر درگه تو بهر شفاعت

در چرخ آیند اهل صوامع
لیکن نباید چون برق لامع
کو کرده باشد رفع موانع
گه غم زداید دارد منافع
تا تو کرائی بختست و طالع
جز تو نداریم خود باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا
شعری که باشد اندر مجامع

ایاک ادعوا انت السميع
همت بلندم کوتاه دستم
هر جا کنم رو روی تو بینم
یا من احاط بكل شیء
دنای من تو عقبای من تو
طی کن کتابم وقت حسابم

ایاک ارجوا انت الشفیع
انت الرفیع انت المنیع
بالا و پستی انت الوسیع
والکل احصى انت الجمیع
هم این و هم آن انت البدیع
بگذر ز من زود انت البدیع

كأساً اذقنی من عین حبك
فیض الفیض یدعوا انت السميع

یار بما نکرد صبر و شکیب را وداع
یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند

ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع
غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع

یار زما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد
 یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد
 آتش عشق در گرفت ناطقه رخت بر گرفت
 آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد
 عشق شکیب میبرد جامه صبر می درد
 صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع
 جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع
 عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع
 باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع
 کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد

دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خستهات بیا دم نزع
 تا که جانرا بیایت افشانم
 زندگی را ز سر دگر گیرم
 آرزوی دل آن بود ای جان
 نفس باز پس به پیشت اگر
 پیشتر آئی ار دمی خوشتر
 تا ترا سر نهم بیا دم نزع
 قدمی رنجه کن بیا دم نزع
 پرسشی گر کنی مرا دم نزع
 که به بینم رخ ترا دم نزع
 بسپارم خوشا خوشا دم نزع
 که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم

فیض در خدمتست تا دم نزع

عشق بر اکوان محیطست و وسیع
 عشق در دلها حیاتست و روان
 عشق در مردان حق آئینه است
 عشق در سالک رهست و راهبر
 عشق در املاک واله بودنست
 عشق آتش سوختن افروختن
 عشق در کوی زمین افتادگی است
 عشق در بحرست امواج غریب
 عشق در کوهست تمکین و ثبات
 عشق در مرغان خوش الحان نعم
 عشق در اطفال لهوست و لعب
 عشق در نادان ز دانایان سوال
 عشق دلهای تهی از عشق حق
 عشق در عالم مطاع است و مطیع
 عشق در سرها سماع است و سمیع
 مینماید پرتو حسن منبع
 میرساند تا بدر گاه رفیع
 عشق در افلاک جولان سریع
 عشق در انجم نظرهای بدیع
 عشق در انهار جریان سریع
 عشق در بر است دامن وسیع
 عشق در باد هوا سیر سریع
 عشق در گلهاست الوان بدیع
 در زنان ازواج را بودن مطیع
 عشق دانا دانش و خلق وسیع
 پر شدن از مهر رخسار بدیع

عشق در شاعر معانی بستن است

عشق در فیض است احصای جمیع

مطرب عمر این سراید در سماع
هر کرا باز است گوش هوش جان
هر که او زین نغمه باشد بهره ور
جان من در کارسازی سعی کن
گر بحق نزدیک گردی یک وجب
گر ذراعی میشوی نزدیک تو
گر تو آهسته بسوی او روی
از عبادت قرب حق تحصیل کن
شوز خود فانی بحق باقی چو فیض
میروم ای عیش جویان الوداع
میکنند این نغمه از عمر استماع
باشدش از زندگانی انتفاع
دم بدم بانگ رحیل است و وداع
او شود نزدیک تو بر یک ذراع
او شود نزدیک تو مقدار باع
فهو للعبد للاسراع راع
در تقرب از فنا گیر انتفاع
خویش را و ما سوارا کن وداع

بی شجاعت نیست کو صف بشکند
آنکه خود را بشکند نعم الشجاع

هر که جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ
آنکه بار ننگ و عار ابلهان گیرد بدوش
دل چو پر شد از غم دنیا نماند جای دین
در کمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف
آزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس
پیر شد آن بوالهوس گوید جوانم من هنوز
ریش مردک شد سفید و ماند از آن ده موسیه
از شراب خون دل هر دم کشد چندین ایاغ
او الاغ است او الاغ است او الاغ است او الاغ
شغل دنیا کی گذارد بهر دینداری دماغ
از زن و فرزند و مال و خانه و دکان و باغ
بر زبان واحسرتا و بر دل و جان درد و داغ
کار خواهم کرد زیر پس عمر بگذارد بلاغ
گوید او هست این دو رنگ از ریش خود گیرد کلاغ

ابلهانرا واعظی کردن نه کار تست فیض
کار خود نیکو کن و می دار از عالم فراغ

جان اسیر محنت و غم دل قرین درد و داغ
میشود از قصه خون وز دیده می آید برون
در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها
شد ملول از صحبت جان سوزم از پیشم برفت
دل بفرمانم نشد تا چند بتوان داد پند
از مراد خود گذشتم هر چه خواهد گو بشو
من بخود درمانده و بیچاره با صد درد و غم
مهربانیهای دم سردان بسی سرد است سرد
بیدماغم بیدماغم بیدماغم بیدماغ
لحظه لحظه میخورم از خون دل چندین ایاغ
وز برون نه گشت صحرا خواهم و نه سیر باغ
از که گیرم این دل گم گشته را یارب سراغ
زین غم جانسوز سر تا پای گشتم داغ داغ
خواهش آن بیغمان من دارم از خواهش فراغ
دم بدم بیدردی آید گیرد از حالم سراغ
گرمی این بیغمان سوزنده تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید گوید کو جواب
ای برادر رحم کن بر فیض بیدل کو دماغ

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ
 برفت عمر بافسانه و فسون افسوس
 نکرده‌ام همه عمر یک عمل حاصل
 هر آنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود
 پیار گفتم کامسال کار خواهم کرد
 زهر خموشی بی‌باد تو هزار افسوس
 زهر چه بینم و رویت در آن نمی‌بینم
 نه یک فسوس و ده و صد که بیحساب افسوس

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش نگو رفت وقت کار دریغ

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ
 بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی
 بوم سینه نکشتیم تخم مهر و وفا
 خیال وصل بسی پخت این دل پر شور
 تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت
 نخورد جان غم جانان درینجهان روزی
 گذشت عمر بمهر بتان سنگین دل
 نشست زنگ حوادث بر آینه دل ما

ز عشق نیست بجز نام فیض را افسوس

ز دوست نیست بدستش بجز خیال دریغ

هر چه نبود سخن یار دروغ است دروغ
 یار آنست که او با تو بود در همه حال
 هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری
 یار با ماست بهر جای تو از جای مرو
 آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش
 اعتمادی نبود بر سخن نوش لبان
 حسن آن یار وفایه باقی حسن است
 یار یکتا بگزین وز دو جهان دل برگیر
 از من راست شنو فیض زهر کج مشنو

محرم راز بجز عاشق صادق نبود

زاهد و دعوی این کار دروغ است دروغ

چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ

ز عشق تو نرهیدم که گفت رست دروغ

که گفت دل بسر زلف دیگری بستم
 که گفت با دیگری بود مست و می در دست
 خدش در نگشاید چنانکه بست دروغ
 نه راستست که بر عاشق تو بست دروغ
 هر آنچه در حق من گفته‌اند هست دروغ
 که هر گزش بزبان در نبوده است دروغ
 ز فیض پرس اگر حرف راست می‌پرسی
 بمهر غیر نیالوده‌ام دل و جان را

ز راستان سخن راست پرس و راست شنو
 مگو و مشنو و باور مکن بد است دروغ

هی نیاری بر زبان حرف دروغ
 من چو با تو راستم تو راست باش
 آن اشارات دروغینت بس است
 نکته باریک گویم عذر آن
 بشکند در تنگنا آن حرف راست
 فیض بس کن کی کجا سر میزند
 حیف باشد زان دهان حرف دروغ
 تا نباشد در میان حرف دروغ
 نیست حاجت در میان حرف دروغ
 گرچه آید زان دهان حرف دروغ
 در هم افتد گردد آن حرف دروغ
 از دهان آنچنان حرف دروغ

گر شنیدی از کسی باور مکن
 او کی آرد بر زبان حرف دروغ

ای که با ما وعده‌ها کردی خلاف
 وعده‌های تو دروغ اندر دروغ
 چند غم را سر بجان من دهی
 چند غم در دور من گرد آوری
 چند بافی بهر من از غم پلاس
 گاهم از شادی لباسی هم بدوز
 از وفا و عهد و پیمانیت ملاف
 لافهای تو گزاف اندر اندر گزاف
 در دل من بهر غم سازی مصاف
 تا بگردم روز و شب آرد طواف
 چند سازی بهر من از غم لحاف
 بستری از شادمانی هم بیاف

جان نخواهی برد از دست غمش
 فیض گفتم با تو حرف پاک و صاف

فدای دوست نکردیم جان و دل صد حیف
 ز عشق حق نزدیم آتشی بجان نفسی
 بکام دوست نبودیم یکنفس صد آه
 جهاز عقبی باقی نمی‌کنیم دمی
 گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص
 نیافت آینه دل صفا ز صیقل ما
 دل از پی هوس و دست رفت از پی دل
 بروز داوری از کردهای خود باشیم
 ز اختیار نرستیم ز آب و گل صد حیف
 همیشه ز آتش دیویم مشتعل صد حیف
 رسید دشمن آخر بکام دل صد حیف
 بکار دنیی فانیم مشتعل صد حیف
 عبادتی که زند سر ز نور دل صد حیف
 بماند در دل ما زنگ ز آب و گل صد حیف
 بکار دوست نداریم دست و دل صد حیف
 بنزد دوست چه شرمنده و خجل صد حیف

براه دوست نرفتی و عمر رفت ای فیض

نکرد روح عزیزان ترا بحل صد حیف

جز خدا را بندگی حیفست حیف
 در غمش در خلد عشرت چون کنم
 جز بدرگاه رفیعش سر منه
 سر ز عشق و دل ز غم خالی مکن
 عمر و جان در طاعت حق صرف کن
 کالبد را پرورش ظلمت ظلم
 جان و دل در باز در راه خدا
 اهل دنیا را سبک کن ناتوان
 بی غم او زندگی حیفست حیف
 ماندگی از بندگی حیفست حیف
 بهر غیر افکنده گی حیفست حیف
 بی خیالش زندگی حیفست حیف
 در جهان جز بندگی حیفست حیف
 جان کند جز بندگی حیفست حیف
 غیر این بازندگی حیفست حیف
 با گران افکنده گی حیفست حیف

یارب از عشقت بده شوری مرا

فیض را افسردگی حیفست حیف

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف
 بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی
 بعشق کوش که فخر است عشق مردانرا
 بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو
 بغیر عشق منه دل که زود برگیری
 بهر طرف بمپوی و عنان بعشق سپار
 ز من شنو سخن راست یار در دل ماست
 بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف
 غرامتست و ندامت تحسرت است واسف
 مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف
 ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف
 بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
 برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف
 بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفته فیض

سفینه پر کنی از دُر که آوریش بکف

در دل تنگم خموشی میکند انبار حرف
 حرفهای پخته سنجیده دارم در درون
 محرمی خواهم که در یابد بحدس صابیش
 حال دل از چشم گویا فهمد آنکش دیده هست
 من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل
 خارخار گفتمی چون تنگ دارد سینه را
 چند حرف از قشر بتوان گفت با اصحاب کل
 بحر پر دُر معارف خواهم و کان سخن
 از بلاغت میزداید گاه زنگ از دل سخن
 صاحب دلراست فهم رازها از سازها
 نکتها در جست در صوت طیور آگاه را
 شد مضامین در میان اهل معنی مبتدل
 محرمی کو تا بگویم اندک از بسیار حرف
 گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف
 از لب خاموش من بی منت اظهار حرف
 عاشقانرا نیست جز از چشم گوهر بار حرف
 میکند چون میتراود از دل خونبار حرف
 آید از بهر گشایش بر زبان ناچار حرف
 اهل دل کو تا بهم گوئیم از اسرار حرف
 تا بریزد بر دلم از لعل گوهر بار حرف
 وز حلاوت گاه دلرا میبرد از کار حرف
 صاحب دل شو شنو از نای و موسیقار حرف
 گر ترا هوشی است در سر بشنو از منقار حرف
 تازه گوئی کو که آرد فکرش از ابکار حرف

هر که قدر حرف نشناسد مکن با او خطاب
 مستمع ز افسردگی خمیازه‌اش در خواب کرد

حیف باشد حیف جز با مردم هشیار حرف
 با که گویم کی توان الا بر بیدار حرف

چون نمی‌یابی کسی گوشی دهد حرف ترا
 بعد از این ای فیض میگو با در و دیوار حرف

عشق است اصل بندگی من بنده و مولای عشق
 برتر ز جان دان عشق را م شمار آسان عشق را
 عشق است جان جان جان از عشق شد پیدا جهان
 جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان
 عالم برای عشق دان آدم قبای عشق دان
 عشق است چون شیر ژیان عشق است چون بیردمان
 م شمار منکر عشق را هشیار بنگر عشق را
 نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلمز شوی
 جان موجه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق
 سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق
 کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق
 فخر من از بالای عشق از همت والای عشق
 من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق

دست منست و پای عشق کرد منست و رای عشق

فیض است و استیلائی عشق من بنده و مولای عشق

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق
 عشق است در عالم علم عشقست شاه و محتشم
 هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق
 هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق
 هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود
 عشق است مایه درد و غم عشق است تخم هر الم
 هم مایه شادی است عشق هم خط آزادیست عشق
 بس یونس روشن دلی کورا نهنگ عشق خورد
 دلرا سزا جز عشق نیست جانرا جزا جز عشق نیست
 جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق
 بر خوان غم میهمان منم زان میخورم خون جگر
 بر عشق بستم خویش را بر خویش بستم عشق را
 عشق است او را راهبر از عشق کی باشد مفر

تن زخمی چو کان عشق سر گوش در میدان عشق
 شی لله دلها نگر بر در گه سلطان عشق
 خواهنده و محبوب عشق عشق است هم خواهان عشق
 هم عابد و معبود عشق عشق است سرگردان عشق
 عشق است اصل دردها عشق است هم درمان عشق
 هم سینها بریان عشق هم دیدها گریان عشق
 هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق
 بس یوسف گل پیرهن در چاه در زندان عشق
 راحت فزا جز عشق نیست من بنده احسان عشق
 آن پرتوی از نوری عشق وین دودی از نیران عشق
 خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق
 تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق
 عشقست دلها را مفر جانهاست هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن
عشق است جان جان من ای من بلا گردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوی تا میتوان از عشق گوی
از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر کو بود سودای عشق
از سر شوریده من کم مباد
خارها در دل بخون میپرورم
رفته رفته دل خرابی میکند
خویش را کردم تهی از غیر دوست
کار و کسب من همین عشق است و بس
خدمت او را بدل بستم کمر
هم زمین هم آسمان را گشته‌ایم
تا ننوشی باده از جام فنا
تا پزی در دیگ سر سودای سود
چون فرو خواهیم شد ما عاقبت

حبذا آن دل که باشد جای عشق
تا قیامت آتش سودای عشق
بو که روزی بشکند گلهای عشق
عاقبت خواهیم شدن رسوای عشق
تا وجودم پر شد از غوغای عشق
مگسلاد این دست من از پای عشق
هستم از جان بنده و مولای عشق
نیست درئی در جهان همتای عشق
مست کی گردد سر از صهبای عشق
کی چشی هرگز تو از حلوی عشق
خود همان بهتر که در دریای عشق

نال میکن فیض ایرا خوش بود
نالهای زار در سودای عشق

تن را بگداز در ره عشق
درمان مطلب مخواه راحت
از دیده بریز خون دل را
تن را از اشک شست شو ده
از خون جگر دلا وضو کن
دل را ز غیر رفت و رو کن
بگذر ز رعونت و نزاکت
کبر و نخوت ز سر بدر کن

جان را در باز در ره عشق
با درد بساز در ره عشق
شو جمله نیاز در ره عشق
جان پاک بباز در ره عشق
هنگام نماز در ره عشق
شو محرم راز در ره عشق
بگذار تو ناز در ره عشق
شو پاک ز آزر در ره عشق

بر رخس بلا سوار شو فیض
خوش خوش می‌تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول دلم
هم توئی مایه سوداگریم
هم توئی اصل وجود و عدم
هم توئی طاعت و هم معصیت
هم توئی مایه آسفتگیم

هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی جان و جهانم ای عشق
هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی ناز و جنانم ای عشق
هم توئی امن و امانم ای عشق

گاه میسوزی و گه میسازي
دوست کس دیده که دشمن باشد
دل من بردی و جان می خواهی
تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
هم تو اینی و هم آنم ای عشق
ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یکدو نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق
ذکر خوش تو حلاوت او
ای روی تو والضحی و مویت
مویت کفرست و روی ایمان
دردش از تو دواش از تو
تو با وی و او ترا طلبکار
در روی تو بیند آنچه خواهد
از تو آید بتو گراید
جان میکندت فدا چه باشد
در حنجره ملک نباشد
در حوصله فلک نکنجد
ای باعث هوی هوی صوفی
پیوسته تو از برای خویشی
هرگز نشدی بمدعایش
او را یک کس بجای تو نیست
هم قوت دل و روان اوئی

فیض است دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق
از خویشتش خبر نباشد
مستی نکند ز آب انگور
برخواسته از سر دو عالم
از کام و هوای خویش رسته
گامی ننهاده هیچ جائی
گم کرده نشان و نام خود را
وحشی صفت از جهان رمیده

سر مست علی الدوام معشوق
دایم مست مدام معشوق
مستیش همه ز جام معشوق
پابنده شده بدام معشوق
کامش همه گشته کام معشوق
جز بر آثار گام معشوق
گشته است نشان بنام معشوق
وز جان و دلست رام معشوق

گوش هر قوم با سروشی است

گوش فیض و پیام معشوق

احی من احرقته نار فراق
 سوختند از فراق تو عشاق
 نظره بالعشی و الاشراق
 بوصول آنکه را کشی ز فراق
 بشنو از دوست ناله عشاق
 قد اتینا الیک انت الراق
 نرسد شهر فربت ار بمزاق
 دوری و صبر از تو بر ما شاق
 مالنا منک من ولی واق
 در گه تست ملجا عشاق

فیض اگر با غم تو باشد جفت

در دو عالم بود شادی طاق

رحم کن بر اسیر قهر فراق
 در بدی کرده ایم استغراق
 ما لنا منک ربنا من واق
 هم تو کن کار ما تویی خلاق
 ما لنا ینفد و مالک باق
 جرم بخشای از ره اشفاق
 صبر بر جان ما بغایت شاق
 قدر سمعنا و عندک الرتاق

نظری کن ز روی لطف و کرم

فیض را بالعشی و الاشراق

میبرد سوی دوست قصه عشق
 مغز گیرد ز پوست قصه عشق
 چاک دلرا ر پوست قصه عشق
 می حق را کدوست قصه عشق
 بردش سوی دوست قصه عشق
 هر کرا گفت گوشت قصه عشق
 که مرا موبموست قصه عشق
 که جهان پشت و روست قصه عشق
 دوست دارد چو دوست قصه عشق

ای که هستی بنور هستی طاق
 لطف کن جامی از شراب وصال
 ارنا من لقائک المیمون
 می توانی که زنده گردانی
 جانم از فرقت تو می نالد
 دل ما را گزید مار هوا
 کام ما تلخ ماند از بعدت
 بر تو آسان و سهل بخشش قرب
 گر تو ما را برانی از در خود
 بکجا از درت پناه بریم

ای تو در لطف و نکوئی طاق

بتو دادیم امیدها هر چند
 هم تو ما را نگاه دار از خود
 کاری از دست ما نمی آید
 ما همه فانئیم و تو باقی
 طاعت ما پذیر از در لطف
 بر تو بخشایش گنه آسان
 جگر ما گزید مار هوا

بوی گلزار هوست قصه عشق

میکشد رفته رفته جان از تن
 ای که صد چاک در دلست ترا
 هست در ذکر حق نهان مستی
 هر که دارد ز حق بدل شوقی
 دم بدم رو بسوی حق دارد
 هر سر موی من کند شکری
 رو بروی خدا بود عاشق
 یکنفس ذکر حق ز دست مده

گلستان حق و بوی گل ذکرش
خام افسرده بهره نبرد

حق محیط است وجوست قصه عشق
پختگانرا نکوست قصه عشق

ذکر حق فیض بوی حق دارد
گل گلزار اوست قصه عشق

در جهان افکنده غوغای عشق
آفتاب و ماه و اخترها روان
کرد مینای فلک قالب تهی
میدهد جانرا حیوتی دم بدم
میکشد جانهای اهل دل ز تن
عقلها را همچو سحر ساحران
رفته رفته میشوم از خود تهی
در دل شب عاشقانرا عیشت است
روزهای تیره بر شبها فرود

عالمی را کرده شیدای عشق
روز و شب سرگشته سودای عشق
بر زمین تا ریختی صهبای عشق
صور اسرافیل بی آوای عشق
دست عزرائیل استیلای عشق
میکند یک لقمه اژدرهای عشق
تا سرم پر گردد از سودای عشق
خوشتر است از روزها شبهای عشق
عمر من شد یک شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر
فیض داند قدر نعمتهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق
ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش
هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید
پیش ازین هم گرچه بودم مست وار خود بیخبر
چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ
هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود
ای که میپرسی که یارت کیست یار کیستی
میفروشم صد هزاران دانه تسبیح زهد
کار من عشقست و بیکاریم عشق کار ساز
الصلاح یاران کشید از هر چه جز عشقست دست
بس به تنگ آمد مرا از هر چه جز عشقست دل

هر چه باداباد گویان میروم بردار عشق
از جهان بیزار گردد هر که باشد زار عشق
عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق
مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار عشق
صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق
هر که او خواند چو من یکحرف از طومار عشق
یار من عشقست و من هم نیستم جز یار عشق
تا خرم از اهل دل یکرشته از زنار عشق
بهرتر است از صد هزاران کاروان بیکار عشق
نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق
میفروشم خویش را یک تنگه در بازار عشق

هر که پرسد فیض زار کیست میگویم بلند
زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

درد دل مرا نکند به دوی خلق
رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج
صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده
هر یک ترا بدام بلای دگر کشد

بیماری خدای بهست از شفای خلق
قربان یک بلای خدا صد عطای خلق
صد ره صدای کوه بهست از ندای خلق
ای چشم بسته روی مکن در قفای خلق

مشنو مرد بسوی جهنم بیای خلق
 زنهار سیلی نخوری ز ابتلای خلق
 میکش برای حق دو سه روزی بلای خلق
 راهیست سوی معرفت حق جفای خلق

دانی تو فیض آنکه نیاید ز خلق هیچ
 بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

یافت جانم درین جهان ره حق
 دید چشم دلم عیان ره حق
 برد او را به آشیان ره حق
 دیدم از رهزنان نهران ره حق
 نتوان یافت رایگان ره حق
 بود در جان من نهران ره حق
 هست مخصوص عاشقان ره حق
 رو نهران ماند در جهان ره حق

فیض در خود بخود سفر میکن
 که ترا در دلست و جان ره حق

نیست لایق زان دهان جز حرف حق
 حیف باشد زان لبان جز حرف حق
 بر زبانت مگذران جز حرف حق
 تا نباشد در میان جز حرف حق
 گفتگو کی می توان جز حرف حق
 کی برون آید از آن جز حرف حق

حق و باطل زان دهان شیرین بود
 فیض مشنو زاندهان جز حرف حق

بشه راه مردان در آبی درنگ
 که رسم سفیهان کند کار تنگ
 در اینراه نه خار باشد نه سنگ
 نباشد ترا با خود و غیر جنگ
 به جبل هوای خدا زن تو چنگ
 فرو بر هوس را بدم چون نهنگ
 مکن بار بر خود گران و ملنگ
 کمی جاه آسایش از نام و ننگ

گویند خلق راه حق ایست زینهار
 میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان
 بار گرانشان بدل و جان به و پرو
 آزار خلق روی دلت سوی حق کند

شکرالله که شد عیان ره حق
 پیشتر ز آنکه پا زره ماند
 در تنم بود مرغ روح قریب
 در پس پرده ره عیان دیدم
 در طلب خون دل بسی خوردم
 از برونش سؤال می کردم
 همه کس را نمی دهند نشان
 ای بسا عاقلی که آمد و رفت

هی نیاری بر زبان جز حرف حق
 لا اوحش الله زان دهان شکرین
 بر وفای عهد و پیمان دل منه
 من چو حق گویم تو هم حق گوی باش
 هی چه می گویم از آن حقه دهان
 باطل اندر آن دهان حق می شود

گذر کن ز بیغوله نام و ننگ
 رسوم سفیهان ابله بمان
 فراخست و هموار راه خرد
 بدست آوری گر تو میزان عقل
 چو آهنگ جان تو آرد هوا
 هوس بر سرت چون نزول آورد
 بقدر ضرورت ز دنیا بگیر
 کمی مال افزونی راحت است

پذیرفتی این نکته را گرچه فیض
و گرنه سر خالی از عقل و سنگ

پرورد گارا بندهام الملک لک و الحمد لک
دل بسته فرمان تو جان غرقه احسان تو
از خود ندارم هیچ چیز احتیاج پیچ پیچ
دادی بمن جان رایگان گفتمی بمن ده باز آن
گفتمی بامرم سر بنه بهر لقایم جان بده
از لطف و از قهر تو من از زهر و پا زهر تو من
در عشق خودسوزی مرا چون شمع افروزی مرا
راهم نمودی سوی خود دادی نشان کوی خود
جانرا خریدی از ضلال دادی شرف گفتمی تعال
از من نه خیر آید نه شر نی مالک نفعم نه ضر
بی تو ز هر بد بدترم و ز هیچ هم بس کمترم
از خود فنا ی بیکران و ز تو بقای جاودان
از خود نیرزم یک پیشیز از تو شد این ناچیز چیز

ای فیض حق را بندهام از غیر حق دل کندهام
گویم بحق تا زندهام الملک لک و الحمد لک

آفریننده جهان لیبیک
سر فرمان نهادهام پیشت
گر بیا عبدیم خطاب کنی
گر ندائی کنی مرا پنهان
گر بمیرانیم دمی صد بار
چون شود خاک ذره ذره تنم
در قیامت چو خوانیم گوید
هر که خواند زروی صدق ترا
هر که ده بار گویدت یا رب
گر بود عارف او برد ذوقی
چو خوشست ایخدای روزی کن

هر چه گوئی کنم بجان لیبیک
امر فرما مرا بخوان لیبیک
تا ابد گویمت بجان لیبیک
من هویدا کنم عیان لیبیک
گویم ار خوانیم بجان لیبیک
شنوی از گلم همان لیبیک
موبمومیم یکان یکان لیبیک
آیدش فاش ز آسمان لیبیک
گوئی اندر دلش نهان لیبیک
ورنه گردد ذخیره آن لیبیک
از تو در سر عاشقان لیبیک

عاشقم کن بده خطاب و جواب
تا برد فیض ذوق آن لیبیک

چه بنشینم چه برخیزم قعودی لک قیامی لک
اگر گویم سخن با کس اگر خاموش بنشینم
ترا ام نیستم خود را شخصی لک مقامی لک
بتو وزتست بهر تو سکوتی لک کلامی لک

شفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت
 ثياب ز بهر آن پوشم شوم شایسته طاعت
 کنم از بهر آن طاعت که قربان رهنم
 اگر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم
 سرا پایم چو ملک تو است میخوام ترا باشم
 دوائی من ک دائی منک رجائی منک شغلی بک
 کشیدم جرعه از باده عشقت ز خود رفتم
 بدنیا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم
 وجود فیض شد در ذات تو مستهلک و فانی

ز خود فانی بتو باقی بتو وز تو کنم مستی

شدی چون بنده را ساقی تکرر فی کلامی لک

وجودی لک شهودی لک ثبوتی لک ثباتی لک
 قیامی لک قعودی لک رکوعی لک سجودی لک
 سکوتی لک کلامی لک فطوری لک صیامی لک
 معیء لک من الفج و احرامی الی الحج
 و قوفی بالمشاعر لک و سعی فی الشعائر لک
 و حلقی لک و تقصیری و ذکرک لک و تکبیری
 زیاراتی و خیراتی عباداتی و طاعاتی
 و ان عشت فعشنی لک و ان موه فمتنی لک
 فوادی مهجتی لبی مثالی نیی حسی

رقیت فی مقاماتی وجدت الفیض مرقاتی

قنیت فیک عن ذاتی فذاتی لک صفاتی لک

آن روی در نظر چو نداری بیار اشک
 از بهر کار آمده یا به ساز کار
 از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی
 ریزند اشک های ندامت مقصران
 روز شمار تا نشوی از خجالت آب
 آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت
 چون وقت کار رفت فغان نیز می رود
 خلق از حجاب گریه شود مر ترا برون
 بی شمع روی دوست چو شب میکنی بروز
 تا هست آب در جگر و چشم تر بسر
 چون حق بندگی نگذاری بیار اشک
 ورنه بعذر بیهده کاری بیار اشک
 در عذر آن بگریه و زاری بیار اشک
 جانا مگر تو چشم نداری بیار اشک
 بشمار جرم خویش و بزاری بیار اشک
 در ماتمش چو ابر بهاری بیار اشک
 اکنون که هست فرصت زاری بیار اشک
 بر روز خویش در شب تاری بیار اشک
 چون شمع سوزناک به زاری بیار اشک
 بر کردهای خویش بزاری بیار اشک

تخمی چو کشت دهقان آیش می دهد

تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشک

سوی جحیم تا نیروی از ره نعیم

آهی بکش چو فیض و بزاری ببار اشک

کی بود دل زین چنین گردد خنک

جانم از برد یقین گردد خنک

وارهم ز اغیاد و گردم مست یار

خاطرم از آن و این گردد خنک

جان بمهر او دهم تا دل مرا

زان عذار آتشین گردد خنک

بر فراز آسمانها پا نهم

تا دل من از زمین گردد خنک

نزد من آری و مرا بستان زمن

تا گمانم آن یقین گردد خنک

تیزتر کن آتش عشق مرا

خاطرم عشق اینچنین گردد خنک

بیخودم کن تا بیاساید دلم

خاطر اندوهگین گردد خنک

جان ز من بستان ز خویشم وارهان

آتش هجران بدین گردد خنک

زان کفم ده باده کافوری

زان چنان تا اینچنین گردد خنک

جرعه زان بر فلک ریزد ملک

تا دل عرش برین گردد خنک

جرعه هم بخش کن بر دیگران

تا که دلهای حزین گردد خنک

بس کنم زین نالهای بیهده

کی دل فیض از اینین گردد خنک

در دلم تا جای کرد از لطف آن رشک ملک

غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حک

گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی

گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لک

رو بوصل تو نبردم چند گشتم کو بگو

ای دل سرگشته خون شووزره چشمم بچک

اشک خونین از جگر میریز بر روی زمین

آه آشناک ار جان میرسان سوی فلک

در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین

در بهشت جان در آی و همشین شو با ملک

گر تو مردی با هوای نفس میکن کارزار

ور نه مانند زنان چادر بسر بند و لچک

بگذر از دنیای دون و سعی کن بهر جان

بهر حورالعین گذر کن زین عجز مشترک

او بدور تو محیطست و توئی غافل ازو

در میان آب و غافل ز آب میباشد سمک

آب و تابی در سخن باید که تاثیری کند

اشک و آهی بایدت ای فیض آوردن کمک

ای دهانت تنک شکر لعل لب کان نمک

نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمک

وه چه رفتار و چه گفتار و دهانست و میان

ای ز سر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمک

چشم و ابرو خط و خال و زلف و گیسو خدوقد

لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یک بیک

از نگاهی می توانی عالمی بی خود کنی

زانچه میخوامم ز تو دستی تهی بر مردمک

ای که میبرسی چه سان او با کسان سر میکند

میکنند لطفی ولی با عاشقانش کمترک

خواستم کامی ز لعلش لب گزید آنکه مکید

یعنی هرگز نخواهد شد لب حسرت بمک

گفت جای ماست دل مگذار غیری را در آن
گفتمش در وصل خواهی کشتنم یا در فراق
کان بود با دیگران مانند بوبکر و فدک
گفت بی تابی مکن خواهیم کردن زین دو یک

داد من از خود بخواهد خواست روزی آن صنم
گر تو داری فیض شکی من ندارم هیچ شک

میبرد غیرت ز حسن تو ملک
کو ملکرا چشم و ابروی چنین
از میانت میثوم من در گمان
نی توانم نفی و نی اثبات کرد
دل ز من بردی و قصد جان کنی
هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت
رشک دارد بر تو خورشید فلک
کی بود حور جنانرا این نمک
وز دهانت نیز می افتم بشک
دیده کس بود و نبود مشترک
رحم کن بگذار با من زین دو یک
عدل کن الروح لی و القلب لک

فیض را گر زان دهان لطفی کنی
آب حیوانی زید و ر نه هلك

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواک
انت حبیب مهجتی انت طیب علتی
یار گرفته ام کسی چون تو ندیده ام کسی
فیک لقیتم ما لقیتم غیر رضاک ما رضیت
حبک فی سریرتی نورک فی بصیرتی
تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک
گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف
ما املی سوی لقاک ان ردای فی نواک
لیس سواک منیتی لیس هوای فی سواک
انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواک
غیر تو نیست مونس لیس هوای فی سواک
اختبرک کیف شئت لیس هوای فی سواک
سیر هواک سیرتی لیس هوای فی سواک
ان هوای فی هواک لیس هوای فی سواک
تیغ بکش و لاتخف لیس هوای فی سواک
ان تلفی یکن رضاک لیس هوای فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ماهوی

غیر هواک ما هوی لیس هوای فی سواک

ارانی اراک و لست اراک
ارانی اراک و انت بمرای
ارانی و لست اری غیر وجهک
هواک اراک و لست بمرای
سواک سواک اراک و انی
اری ما سواک طلالا و فینا
اراک اراک سواک سوائی
ارانی و انی کسانا لباسا
سواک اراک سواک و انی
و انی و انی فدآء لانک
ارانی سواک و لست سواک
ارانی و انت سوی ما اراک
ارانی اری ما سواک سواک
ارانی و انت سوی ما رآک
فلست اری فی سواک سواک
فما هو سواک و ما انت ذاک
و لست سوائی و لست سواک
ارانی سواک و لست بذاک
فلست اری فی وجودی سواک
و ما نیتی دون انی فداک

لقاك هوای و حق اللقاء

هوای فیض افناؤه فی لقاك

ولا يرتجى من لدنك سواك	الهی الهی فقیر اتاك
فهب لی لقاك وهب لی رضاك	لقاك هوای رضاك منای
هوای هواك رضای رضاك	هواك رضای رضاك هوای
جفاك وفاء فكیف و فاك	جفاك وفاء و حق الوفاء
و فقری غنای غنای غناك	غنای لدیك و فقری الیك
لدیك و عنك و فی بیتغاك	شفائی و دائی و روحی وهمی
الیك علیك لدیك لداك	حنینی انینی لجائی رجائی
و انت نرانی و لست اراك	اراك معی اینما كنت كنت
اذا ما نظرت فها انت ذاك	امامی و رائی یمینی شمالی
بمراى لك لك ازل فی حماك	و لست اخاف سواك فانی

ولا ارتجى عیرك ان فیضاً

و ثوق بان لم تخب من رجاك

حسرت وصل می بریم بخاك	ذاب قلبی من اشتیاق لقاك
در هوای تو می شویم هلاک	بر سر آتش تو می سوزیم
احرق ارواحنا بنار هواك	چون ضروریست سوختن ما را
اهدانا ربنا سبیل رضاك	می دهیم از پی صال تو جان
جان فشانیم از برای هلاک	گر تو خواهی که ما هلاک شویم
من و سوز درون و سینه چاك	دوست خواهد چه سوزش و شورش
پاك باید رود به عالم پاك	دل و جان پاك كردم از اغیار

ز آتش عشق گر بسوزد فیض

گم شو از بحر کوخس و خاشاك

وز برای تو می شویم هلاک	بهوای تو می شویم هلاک
در هوای تو می شویم هلاک	بر سر آتش تو می سوزیم
در رضای تو می شویم هلاک	می دهیم از پی رضای تو جان
برضای تو می شویم هلاک	گر پسندی که ما هلاک شویم
وز قضای تو می شویم هلاک	هر چه هستیم سخره قدریم
در ردای تو می شویم هلاک	ای ردای تو کبریا تو کبیر
در سرای تو می شویم هلاک	در سرای وجود غیر تو نیست
در سرای تو می شویم هلاک	ما همه فانئیم و تو باقی
زین نداری تو می شویم هلاک	لمن الملك واحد القهار

دل ما گرچه تنگ و تاریکست
در فضای تو می شویم هلاک
همه جانها بدر گهت سپریم
در فنای تو می شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو می شویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ
هزاران هزار ار غم آید بدل
غمم بر سر غم نه و شاد باش
غمی کز تو آید بشادی خورم
بقربان کفر سر زلف تو
سوی بوستان گر خرامی بناز

ترا فیض چون عشق شد دستگیر
درین راه پایت نیاید به سنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند
صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب
قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گاه نیاز
میرسد از پیچ زلفی تا بشی هر دم بجان
نی غم مهجوری و دوری نه منع ناصحی
منبع هر لطف و زیبایی و خوبی اوست فیض

بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن
و ز جمیع ماسوی یکبارگی بردار دل

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است
ای ز رویت هر چه جانرا هست از انوار قدس
ای فدایت هر که او راهست عز و اعتبار
جان چه باشد با دل و دین تا که قربانت کنند
در نعیم سایه مهر رخت آسوده بود
باز آنجا میروم تا جان بر آساید ز غم

فیض اگر خواهی که جا در قدس علین کنی

جسم و جانرا پاک کن ز آرایش این آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی مثال
 از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده
 تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا
 میرباید ز اهل دل دلرا بصد افسونگری
 خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن
 حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر
 آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر
 آن نباشد کز وی کام دل گردد روا
 حسن آن باشد که جانها را بسوزد بی نظیر
 حسن آن باشد که مهرش چون کند در سینه جا
 حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس

حسن شناسد مگر صاحب کمالی کوچو فیض

در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

ای فغان از هی هی و هیهای دل
 این چه فریاد است و افغان در دلم
 این همه خون جگر از دیده رفت
 میخورم من خون دل دل خون من
 ظلمت دل پرده شد بر نور جان
 زخمها بر جانم از دل میرسد
 جان نخواهم برد زین دل جز بمرگ
 عاقبت خونم بخواهد ریختن
 دل چه میخواهد ز من بهر خدا
 آفت دنیا و دین من دلست
 رفت عمرم در غم دل وای من
 روز را بر چشم من تاریک کرد
 جان تو بیرون رو ازین تن زانکه نیست

پای نه در بحر جان سر سبز تو

فیض میخشگی تو در صحرای دل

منزلگه یار است دل ماوای دلدارست دل
 جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن
 از غیر بیزارست دل کی جای اغیار است دل
 در بارگه قدس جان پیوسته در کار است دل
 از مهر جانان گر تهیست بر دوش جان بار است دل
 گر در ره دلدار نیست بر اهل دل عار است جان

از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد
تا روی او را دیده‌ام محراب جان ابروی اوست
گیسوش تا آشفته شد دود از سر من می‌رود
طرز خرام قامتش یاد از قیامت می‌دهد
بر دور شمع روی او پروانه دل بی‌شمار
از روی او در آتشم از موی او در دود و آه
تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا گرفت
گاهی ز وصلش سرخوشم گاهی بهجران مبتلا

دل را به بند ای فیض دراز جسم و بگشا سوی جان

زان رهگذر راحت رسان زین ره در آزار است دل

نگاه ارکنی جان ستانی تغافل کنی دل
چه لطفت نوازد کسی را چو قهرت گدازد
چو آئی ز شادی دهم جان روی چون ز اندوه
نشینی بر من دمی هوشم از سر ربائی
برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست
اگر جان ستانی و گر دلربائی بهر حال
ز وصلت جگر خستگانرا مه من چه حاصل
چو زهر تو نوش است و نوش تو زهر قاتل
ز دست فراق و وصال توام کار مشکل
چو برخیزی از پیش من فرقت خون کند دل
بر افروزی ار رخ شود نور خورشید عاطل
بود دل زهر جا ز هر کس بسوی تو مایل

چه سازد ز دست بتان ستمگر دل فیض

بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل
چشمت ز نگه سر مست لب ساغر می در دست
حسن تو جهان بگرفت ای جسم جهانرا جان
از چشم خمارینت پیمانه کشد نرگس
دیدارت از آن من پیمانه ز بیگانه
از طره مشکینت روز سیاهی دارم
گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم
از شعله آه من افتد بزمین آتش

پیچید دلم را عشق در سنبل آن کاکل
اجزای تو هر یک مست از باده حسن گل
افکند می عشقت در خم فلک غلغل
و ز خط نکارینت در یوزه کند سنبل
رخسارت از آن من گلرا بنه بلبل
باشد که شبی بینم بر گردن خویشش غل
چندانکه همی بندند بر سیل سرشگم پل
و ز ناله زار من بیحد بفلک غلغل

سودای سخن در سر هر دم بنوای تو

گوید بضمیر فیض با لهجه تازی قل

صد شکر که عاقبت سر آمد غم دل
شد دوزخ من بهشت اندوه و نشاط
آمد سحری بدل سرافیل سروش
یکچند اگر دیو هوا داشت رسید
کرد آنکه دلم ریش شد او مرهم دل
بگرفت سپاه خرمی عالم دل
صوری بدمید سور شد ماتم دل
آخر بسلیمان خرد خاتم دل

کوهی شده بود از احد سنگین تر
 چون دست من از دادن جان کوتاه بود
 ناگه بوزید بادی از عالم قدس
 سوز دل از آتش جهنم گذرد
 در گریه دل کجا رسد زاری چشم
 هر بار که شد دچار من بود گران
 از بس که دلم راز نماند بسوخت

این در سخن که ریزد از خامه فیض

آید همه از یم کف حاتم دل

نشود کام بر دل ما رام
 چون که آرام میبرند آخر
 عیش بیغش بکام دل چون نیست
 آنکه را نیست پختگی روزی
 جاهلان نامها بر آورده
 عاقلانرا چه کار با نامست
 کوری چشم جاهلان ساقی
 تا چه سرخوش شویم زان باده
 بگذریم از سر هوا و هوس
 نفس را با هوا زنیم بدار
 سالک راه حق نخواهد عیش
 بیدلان را مجال عیش کجا
 دام روح است این سرای غرور
 خویش را وقف کوی حق سازیم
 بهره از لقای حق ببریم
 نیست آنرا که حق شناس بود

ای صبا چون بعاشقان برسی

برسان از زبان فیض سلام

بخوشی بگذریم از هر کام
 رای باش برای آن حق رای
 چونکه رستی ز خود رسی در خود
 نشوی هست تا نگردی نیست
 در فکن خویش را در آتش عشق
 بر سر خود نهیم اول گام
 کام باشد بکام آن خود کام
 کام یابی چو بگذری از کام
 نشوی مست تا تو بینی جام
 تا نسوزی تمام خامی خام

بیخ غم را نمیکند جز عشق
بند عشقت گشاید از هر بند
عشق سازد ز سر کار آگه
مرغ معنی شکار کی شودت
چون زنان تا برنک و بو گروهی
بچشی جرعه ز باده عشق
ظلمت شام کی برد جز نام
دام عشقت رهاند از هر دام
عشق آرد ترا ز حق پیغام
تا نگریدی تمام چشم چه دام
نهی در حریم مردان گام
تا نگریدی چو جام خون آشام

خویشتن را بحق سپار ای فیض

جز بحق دل نگیردت آرام

وقت آنست که جوینده اسرار شویم
روح را پاک بر آریم ز آلاینش تن
چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم
عشق را کاش بدانیم کدامست دکان
جای آن دارد اگر صد دل و صد جان بدهیم
گره دل نگشاید بسر انگشت خرد
علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد
افسر عشق پی زیور جان دست آریم
آتش عشق درین پرده ناموس زنییم
بر سر کوچه و بازار اگر می نوشیم
فوت افسرده دلی چند ز پس کوچه خریم
چند چندان بت عیار فریبند ما را
گر ز آزاد گرانان بدرائیم از پای
بگذاریم تن کار و دل کار شویم
پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم
بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم
تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم
قابل مرحمت یک نظر یار شویم
کار عشقت بیا از پی این کار شویم
جرعه کوز می عشق که هشیار شویم
تا یکی در پی آرایش دستار شویم
هر چه هستیم بر خلق نمودار شویم
به از آنست که در پرده پندار شویم
از پی مائده عشق به بازار شویم
خیز تا رهن هر جابت عیار شویم
به از آنست که خود بر سر بازار شویم

شد شب عمر و ز آفاق سرت صبح دمید

چشم و دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم
هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده ایم
میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق
در حریم دوست ما را نیز چون او بار هست
میرساند عشق ما را تا جناب کبریا
روز اول گر ملک از سایه ما میرمید
در خم قتلست ما را گر فلک از کجروی
در ازل شیر غم از پستان مادر خورده ام
هر دو با هم زاده ایم از دهر با هم توامیم
یک صدف پرورده ما را هر دو در یک یمیم
چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم
نیستیم از هم جدا هرگز همیشه با همیم
هر کجا عشقت محرم ما هم آنجا محرمیم
گرچه جسم ما ز خاک و ما ز نسل آدمیم
ما کنون از ناریسهای ملایک در همیم
پا نهادن بر سرش را راست ما هم در خمیم
ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم

کهنه غربال فلک گر بر سرما ریخت غم
 هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک
 گاه بر فوق سمواتیم و گه بر روی خاک
 عاشقانرا نطق و خاموشی بدست خویش نیست
 گر بنطق آئیم پیش از وقت چون روح اللہیم
 چون گشاد سینه را پیوند با غم کرده‌اند
 بر سر خاک غم اکنون یکدو دم در ماتمیم
 که زهر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم
 گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم
 ما چونی در ناله و فریاد در بند دمیم
 ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم
 ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف مدغمیم

راز دلرا بر زبان ای فیض آوردن خطاست

گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

گران شد بر دل من تن بیا تن گرد جان کردم
 چو جانرا او بود جانان ز سر تا پای کردم جان
 گران جان نیستم گر من سبک بیرون روم از تن
 ز بهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش
 ز بس جستم نشان او نشان گشتم بجست و جو
 ز اوصاف جمال او کنم تا نکته روشن
 بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم
 شدم در عشق پیر و او جوانی می کند با من
 نهادم سر بفرمانش چو گویم پیش چو گانش
 کجم گر می کند گر راست فزونم میکند گر کاست
 چنان بودم که میدانی چنین گشتم که می بینی
 بهارم خواهد او از جان برویم لاله و ریحان
 کنم او را که او گوید روم آنجا که او پوید
 گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم

ز دست فیض در رنجم ولیکن طالب گنجم

مگر گردد دوچار من درین ویرانه زان کردم

دل از جورم گریزان شد بیا دنبال دل کردم
 دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد
 برای عشق دل دارم درون سینه دل دارم
 بود جای محبت دل بدل ناقص شود کامل
 محبت را دلی باید دهم گر جان بدل شاید
 بدست آید مرا گر دل درین ویران سرای گل
 گهی دل در خدا بندم گهی دل در هوا بندم
 ز بحر ار قطره دور افتد هوا آنرا فنا سازد
 بسی بد کرده‌ام با دل ز دل شاید بحل کردم
 بدل گر جا دهم باطل ز روی حق خجل کردم
 سزاوار سر دارم از او گر مشتغل کردم
 من گمراه بی حاصل بدل در آب و گل کردم
 بجان گر دل بدست آید بجان دنبال دل کردم
 و گرنه همچو گل خواران اسیر آب و گل کردم
 گهی دنبال عز پویم گهی دنبال ذل کردم
 بیا تا با محیط خود بزودی متصل کردم

شوم گه طالب معروف و گاهی طالب عارف
 پرد با یال صاحب دل کسی را گو نباشد دل
 دلم شایسته گر نبود بر صاحب دلانم رد
 گهی دنبال خورشید و گهی دنبال ظل گردم
 دلی خواهم من بی دل که تا خود مستغل گردم
 دل شایسته دست آرم قبول اهل دل گردم

دلم یک شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم

بیا ای فیض تا در ماتم دل مشغول گردم

چنان شدم که قبیح از حسن نمی دانم
 چون عشق سراپای من گرفت از من
 مر از خویش برون کرد و جای من بنشست
 شراب حسن از وصاف میکشم بیطرف
 بهر کجا نگرم روی خوب او بینم
 چو وصف او کنم از پای تا بسر سخنم
 حدیث او همه جا آشکار می گویم
 کند چو معنی او جلوه میشوم معنی
 شود تنم همه جان صورتش چه جلوه کند
 چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او
 چو من شدم همه او و شد او تمامی من
 وصال او همه جا چون میسرست مرا
 مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست

ببوی او همه کس را عزیز می دارم

چو فیض خاک رهم ما و من نمی دانم

بسوی او نگرم کان ناز می بینم
 دل ار غمین شود آن راز خویش می یابم
 با آسمان و زمین بینم ار بدیده دل
 غبار غیر ز مرآت دل چو می روبم
 چو عشق نیست رهی سوی او سخن کوتاه
 بر وی دشمن اگر بسته شد دری از دوست
 زر وجود من از غش نمیرسد خالص
 وفای اوست وفا و وفای اوست وفا
 عنای او همه راحت غمش همه شاد است
 بغیر هستی او هستی نمی دانم
 بمیرم ار بجز او زنده گمان دارم
 فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد
 و گر بخویش سرا پا بناز می بینم
 و گر خوش است از آن دلنواز می بینم
 جبال معرفت و بحر راز می بینم
 بر وی جان دری از غیب باز می بینم
 که راه دیگر و دور و دراز می بینم
 بروی دوست در دوست باز می بینم
 بیوته غم او تا گداز می بینم
 وفا جفا شود ار امتیاز می بینم
 بالای اوست عطا سوز و ساز می بینم
 جهان همه بحقیقت مجاز می بینم
 بسوزم ار بجز او کار ساز می بینم
 نباشم ار بجز او بی نیاز می بینم

حرام باد بر آن دل محبتش که درو

بجز محبت او را جواز می‌بینم

هزار سجده شکر ار کنی کمست ای فیض

که بر رخ تو در دوست باز می‌بینم

تا بعشق تو جان و دل بستم

رستم از خویش و با تو پیوستم

تا بروی تو چشم بگشادم

کافر مگر بغیر دل بستم

تا بدیدم گشایش لطف

بر دل انوار قهر را بستم

مزه قهر یافتم در لطف

لطف در قهر هم مزیدستم

هوشیارم کنی گه مستی

هم ز تو هوشیار و هم مستم

تو همانی که بودی از اول

من دم تو بکهنه پیوستم

هستی تو بذات تو قایم

من دمی نیستم دمی هستم

تو بلندی ز خویشتن داری

من بتو عالی و بخود پستم

فیض در کفر دید ایمان را

تا که زلفت فتاد در شستم

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم

چون کار ما توئی ز همه کار فارغیم

از تو چه خرمیم غمی را مجال نیست

باشد چه غم غم تو ز غمخوار فارغیم

چون دوستدار ما توئی از دشمنان چه باک

چون هست لطف تو ز ستمکار فارغیم

چون مکرهای خیر تو هست از برای ما

از شر مکر حاسد و مکار فارغیم

در راه تو جهان کنیم امر اگر کنی

ورنه ز حرب و چالش و بیکار فارغیم

دلرا کباب خواهی جان نیز می‌دهیم

ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم

باشی تو در نظر یکجا افکنیم چشم

در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم

معنای تست هرچه در آید بچشم ما

زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم

بسیار کرده‌ایم گنه بر امید عفو

عفوت چه هست ز اندک و بسیار فارغیم

چون سیر گاه فیض بساتین حکمت است

از باغ و راغ و سبزه و گلزار فارغیم

از عشق یار خوشم از حسن یار هم

زان می مدام مستم و زان میگسار هم

او جلوه مینماید و من میروم ز خود

از خویش شکر دارم و از لطف یار هم

هر کس که دید جلوه‌اش از خویش شد تهی

از دست رفت کارش و دستش ز کار هم

یکجلوه کرد و بر دو جهان هر دو مست شد

بیخود ازو زمین و فلک بی‌قرار هم

یکجلوه کرد حسرت ازو صد هزار ماند

آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم

زان جلوه است شعله دل‌های عاشقان

زان جلوه است داغ دل روزگار هم

زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه

زان جلوه است جوش و خروش بحار هم

زان جلوه است تازگی و سبزی چمن

زان جلوه است شور خزان و بهار هم

زان جلوه است ناله و افغان عندلیب

زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم

زان جلوه کام فیض برآمد درین جهان

در نشاء که عیش بود پایدار هم

دردم ز حد فزون شد و غم بیشمار هم

آه از فلک برون شد اشک از کنار هم

با ما ببین که عشق چها کرد و میکند

از دل ببرد طاقت و از جان قرار هم

دل پا کشید از دو جهان بر امید و صل

جان داشت دست از خود و دل شد نزار هم

پا باز ماند از روش و دست از عمل

ز اندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم

آهم ز درد و آتش و اشکم ز غصه خون

بخت از فراق تیره و ایام تار هم

نی ره بکوی او بودم نی قبول او

نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم

افتاده‌ام غریب و حزین مستمند و زار

نی بر سرم طیبی و نی غمگسار هم

یا رب بگیر دست من زار از کرم

بازم رهان ز خویش و ازین گیر و دار هم

ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی

بخت مساعدت کند و روزگار هم

خیز تازین خاکدان بیرون رویم

زین سرای مردگان بیرون رویم

زنده گردیم از حیات جاودان

زینجهان جان ستان بیرون رویم

راست از هم صحبتهای کجان

همچو تیری از کمان بیرون رویم

تا شویم الا بما شاء را محیط

زین محیط آسمان بیرون رویم

گوهر بحر یقین آید بکف

گر ز صحرای گمان بیرون رویم

بی نشان از بی نشان آگه شویم

بی نشان گر از نشان بیرون رویم

خیز تا بر موطن اصلی رسیم

از مقام سالکان بیرون رویم

خیز تا از مغز جان روغن کشیم

پس ز روغن شعله سان بیرون رویم

در بلا و در ولا قربان شویم

از تن و جان و جهان بیرون رویم

فیض تا چند از مکان و لامکان

از مکان و لامکان بیرون رویم

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم

گناه دیگر آن کز می خودی مستم

گناه خویش خودم دوزخ خودم هم خود

اگر ز خویش برستم ز هول پل رستم

بروی من ز سوی حق گشود چندین در

ز سوی خویش دری چون بر وی خود بستم

ز خود اگر فکنم خویش را رسم بخدا

بوصل او نرسم تا بخویش یا بستم

بود بد دو جهان جمله در من و از من

ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم

مگیر تو بر من مسکین اگر بدی کردم

که تو کریمی و من از خرد تهی دستم

اگر چه مستم با هوشیار همراهم

که گر ز پای در آیم بگیرد او دستم

شکار معرفت خویش را فکندم دام

برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم

بپای مردی عشق ار شکست خویش دهم
چو فیض در صف مردان حق ز بر دستم

گه عشوه نا سوت فریبید بسرابم
گه فرقت جانانه کند سینه کبابم
جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
با دوست چو باشم همه نام همه آبم
کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم
عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم
ای خضر خدا ره بنما راه صوابم

فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست

گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

بعد از آن جان و دلش قربان کنم
جست و جوی چشمه حیوان کنم
هر چه یابم اندرین انبان کنم
سر فرازم سیر در قرآن کنم
آنچه فرموده است حق من آن کنم
روی دل را جانب ایشان کنم
کار جانرا سر بسر سامان کنم

فیض برخیز آنچه بتوانی بکن

چند گوئی این کنم یا آن کنم

با این دل دیوانه غوغای دگر دارم
دل رای دگر دارد من رای دگر دارم
من در دل دیوانه صحرای دگر دارم
ماوای من اینجا نیست ماوای دگر دارم
در قاف وجود خود عنقای دگر دارم
کامروز نشد اینجا فردای دگر دارم
من از لب نوشینش حلوای دگر دارم
کز پرتو هر جانان لیلای دگر دارم

گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا

من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

تا چند بدل غصه نشیند بسر هم
این زنگ که از سینه بهم آمده از غم

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابم
گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم
جز محنت دوریش عقابی نشانم
بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم
شد عمر گرامی همه در مدرسهها صرف
کو عشق که معمور کند خانه دل را
تا چند درین باد به سرگشته توان بود

عشق تو کوتا که حرز جان کنم

همتی کو تا بظلمت در روم

هست انبان معانی در دلم

شکر لله دید سرم داده اند

طاعت حق راست این در را کلید

اهل بیت مصطفی وجه اللهند

سر نهم در سیر قرآن و حدیث

امروز دگر در سر سودای دگر دارم

هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا

مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا

آن داد قرار من بگرفت قرار من

عنقا طلبا خوش باش کز دولت عشقش من

ای منتظر فردا چون من ز خودی فردا

زاهد اگر از شاهد با شهد بود خرسند

مجنون و همان لیلای فیض و رخ هر زیبا

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم

ای صیقلی اشک بیا تا بزدایم

ای بلبل همدرد دمی گوش فرادار
نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت
شاد است دل اگر از دوست رسد زخم
هر چند بر آورد ز دل گوهر اسرار
بسیار سخن بر سخن از سینه زند جوش
آید سخن از دل بزبان تا که بر آید
من هم بسرایم بود این غم شودم کم
از دوست چه آید همه شاد نیست نه غم غم
خوش باد تراوقت که گردی پی مرهم
غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم
دل پر شود از قحط سخن گر نزنم دم
دربان بآن رو کند از قحطی همدم

نازم بدل و سینه دریا دل خود فیض

هر چند غم آید بودش جای دگر غم

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاک سودم
بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم
بخیال من که هر دم بره تو میدهم جان
دل و جان و دین و دنیا خرد و صلاح و تقوی
چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری
نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت
چو حدیث جانفزایت نشنید گوش جانم
شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده
بکمینگه وصال همه انتظار بودم
که مگر تو رحم آری همه نغمه سرودم
بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم
بره تو رفته رفته همه رفت هر چه بودم
بیگان یگان نشستم همه را بیازمودم
که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم
چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم
بتو چشم چون گشودم همه عقدها گشودم

دل فیض بیخودانه بهوای تست در رقص

که تو شمع و من بگرد سر تو مثال دودم

خم ابروی تو محراب رکوع است و سجودم
جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم
میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم
شیر مهرت بازل داده مرا دایه لطف
با تو در عیشم و عشرت همه سودم همه نورم
خود همه فقرم و حاجت همه بخلم همه حاجت
جاهل و مرده بخود زنده و دانا بتو باشم
یکدم ار بگذردم بیتو سراپای زبانم
روی بر رهگذر دوست باخلاص نهادم
آنچه را علم گمان داشتم از سینه ستردم
هیچ بودم بخودم بود چو پندار وجودی
توبه کردم ز خود و نامه اعمال دریدم
عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا
سر بسر خواب پریشان بود این عالم فانی
بی خیال تو نباشد نه قیامم نه قعودم
تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم
چشم و ابرو و لب و خال و خط تست شهودم
نرود تا با بد مهر تو بیرون ز وجودم
بی تو در رنجم و محنت همه آهم همه دودم
ز تو بخشایش وجودم ز تو سرمایه و سودم
بخودم هیچ نباشم بتو باشم همه بودم
بگذرانم نفسی با تو سراسر همه سودم
بر ملک منزلت خویش بدینگونه فزودم
عقده جهل بلا حول ولا قوه گشودم
همه کشتم چو شدم بیخبر از بود و نبودم
نیک اگر کشتم و گر بد همه را نیک درودم
زاهد ار نیست چنین بنده چنینم که نمودم
بهر جمعیت دل ناله بیهوده سرودم

فیض را نعمت بسیار چو دادی مددی کن
تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

تسبیح روز وصل تو بسیار میکنم
جان را ز عکس روی تو گلزار میکنم
جانرا بدیده قابل دیدار میکنم
دلرا ز چشم مست تو هشیار میکنم
بیخود حدیث واحد قهار میکنم
در هر کلام نام تو تکرار میکنم
تنها حدیث با در و دیوار میکنم
در یوزۀ ز قاسم انوار میکنم
دم را بذکر موی تو عطار میکنم
چون روز شد ستایش رخسار میکنم
دلرا ز غم بناله سبکبار میکنم
زودش بلطف خازن اسرار میکنم
او را بصور موعظه بیدار میکنم
تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن از خلاق گر عاشقی کنی
با فیض هم مگوی که این کار میکنم

این عبادت بارادت کنم و آزادم
تا خیال خودی و خود برود از یادم
شادئی دم بدم آید بمبار کبادم
عید قربان که لقای تو کند بنیادم
گر خیال تو نباشد گرهی بر بادم
ور بود خواهش تو در همه کار استادم
در حقیقت که تو شیرینی و من فرهادم
کرد استاد ازل بهر همین بنیادم
بهر قربان شدن از مادر فطرت زادم
بهر برخواستن ازواج بقا افتادم
می نداند که ز ویرانی عشق آبادم

این جواب غزل حافظ شیراز که گفت

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

بند بر بند من افزایش و من آزادم

شبه حدیث زلف تو تکرار میکنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعتت
از پای تا بسر همه تن دیده میشوم
از غمزۀ نگاه تو بیهوش می شوم
عکس تو چون در آینه دل در آیدم
ترجیح بند هر سختم ذکر خیر تست
با مردمان حدیث تو گویم در انجمن
گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو
غم را بیاد روی تو از سینه می برم
شب را بیاد زلف تو می آورم بروز
آهنگ من چو کرد بر آهنگ میزنم
گر سر من بغیر نگوید رفیق من
هر کس که گوش جان بسخنهاى من دهد
هر کار خوب را که ز کردار عاجزم

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم
دم بدم صورت خوبت بنظر می آرم
هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست
عید نوروز من آنست که بینم رویت
بخيال تو بود زنده جاوید دلم

گر نخواهی تو زمن هیچ نیاید کاری
میزنم تیشه عشقت بسر هستی خویش
گر ببازم سر خود در قدمت بهر چه ام
بهر جان باختن از جان جهان آمده ام
میگسستم ز بقا تا بلقا پیوندم

فیض ترسد که غم عشق کند ویرانش

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم

عید قربان من آندم که فدای تو شوم
 یاد آنروز که دل بردی و جان میرقصید
 مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم دگر
 گر نگیری تو مرا دست در آیم از پای
 آهی ار سر دهم از پای در آرد آهم
 زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است
 یاد من خواه بکن خواه مکن مختاری
 میشوم پیر و جوان میشوم در سر عشق
 گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم
 داد از تو بتو آرم که نباشد جایز

عید نوروز که آئی بمبار کبادم
 کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم
 کرد پروازی و در دام بلا افتادم
 بررسی گر تو بجائی نرسد فریادم
 گریه بنیاد کنم سیل کند بنیادم
 بیستون نیست فراق تو و من فرهادم
 لیکن ایدوست تو هرگز نروی از یادم
 بهر عشق تو مگر مادر گیتی زادم
 گاه آباد و ز معماری تو آبادم
 فیض را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل حافظ خوش لهجه که گفت

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

و گر شوری کنم دریا بسوزم
 شوم تن شمع و سر تا پا بسوزم
 میان انجمن پیدا بسوزم
 بهل تا من در این سودا بسوزم
 بسوزد ز آتشم هر جا بسوزم
 وجود خویش سر تا بسوزم
 تجلی کنم بسازم تا بسوزم
 بیا تا بی من و بی ما بسوزم
 تجلی بیشتر کن تا بسوزم
 اگر پیدا و گر پنهان بسوزم
 ورق را سربسر یکجا بسوزم

اگر آهی کشم دریا بسوزم
 شود دل شعله چون بر یاد روئی
 کنم هر چند پنهان آتش جان
 خوشم با سوختن در آتش عشق
 در آنجا هر که باشد هر چه باشد
 کنم گر اقتباسی ز آتش قدس
 نیارم تاب یا آرم ندانم
 نه من ماند نه ما ماند چو آئی
 ترا خواهم مرا گر تو نخواهی
 بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم
 ز سوز جان اگر حرفی نویسم

چو فیض ار دم ز منم از آتش دل

زبان و کام با لبها بسوزم

منم که واله و شیدای تو بموی توام
 گل سر سبد عاشقان روی توام
 منم که عاشق پیدای روبروی توام
 ز من نه پنهان مست جستجوی توام
 منم که روی برو گرم گفتگوی توام
 منم که مست ز جام تو و صبوی توام
 نشسته چشم براه گذار بوی توام

منم که شیفته زلف تو ببوی توام
 گر التفات کنی سوی من بجای خودست
 بزیر پرده نهانست عشق محجوبان
 ترا خلاق گم کرده و نمیجویند
 حدیث بی بصران با تو سرد می باشد
 همه ز جام صبوی خیال خود مستند
 شنیده ام که ز کوی تو میوزد بوئی

شنیده‌ام که ترا رحمتیست بی‌پایان
شنیده‌ام که بدان را به نیکوان بخشی
ز خود اگر چه بدم نسبتم بتو نیکوست

چهار چشم طمع دوخته بسوی توام
امید بسته و حیران خلق و خوی توام
سگم اگر چه ولی از سگان کوی توام

بغیر فیض که یارد چنین سخن گفتن

منم که مست تو و مست گفتگوی توام

منم که ساخته دست ابتلای توام

منم که توی بتویم سرشته از حمدت

منم که بر قدم دوستان تست سرم

بغیر در گه تو سر فرو نمی‌آرم

گرفته روی تو و روی تو دو عالم را

جهان مسخر من من مسخر امرت

نبات و معدن و حیوان برای من در کار

چشیده باده توحید از ندای الست

شنیده گوشم تا آیت لقاء الله

نشسته‌ام بره نفخه روان بخش

دل گرفته شد از جور خویشتن بر خویش

خراب یک نگه از چشم مست خونریز

مرا چه ساخته آنچنان که خواسته

زمین و چرخ دو سنگ آسیا و من دانه

منم که سوخته آتش لقای توام

منم که موی بمو تابنا ثنای توام

منم که بنده و مولای اولیای توام

خراب و واله و شیدای کبریای توام

منم که عاشق و حیران روی و روی توام

همه برای من آمد که من برای توام

همه فدای من و من بجان فدای توام

ز خویش رفته و گوینده بلای توام

نشسته منتظر وعده لقای توام

دو چشم دوخته در مقدم صبای توام

در انتظار نسیم گره گشای توام

هلاک یکسخن از لعل جانفزای توام

بمدعای خود ارنه بمدعای توام

ز لطف تست که در خورد آسیای توام

کشد چو فیض سر طاعت از خط فرمان

نعوذ بالله مستوجب بلای توام

پیشتر ز افلاک شور عشق بر سر داشتم

پیش از آن کز مشرق هستی بر آید مهر و مه

پیش از این ناهید در بزم تو مطرب بوده مه

کی ز کیوان بود و از برجیس و از بهرام نام

پیشتر از پیر تیر و خامه تدبیر او

یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود

یاد ایامی که با او بودم و بی خویشتن

یاد ایامی که بوی حق ز هر سو میوزید

گاه میدادم دل از کف گاه میبردم بفن

گاه در آتش ز عشق و گاه در آب از حیا

رسم بینائی و آئین توانائیم بود

پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم

بر کمر از شمشه مهر تو زیور داشتم

پیش از این بهرام بهر دیو خنجر داشتم

کز جوارت تخت و از قرب تو افسر داشتم

حرف مهتر می‌نوشتم کلک و دفتر داشتم

از دل و از سینه در جان عود و معمر داشتم

عیشها با یار خود در عالم زر داشتم

عقل و جان و هوش و دل زان بود معطر داشتم

دلربا بودم گهی و گاه دلبر داشتم

عشرت ماهی و آئین سمندر داشتم

در ازل آئینه و ملک سکندر داشتم

من ندانستم بغربت خواهم افتاد از وطن
عشرتی میخواستم پیوسته بی آسیب هجر
شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد

بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم
در وصالش بی عنا عیشی مصور داشتم
خویشتن را در بقای او معمر داشتم

فیض میداند که مقصودم از این افسانه چیست

آشنا داند که من بی تن چه در سر داشتم

هر جمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم
پیش هر لاله رخی ناله و زاری کردیم
خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم
بیخیر بر در میخانه عشق افتادیم
مست بودیم و سر از پای نمیدانستیم
خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده
شربت لعل لبث بود شفای دل ما
چه سعادت که در ایام غمت دست نداد
فیضها از پی عشقت بدل و جان بردیم
دم بدم نفخه از غیب بجان می آید
تا امانت بسپاریم کرم کن مددی

هر جمالی که شنیدیم گرفتار شدیم
چون بدیدیم ترا از همه بیزار شدیم
تا ز عکس رخ گلزار تو رخسار شدیم
قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم
از الست تو سراپا همه هشیار شدیم
از سماع کن بیحرف تو بیدار شدیم
هر گه از چشم خوشت خسته و بیمار شدیم
خنک آندم که بعشق تو گرفتار شدیم
زانسب معتکف خانه خمار شدیم
تا ز گلبانگ اشارات تو در کار شدیم
بامید مددت حامل این بار شدیم

هر کسی در همه کار از تو مدد میجوید

فیض هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

هر جمالی که بر افروخت خریدار شدیم
کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش
در پس پرده پندار بسر می بردیم
ساعری ساقی ارواح فرستاد از غیب
بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش
مصحف روی و حدیث لبث از یاد برد
شربت لعل لبث بود شفای دل ما
روز ما نیکتر از دی دی ما به ز پریر
هر چه دادند بما از دگری بهتر بود
در دل و دیده ما نور تجلی افروخت
سر ز دریای حقایق چه برون آوردیم
راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم

هر که مهرش دل ما برد گرفتار شدیم
چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم
چونکه هوش از سر ما رفت خبردار شدیم
خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم
نشاءه اش بیخودئی داد که هشیار شدیم
بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم
هر چه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم
بعث ما ز پی نسخه عطار شدیم
سال و مه خوش که به از بار وز پیرار شدیم
تا سزاوار سراپرده اسرار شدیم
تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم
بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم
کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا فیض ازینگونه سخن بهره برد

نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم
یکچند بهر صومعه بدیم ارادت
اقلیم معارف همه را سیر نمودیم
بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم
کردیم نظر در شجر زینت دنیا
ناگاه شد از قرب نمودار درختی
دادند بما عیش مصفای مؤبد
دیدیم چو ما ساقی میخانه توحید

صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش

چون فیض نه پیر و نه فقیه و نه مریدیم

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم
بلندی سر ما خاکساری در تست
توئی قرار دل ما اگر قراری هست
بسوی تست بهر سو که میکنیم سفر
اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو
بهر چه در دل ما بگذرد تو آگاهی
ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم
اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو

فتاده بر ره تو خاک رهگذار توایم
بنزد خلق عزیزیم از آنکه خوار توایم
و گر قرار نداریم بیقرار توایم
بهر دیار که باشیم در دیار توایم
و گر کنیم گناهی گناه کار توایم
اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم
پوش پرده عفوی که شرمسار توایم
چو فیض دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت

غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

گر دل بعش من دهی بهر تو دلداری کنم
مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستت کنم
یاری اگر خواهی جلیس من باشم یار و انیس
چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود
یک لحظه هشیار ار شوی ساقی شوم ساغر دهم
درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم
خیل ترا قوه دهم چند ترا نصرت دهم
چون یار غمخوارت منم کف بر مدار از دامم

ور تن بحکم من نهی جان ترا یاری کنم
مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم
خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم
چون روی سوی من کنی من هم ترا یاری کنم
دور از تو بیمار ار شوی من رسم تیماری کنم
عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم
بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم
تا من ترا یاری کنم تا لطف و غمخواری کنم

فیض اینجواب آنغزل از شعر مولانا که گفت

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

مبین در کرده زشتم به بین در نور ایمانم

خدایا از بدم بگذر ببخشا جرم و عصیانم

تو گفתי بنده خواهم که اخلاصی در او باشد
 در ایمان بدل سفتم شهادت بر زبان گفتم
 تو اهل سحر را دادی بجنّت جا باسلامی
 چو مهر دوستانت را نهادی در دل ریشم
 چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم
 بفرمان رفته‌ام گاهی سجودی کرده‌ام گاهی
 ندارم بر تو من منت که کردم گه گهی خدمت
 چو دور از من نه یا رب مرا میسند دور از خود
 چو بی یادم نمیشاشی مرا بی یاد خود مگذار
 دلی دارم پراکنده که هر جزویش در جانیست
 دلی دارم که میدارد مرا از خویشتن غافل
 دلی دارم که میخواهد مرا از من جدا سازد
 چو حشر هر کسی با دوستانش میکنی یا رب

محب آل پیغمبر نمیسوزد در آتش فیض

چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی ز نیرانم

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم
 غم زدایند ز دلهای هم از خوشخوئی
 کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند
 رنج بر جان خود از بهر تن آسائی یار
 همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون گل
 رنجه کردند که راحت برسانند بهم
 از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی
 نور بخشند بهم چونکه بصحبت آیند
 این می و ساقی آن و طرب و مستی این
 سرشان ز آتش سودای محبت پر شور
 خواب غفلت نگذارند که غالب گردد
 راحت جان و طیبیان دل یکدیگرند
 همه همدرد هم و مایه درمان دهند

پا ز سر کرده روند از پی غمخواری هم
 بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم
 رنج راحت شمرند از پی دلداری هم
 حامل بار گران بهر سبکباری هم
 تنگدل از خود و خندان بهواداری هم
 زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم
 وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم
 روز خورشید هم و شمع شب تاری هم
 جام سرشار هم و منبع سرشاری هم
 پای پر آبله در راه طلبکاری هم
 همه هم را بصرند و همه بیداری هم
 یار تیمار هم و صحت بیماری هم
 همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض تا چند کنی وصف و نکوشی که شوی

خود ار آنقوم که باشند بغمخواری هم

همه مغز ایمان بی پوست باشیم
 که تا صاف و بیغش بهم دوست باشیم

بیائید یاران بهم دوست باشیم

نداریم پنهان ز هم عیب هم را

بود عیب ما و شهادت برابر
 بود دوستی مغز و اظهار آن پوست
 مکافات بد را نکوئی بیاریم
 بکوشیم تا دوستی خوی گردد
 نداریم کاری به پنهانی هم
 ز اخلاق مذمومه دل پاک سازیم
 بود سینها صاف و دلها منور
 گریزیم ز اهل شقاق و شقاوت
 نداریم از دامن یار حق دست
 اگر خود سگ کوی جانان نباشیم
 خدا را اگر دوست داریم باید
 نباشیم تا با خدا دوستان دوست
 بیاید تا ناظر روی حق بین
 بیاید خود را بدریا رسانیم

بر آئید چون فیض از پوست یاران

که تا جمکی مغز بی پوست باشیم

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم
 شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم
 دواى هم شفای هم برای هم فدای هم
 بهم یکتن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه
 جدائی را نباشد زهره تا در میان آید
 حیاه یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم
 بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم
 شویم از نغمه سازی عندلیب غم سرای هم
 بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی
 برای دیده بانی خواب را بر خویشان بندیم
 جمال یکدیگر کردیم و عیب یکدیگر پوشیم
 غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم
 بلا گردان هم گر دیده گرد یکدیگر گردیم
 یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار

نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم

بیا دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم
 بروز عید خود آن مایه سرور و سعادت
 غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است
 ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی
 کنار کردی و شد بی کرانه درد و غم من
 قرار دل چو توئی بی تو دل قرار ندارد
 بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد
 غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم
 چها که بر سرم آورد روزگار جدائی
 حکایت غم هجران شنید هر که دلش سوخت
 بروزگار من آنها که از فراق تو آمد

خموش فیض که بر یار حال پنهان نیست

بیار قصه هجران یار را چه نویسم

از دور بر خرامش قدت ثنا کنم
 دارم بزیر پرده ناموس مستی
 صد راه عقل بسته شود اهل هوش را
 عالم بسوزد از نفس آتشین من
 تاریشه ز جان بودم در زمین تن
 گویند ترک عشق و ره عقل پیش گیر
 هر ذره در را بدوائی خریده‌ایم
 بر آستان دوست نهادم سر نیاز
 بر خاک مسکنت فتم و ناله سر کنم
 از بهر یکنظر که بسوی من افکند
 در بحر آتشین بود ار گوهی مراد

نزدیک چون رسی دل و جانرا فدا کنم
 تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنم
 گر یک ورق ز دفتر عشق تو وا کنم
 حرفی ز سوز سینه خود گرا دادا کنم
 حاشا ز دست دامن مستی رها کنم
 دیوانه‌ام مگر که چنین کارها کنم
 من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم
 شاید بروی خویش در فیض وا کنم
 باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم
 جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم
 تا نایدم بکف بدل و جان شنا کنم

فیضم گرفته است جهانرا فروغ من

در یوزة علوم ز دفتر چرا کنم

من واله جمال فروزان یک کسم
 سامان مرا یکی و سر من یکی بود
 هر جا بهر که روی کنم سوی او بود
 جمعیتم ز جمع کمالات یک کس است
 تیغ ار کشد بقصد سرم بسملمش شوم
 مشرک نیم پرستش باطل نمیکنم

آشفته دو زلف پریشان یک کسم
 سودا یکی و بیسر و سامان یک کسم
 بینای یک جمال و حیران یک کسم
 شیدای یک جمیل و پریشان یک کسم
 در مذبح محبت قربان یک کسم
 حق بین و حق پرست بفرمان یک کسم

از هر خسی قبول عطائی نمیکنم
چون گریگان بسفره هر کس نمیروم

مستغرق مواهب احسان یک کسم
همچون شتر نواله خور خوان یک کسم
از خون هر که هر چه خورم یا برم چو فیض
روزی خور خدایم و مهمان یک کسم

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم
چو خلوتست دل ید در و دل آرامی
ز دوست رنج پیایی مرا بود خوشتر
گذشت آنکه بصحبت نشاط رو می داد
کجا شد آنکه بهنگام شعر میخواندم
کجا شد آنکه بگردون فغان من میرفت
کجاست یار موافق رفیق روحانی
یکیست یار من و نیست غیر او یاری
بسوی چاره نبردم رهی به بیداری
خیال دوست چنان میزند ره خوابم
ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی

که صحبت دیگری میکشد گریبانم
پاسبانی دل در توقع آنم
ز راحتی که رسد از فلان و بهمانم
کنون بمجلس صحبت به بیت الاحزانم
چه شد نشاط رفیقان و کو رفیقانم
گره گره شده اکنون سینه افغانم
بلطف جمع کند خاطر پریشانم
ولیک در طلبش چاره نمیدانم
مگر به خواب به بینم که چیست درمانم
که خواب مرگ گمان میشود که نتوانم
بگو بیا که روانرا پباش افشانم

دل تو فیض اگر با تو صحبتی خواهد
بگو ز صحبت نامحرمان گریزانم

دل و جان منزل جانانه کردم
از این افسانها طرفی نبستم
ز عقل و عاقلان یکسر بریدم
شدم در ژنده پنهان از نظرها
شود تا آشنا آن دوست با من
بهر جانب که دیدم مست نازی
بهر جا حسن او افروخت شمعی
دلم شد فانی اندر عشق باقی
بهر جزو دلم جای بتی بود

می توحید در پیمانہ کردم
بمستی ترک هر افسانه کردم
علاج این دل دیوانه کردم
چو گنجی جای در ویرانه کردم
ز هر کس خویش را بیگانه کردم
نگاهی سوی او مستانه کردم
بگردش خویش را پروانه کردم
باخر قطره را دردانه کردم
بمستی ترک این بتخانه کردم

بییک پیمانہ دادم هر دو عالم
چو فیض این کار را مردانه کردم

یکبوسه از آن دو لب گرفتم
ز آن تنگ دهان شکر مزیدم
مهرش بدل شکسته بستم
زان مصحف روی خواندم آیات

ز آن باده بوالعجب گرفتم
ز آن نخل روان رطب گرفتم
ذکر خیرش بلب گرفتم
ز آن زلف بحق سبب گرفتم

تیر نگهش بروز خوردم
بس فیض کز آن جمال بردم
میها خوردم بر غم زهاد
اندوه بعاقلان سپردم
تار زلفش بشب گرفتم
بس کام که بی طلب گرفتم
از بی ادبان ادب گرفتم
عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جانب قدس کردم آخر
چون فیض ره عجب گرفتم

بس جور کشیدیم در این ره که بریدیم
طی شد الم فرقت و برخواست غم از دل
از علم یقین آمد و از کوش باغوش
تا صاف شود عیش ز آرایش عصیان
بس عقده مشکل که در این راه گشودیم
با پای برفتند گروهی ره جنت
بر وحدت حق فاش و نهان داده شهادت
عرفان ولی را ز ره وحی گرفتیم
با پای دوم راه سفر رفت محبش
قومی سپر خویش نمودند سوم را

چون فیض رسیدیم بسر چشمه حیوان
از مرگ رهییم و ز آفات جهیدیم

کنم اندیشه دنیا شود عقبا فراموشم
بیا اندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است
کسی کز وی من آبادم دمی نگذارد از یادم
شوم غافل از و هر دم دگر آید فرا یادم
مرا تا بینمت سیر و بیادم آر چون رفتی
دل اندر عهد او بستم بامید وفا داری
مرا آن یار میگوید بیادم دار پیوسته
اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطر میدار
بیادی چون مرا هر دم سزد گاهی کنی یادم

چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بهر یاد او
بآن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

میسراست غنا من چرا فقیر شوم
تلمذ خردم پس بیاد پیر شوم
عزیز دهر توان شد چرا حقیر شوم
رعیتی است چو خاری بیا امیر شوم
بهمتی شوم استاد کارخانه عشق
بود چو عزت در عشق رو بعشق آرام

ز قید عقل رهم دل بعشق حق بندم
 بداردم بدر شه بگیردم بگنه
 جنون عشق بدست آورم شوم استاد
 دوم ز مملکت عقل تا فلاه جنون
 اگر اسیر شوم عشق را اسیری به
 چرا بعقل و تکالیف عقل اسیر شوم
 بدست عقل چو در بند دار و گیر شوم
 شهنشهی کنم و میر هر امیر شوم
 بشیر اهل جنون باشم و ندیر شوم
 که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه یافتم ای فیض از اسیری بود

میرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم
 گر غیر شوم یکدم با ناز نه پیوندم
 من هم من و هم اویم هم قلزم و هم جویم
 آنرا که شود چاره ناچار فنا گردد
 آنرا که رخس بیند هوشی بنمی ماند
 در دار چو باشد او غیری نبود دیار
 از یار وفادارم یکدم نشوم غافل
 گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر
 هر گاه که با غیرم در خوابم و بی خیرم
 او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم
 بیماری اگر بینی بیماری عشقست آن
 صد شکر بدرویشی هرگز نزدن نیشی
 ایانم و هموارم آسان کن دشوارم
 پائی چو رسد بر سر دستی فکنم اسپر

تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم
 تا یار نمی باشم با بار نمی باشم
 یک بینم و یک باشم بسیار نمی باشم
 چون چاره من شد او ناچار نمی باشم
 ز آنروست که من یکدم هشیار نمی باشم
 دیار چو باشد او در دار نمی باشم
 در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم
 با خویش چه باشم من با یار نمی باشم
 بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم
 در کار چو می باشم در کار نمی باشم
 بیمار چو می باشم بیمار نمی باشم
 آسایش خلقانم آزار نمی باشم
 مانند گران جانان دشوار نمی باشم
 از خاک رهم کمتر جبار نمی باشم

ای فیض بس از دعوی بیمعنی

آن بس که بدوش کس من بار نمی باشم

ایخوش آنروزی که ما جان در ره جانان کنیم
 اختیار خود به پیش اختیار او نهیم
 خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود
 در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت
 همتی کوتا چو ابراهیم بر آتش زنیم
 یا چو اسمعیل در اره رضایش سر نهیم
 یا چو نوح اول بسنک دشمنان تن در دهیم
 یا بحبل الله آویزیم دست اعتصمام
 یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی
 ترک یک جان کرده خود را منبع صد جان کنیم
 هر چه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم
 همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم
 تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم
 آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم
 خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم
 بعد از آن از آب چشم آفاقرا طوفان کنیم
 همچون عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم
 هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم

میکند بر موسی جان بغی فرعون هوا
دست خار کفر در دل از فراقش وصل کو
کو عصای عشق حق تا در دمش ثعبان کنیم
خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم
گر چنین روزی شود روزی خدایا فیض را
دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماہرا مهمان کنیم
نیست ما را منزلی شایسته او غیر دل
خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم
خانه دلرا بشمع روی او تابان کنیم
نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم
هر چه او خواهد ز ما او را بآن مهمان کنیم
آبی ار خواهد گوارا دیده را گریان کنیم
آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم
دل شود از غصه خون کر ما حدیث جان کنیم
ما حاضر باید که باشد بر مراد میهمان
گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم
نیست ما را آب و نانی آب و نان ماست او
جان نباشد قابل آن تا نثار او شود

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش فیض

چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم
روح بخشی کو دهد هر دم حیاہ تازه
ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم
دم بدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم
عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم
چون بگرداند خرد بر دور او گردان کنیم
سر بیایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم
از تنش دور افکنیم از نو سری سامان کنیم
تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم
تا بآب و تاب او دلرا بهارستان کنیم
درد عشقی تا بدرد این درد را درمان کنیم
آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم
ما قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود
با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود

فیض صبری بایدت تا دردها درمان شود

بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

عمر عزیز تا یکی صرف در آرزو کنم
چند خجل کند مرا توبه آبروی بر
های بیا که آرزو جمله فدای هو کنم
میسزد از ز توبه خون ریزم و آنرو کنم
اشتر لنک لنک من پاش خورد بسنگ من
سنگ دگر چه افکنم زحمت او دو تو کنم
عشوہ توبه میخوری یاری توبه میخورم
گر فتد او بدست من بین که باو چها کنم
رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن
نعره‌های هازنم مستی هوی هو کنم
چند تنم بگرد تن بخیه زنم برین بدن
بفکنم این تن و بجان روی بجستجو کنم

رو چو کنی بسوی من جان شودم تمام تن
جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم
خانه سر ز ما سوی پاک کنم برای تو
هم بشراب عشق تن پاک کنم ز هر درن
کی بود آنکه مست مست شسته ز غیر دوست دست
گه بوصال روی او جان کنم از شکوه کوه
گه بوصال جان دهم گه بفراق تن نهم

باز بده به فیض نقد هر آنچه میدهی بده

عمر عزیز تابکی صرف در آرزو کنم

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم
کوزه گران چو عاقبت از سر من سبو کنند
بوئی از آن شراب اگر وقت نماز بشنوم
چیست بهشت و عطر آن بوی خدا رسد از آن
گر نرسد بجام دست یا بسبو رسد شکست
باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا
سر چو ز می تهی شود نیست بجز کدوی خشک
گر نکشم شراب او پس بچه خوشدلی زیم
کفتر مست او منم بر سر دست او منم
در ازلم شراب داد جام الست ناب داد
گر ز طیب عاشقان مرهم لطفی آیدم
سر نکشم ز همراهم پا بکشم ز گمراهم
چند بهر جبهه دوم سخره این و آن شوم

بس که مرا ز خویش راند بس که بسینه ریش ماند

فیض بیاز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم
جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا
قبله جانم آن جمال هم بوصال و هم خیال
کار چو تنگ میشود بر دل و جانم از جهان
مونس و یار من تویی مصلح کار من تویی
نامه چه میفرستمت باد صبا چو میوزد

یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم
نیست همین که جان دهم بکله مراد میکنم
غم بدلت چو میرسد هم بتو شاد میکنم
روی شکفته تو یاد بهر گشاد میکنم
کار مرا بمن ممان زانکه فساد میکنم
جان بمشایعت روان از پی باد میکنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت

فیض ز خویش میروود چون ز تو یاد میکنم

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم
 چوره بردم بکوی دوست کی گنجم دگر در پوست
 چوجان آهنگ جانان کرد وصل دوست شد نزدیک
 بیاد دوست چون افتم ز چشمانم گهر ریزد
 ز جانم بر زبان گر چشمه حکمت شود جاری
 قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی
 بدستم خیری ار جاری شود زان منبع خیر است
 شراری از دم تا کم نگردد از دم سردی

اگر بیوقت و بیجا فیض رازی گفت معذور است

هجوم غم چو جا را تنگ کرد از دل بدر کردم

چون غمی زور آورد خود را بصحرا میکشم
 راز در دل بیش از این نتوان نهفتن چند و چند
 نی غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل
 هر کجا گردد دو چارم بسرائا آگهی
 روز بذل وصل جان افزای خود گر سر کشید
 سر خوشم از نشاه صهبای جام معرفت
 آگهی باید ز سر جان و آنکه رنج تن
 گاه در چشمم در آید گاه در دل جا کند
 از برای آنکه در عقبا بیام راحتی
 سر بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه
 درد روزم را بشب می افکنم ز آشفستگی
 هر جمیلی از جمالش باده دارد دگر
 دیده ام جامست و بت مینا و حسن دوست می
 آن صهبی کو کند پرهیز از صهبائیم

ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم
 بر سر هر چارسو بانگ علا لا میکشم
 همدمی هر جا بیابم ناله آنجا میکشم
 بی سراپا در رهش سر می نهم وامیکشم
 من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم
 چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم
 گر نباشم آگه از خود رنج بیجا میکشم
 از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم
 رنج گوناگون بسی در دار دنیا میکشم
 تا نسوزد شهر آهم را بصحرا میکشم
 کار دی را از پریشانی بفردا میکشم
 بادهای گونه گون زان حسن یکتا میکشم
 باده توحید حق زین جام و مینا میکشم
 آن صهبیم من که با پرهیز صهبا میکشم

فیض میخواهد که سر خویش را پنهان کند

من ز نظمش اندک اندک رازها وامیکشم

از معانی مغز بیرون میکشم
 بسته دارم تا نظر در صورتی
 لیلی دارم که نتوان دیدنش
 کاسهای زهر هجر دوست را
 موسیم من عقل هرون من است
 یکسر مو سر نه می پیچم ز عقل

معنوی داند که من چون میکشم
 معنی هر لحظه بیرون میکشم
 در غمش صد بار بیرون میکشم
 عشق میداند که من چون میکشم
 منت نصرت ز هرون میکشم
 این ریاضتها بقانون میکشم

از پی تحصیل زاد آخرت
دم بدم زان غمزه تیری میرسد
بهر بی اندازه عیشی در درون
دل ز دنیا کنده و در ارض تن
رنجها باشد کلید گنجها

جوهرها از دنیی دون میکشم
خامه پرهیز در خون میکشم
محنت ز اندازه بیرون میکشم
رنج خسف جسم قارون میکشم
رنجها از طاقت افزون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو فیض
جوهرها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم
بر درت می آورم صد گون نیاز
عشوه را کاورد در گردشم
خون دل ریزم بجای می بجام
مطربا چون دست بر قانون کشند
چن تبسم میکنی خون میخورم
گر کند رطل گران دریا دلی
بر سر راهت فتاده خوار و زار
کاسهای زهر هجران ترا
گر کشند از دست دشمن جوهرها
طالع شوریده دارم چو فیض

وز جگر بس کاسه خون میکشم
تا ز تو یک ناز بیرون میکشم
عشوها از چرخ گردون میکشم
خون بجای آب گلگون میکشم
ناله من هم بقانون میکشم
حسرتی زان لعل میگون میکشم
من ز خون دیده جیحون میکشم
خویش را در خاک و در خون میکشم
هیچ میدانی که من چون میکشم
من ز دست دوست افزون میکشم
اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت و بیدادم از دست خود است

حاش الله کی ز گردون میکشم

من بیوی خوش تو دلشادم
شوم از خویش بهر لحظه خراب
بی نسیمت بردم باد صبا
ای خوش آندم که مرا یاد کنی
لطف پنهان ز دلم باز مگیر
لطف تو گر نبود با غم تو
نرسی گر تو بفریاد دلم
بیستون غمت و تیشه صبر

ور نه از خود گرهی بر بادم
کند آن لطف خفی آبادم
لطف کن تا نهی بر بادم
ای که یکدم نیروی از یادم
که درین لطف نهانی زادم
قهر این غم بکند بنیادم
از فلک هم گذرد فریادم
که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو فیض

از غم هر دو جهان آزادم

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم
بغیر سایه لطف تو جای دیگر هست

جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم
جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم

خدایرا میسند ای تو زندگانی من
 جدا ز تو زیم ارمن تنی بوم بیجان
 برای تو زیم و در ره تو میمیرم
 با آسمان برسم گر ترا زمین گردم
 ترانه بیند اگر چشم من چکار آید
 اگر ندای تعال تو نشنود گوشم
 چو پای من نرود در ره تو گو بشکن

که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم
 و گر بیاد تو میرم ابوالبقا باشم
 ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم
 سر شهانم اگر من ترا گدا باشم
 فدای تو نشوم در جهان چرا باشم
 بدوش حامل گوش چنین چرا باشم
 ترا چه نیست چه در بند دست و پا باشم
 خموش فیض که هر بد که بر سرم آید
 بود سزای من و من سزای آن باشم

بیا بیا بسرم تا پات جان بدهم
 بخار زار فراق تو راه گم کردم
 بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی
 بیا بیا که نیم بیتو جز تنی بیجان
 بیا بیا که فراق تو رنجهام دارد
 بیا بیا و سرم را ز خاک ره بر گیر
 بیا بیا که شود سیئات من حسنات
 بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست
 بیا بیا و گناهام ببخش و رحمت کن

جمال خود بنما تا ز خویشتن بروم
 بیا بگلشن وصل ابد نمای رهم
 بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم
 بطلعت تو درین تن هزار جان بنهم
 بمقدم تو مگر زین بلای بد بجهم
 بجاست تا رمقی عنقریب خال رهم
 توئی ثوابم و دور از تو سر بسر گنهم
 برس بچاره که تن جان بجان جان بدهم
 بنور خویش بیفروز چهره سیهم
 گدائی درت از فیض را شود روزی
 وحید هرم و بر هر دو کون پادشهم

من هماندم که با تو پیوستم
 تا گشادم بکوی عشقت پای
 بگسستم ز خویش و بیگانه
 هیچ طرفی نبستم از عشقت
 چونکه نتوانم از تو دل برداشت
 ساغرم گر دهی و گر ندهی
 گفته بودی ز چیست خستگیش
 بسته تر شد ز پیچش زلفت

مهر از هر چه جز تو بگسستم
 رفت تقوی و دانش از دستم
 روز اول که با تو دل بستم
 غیر ازین کو دو کون بگسستم
 بر جفای تو نیز دل بستم
 که ز چشمان مست تو مستم
 خستگیهای چشم تو خستم
 کو امید خلاص ازین شستم
 فیض چون زلف تست کافر اگر
 یکسر موی از غمت رستم

آنکه ز الطاف نو پیوست بهم
 آرزوهای مرا غیرت تو

عشق تو با دل من بست بهم
 مجتمع تا شده بشکست بهم

نتوان کرد نهان تا دیدم
تا کند با دل عشاق قتال
بنگاهی بتوانی کشتن
عاقبت افکندم چشمانت
بهر یک دل که کند صید از من
شاد از آنم که گرم سر برود
نگهت تا نگهم جست بهم
صف مژگان تو پیوست بهم
لطف و قهرت چو دهد دست بهم
متفق گشت دو بد مست بهم
گشت زلفین تو یک شست بهم
غم تو با دل من هست بهم
تا کند هم‌رهی یاران فیض
این غزل داد مرا دست بهم

ای ز الطاف تو شیرین کامم
چون در خانه برویم بستی
ای که نامت بودم ورد زبان
من که پیوسته ثناگوی توام
دلبراً چاره آموز مرا
مردم از غصه و کارم نگشود
تهی از باده مگردان جامم
ماه رویت بنما از بامم
چه شود گر تو پرسی نامم
سزد ارگاه دهی دشنامم
تا بکی زهر غمت آشامم
سوختم ز آتش عشق و خامم
کام فیض از لب خود شیرین کن
ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد لطفست گهی در کامم
گه می تلخ دهی زان لب و چشم
گاهی از لطف کنی تحسینم
من گرفتار توام حاجت نیست
روز و شب می نشناسم الا
سوختم ز آتش هجران و هنوز
ز هر قهر است گهی در جامم
گاه نقل و شکر و بادامم
گاهی از قهر دهی دشنامم
زحمت آنکه کشی در دامم
وصل تو صبح و فراق شامم
در ره چاره وصلت خامم
فیض را شکر و صالت بچشان
چند در هجر تو زهر آشامم

نگاهی کن که شیدای تو گردم
سراپا در سراپای تو محوم
چو بالایت بلائی کس ندیده
حدیثی زان لب شیرین بفرما
برقص آجلوه مستانه کن
بغمزه آب ده تیغ نگه را
خرابم کن که ماوای تو گردم
بقربان سراپای تو گردم
بلا گردان بالای تو گردم
که شورستان سودای تو گردم
که مدهوش تماشای تو گردم
فدای چشم شهلائی تو گردم
بیفکن سایه خود بر سر فیض
اسیر قد رعنائی تو گردم

دل میکنمت فدا و جان هم
 دل را بر تو چه قدر باشد
 بر روی زمین ندیده چشمی
 در ملک و ملک نظیر تو نیست
 جایی که نهی تو پای آنجا
 مهمان شوی ار شبی مارا تو
 تا بر سر خوان بجز تو نبود
 گم گشته وادی غمت را

فیض از تو و جان و دل هم از تو

این باد فنای تو و آن هم

از دست شکوه دارم و از دست یار هم
 از صد هزار دل نوازده یکی بلطف
 یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند
 کی گیرد او ز حال دل عاشقان خیر
 بیند اگر در آینه خود را ز خود رود
 کی میکند در آینه خود بین من نظر
 حسنش در آسمان و زمین جلوه گر کند
 صیتش اگر رسد بنگارند گان چین
 جان از لطافت بدنش تازه میشود
 گلدسته‌اش ز خون دلم آب میخورد
 دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان

ای فیض از وفای نکویان طمع بیر

کاینقوم را وفا نبود اختیار هم

ای خوشا وقت عاشق بد نام
 دلبری خواهم و لب کشتی
 لذتی نیست درد و کون مگر
 دود و خاکستر حریق فراق
 گر نخواهی گل سبو گردی
 فیض اگر کام جاودان خواهی

از حقیقت بگوی در پرده

گو سخن را مجاز باشد نام

نقش تو بسینه می نگارم

من تاب فراق تو ندارم

باشد روزی رخت به بینم
 شد در رگ و ریشه تیر عشقت
 از باده آن دو چشم مست
 وز بوی دو زلف عنبرینت
 وز لعل لب شکر فروشت
 جز وصل تو مقصدی ندارم
 دیربست که در سر من این هست
 لطفی لطفی که سوخت جانم

تا جان بلقay تو سپارم
 از هم بگستت پود و تارم
 گه سر خوش و گاه در خمارم
 آشفته و مست و بیقرارم
 تلخ است مذاق انتظارم
 جز یاد تو مونسی ندارم
 کاندر قدم تو جان سپارم
 رحمی رحمی که سخت زارم

باران کرم بیار بر فیض

آبی آور بروی کارم

پیوسته خسته غم یارم چه سان کنم
 موئی شدم ز حسرت موی میان او
 بستم دلی در او و گسستم ز غیر او
 چون من گدای را ره وصلش نمیدهند
 چون گشت رفته رفته دلم در فراق او
 از دست رفت و صبر و شکیبایم نماند
 روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو
 گیرم که او نقاب برافکند و رخ نمود

در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم
 موئی از او بدست ندارم چه سان کنم
 از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم
 تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم
 این خون اگر ز دیده نبارم چه سان کنم
 راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم
 بی او همیشه در شب تارم چه سان کنم
 چون تاب آنجمال نیارم چه سان کنم

گفتی که صبر چاره در دست فیض را

بر صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

فرمان نمیرد این دل چه سان کنم
 دست قضا بسلسلهها بسته خواهشش
 روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند
 نقص و کمال جمله خلاق نوشته اند
 با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن
 دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کن
 کارم گره گره شده چون زلف دلبران
 افتاده ام بدست هجوم رسوم خلق
 آزادگان چست بمنزل رسیده اند

کارم ز دست دل شده مشکل چسان کنم
 با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم
 معجون بسی بیهده عاقل چه سان کنم
 آنرا که ناقص آمده کامل چه سان کنم
 با خیل دیو راکب و راجل چه سان کنم
 با دشمن درون من بیدل چه سان کنم
 یارب علاج عقده مشکل چه سان کنم
 ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم
 با ننگ واپسی من کاهل چه سان کنم

فیض و دلش بهم چو نساژند در سلوک

در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم

دردا که درین راه بسی رنج کشیدیم

قومی که ره راست گزیدند و رسیدند
 آنقوم گر آرام گذشتند گذشتند
 گفتند که این راه بمقصد دو سه گامست
 گفتند ز خود تازهی ره نشود طی
 بشکافت غبار از سر خار ره و بنمود
 هر تخم که در مزرعه عمر فشاندیم
 ما در غم تحصیل ره راست خمیدیم
 ما در پی آرام همه عمر طپیدیم
 طی شد همه عمر بمقصد نرسیدیم
 جان رفت برون از تن و از خود بر میدیم
 بودیم خود آن خار که در پای خلیدیم
 حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم

زابر کرمش فیض مگر رحمتی آید

تا پاک شویم از دنس خود که پلیدیم

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم
 شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم
 دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر
 خدای داند و بس جز خدا کسی نه بداند
 اگر سر گله را واکنم وفا نماید
 نه بحر ماند و نه بر نه خشک ماند و نه تر
 دعا بیار جفا کار بیوفا بنویسم
 بهیچ نامه ننگنجی ترا کجا بنویسم
 کدام را ننویسم کدام را بنویسم
 که گر سر گله را وا کنم چها بنویسم
 مداد بحر و بیاض زمین کجا بنویسم
 اگر شکایت دلبر بمدعا بنویسم

همان بهست که خاموش گردم از گله چون فیض

ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

از سر کویت ای نگار میروم و نمیروم
 زد بجگر ز غمزه نیش راند مرا ز نزد خویش
 جان و دلم شکار کرد دورم از این دیار کرد
 گر قدمی نهی به پیش باز کشم بسوی خویش
 روی دلم بزجر خست پای دلم بزلف بست
 سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند
 از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم
 خسته جگر ز بزم یار میروم و نمیروم
 بی دل و جان از این دیار میروم و نمیروم
 نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم
 خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم
 من ز ادای او زکار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم

گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبم
 میرسد هر دم خیالت میبرد از جا دلم
 چاره تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا
 نیست خود سنگ دل بیرحم تو آخر چرا
 تیغ در کف چون برون آئی بقصد کشتنم
 باد حسنت را فداجان و دل و عمر و حیاه
 جان بتن می آیدم چون می نهی لب بر لبم
 چون هوا تأثیر کرد از شوق میگیرد تبم
 یا ز وصل روح افزایش بر آور مطلبم
 در نمیگیرد درو فریاد یا رب یاریم
 جانم از شادی باستقبال آید تا لبم
 باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را

تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب و نوش دهانت مستم
مستی من ز لب لعل تو امروزی نیست
نه همین مستیم از دیدن روی تو بود
تو گرم روی نمائی و گرم نمائی
نگهی جانب من گر فکنی ورنکنی
گر ترا هست دهانی و میانی ورن نیست

فیض هرگاه که از دوست سخن میگوئی

از می روح فزای سخنانت مستم

نه من امروز بدل نقش خیالت بستم
کردم آلوده بمی جامه تقوی و صلاح
نسبت قد تو با سرو صنوبر کردم
بستم این عهد که پیمانہ کشی ترک کنم
محتسب بھر خدا هیچ مگو با خود باش
نه من امروز شدم عاشق و پیمانہ پرست

فیض تا چند بزنجیر خرد باشد بند

شکر لله که دیوانه شدم وارستم

در عهد تو ای توبه شکن عهد شکستم
آتش زدم آن خرقة پشمینه سالوس
رندی و نظر بازی و شیدایی و مستی
از مسجد و محراب شدم سوی خرابات
بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل
بودم به صلاح و ورع و زهد گرفتار

احرام طواف حرم کوی تو بستم

بر سنگ زدم شیشه تقوی و شکستم

چندین هنر استاد غمت داد بدستم

تسبیح بیفکندم و زنار به بستم

اکنون بدر میکده ها باده بدستم

صد شکر که عشق آمد و زین جمله برستم

چون فیض بریدم ز همه خلق به یکبار

بر خواستم از خود به ره دوست نشستم

من آئین جدائی را نمیدانم نمیدانم
بود بر جان گوارا هر چه آنمه میکند با من
گدائی میکنم از حسن خوبان این نعیم بس
بغیر از مهر مه رویان که تابد بر دل و جان بس
ز گلزار رخ خوبان اگر گستاخ گل چینم
نچینم خوشه خود را میزنم بر خرمن آن مه

من او، او من دو تائی را نمیدانم نمیدانم

وفا و بیوفائی را نمیدانم نمیدانم

نعیم پادشائی را نمیدانم نمیدانم

طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

من آئین گدائی را نمیدانم نمیدانم

همیشه عشق و رزم فیض با روی نکو رویان

ازیشان من رهائی را نمیدانم نمیدانم

صنمی ماه رو هوس دارم
جای دل تا بیابم از زلفش
اینچنین صحبتی هوس دارم
هر دو سر مست چون شد از باده
همه شب مست تا سحر گشتن
می کشیدن بنغمه دف و نی
دو بدو روبرو هوس دارم
جستن موبمو هوس دارم
می و جام و سبو هوس دارم
نعره های و هو هوس دارم
در بدر کو بکو هوس دارم
بر سر چار سو هوس دارم

فیض چیزی دگر اگر خواهد

من همین آرزو هوس دارم

لبکی چون شکر هوس دارم
یارکی آفتاب طلعتکی
سرو بالای ماه سیمائی
بوسکی از دهانکی تنگی
باده تلخ و ساقی شیرین
صحبتی گرم بابتی نرمی
رخکی چون قمر هوس دارم
درم آید ز در هوس دارم
خوش کشیدن ببر هوس دارم
نمک اندر شکر هوس دارم
هر دو سر بیخبر هوس دارم
آتشی بی شرر هوس دارم

فیض ازینگونه حرفها بگذر

گفت و گوی دگر هوس دارم

چشم خوش پر شعبده مست تو ناظم
بستی چو گشادی گره از زلف بر ابرو
دلهای خلاق همه از پای در افتاد
برخواست ز جام غم و پیکان تو بنشست
از پای در افتاد هر آنکس که سری داشت
زد بر صف عشاق وصف خویش نگه داشت
و آن غمزه خونریز زبردست تو ناظم
قربان گشاد تو شوم بست تو ناظم
زان شانه که بر زلف زدی دست تو ناظم
تیری که زدی بر دل من شست تو ناظم
طرز نگه چشم سیه مست تو ناظم
خونریزی مژگان زبر دست تو ناظم

کردی نگهی خفیه دل فیض ربودی

چشم خوش پر شعبده مست تو ناظم

روزها در طلبت می پویم
قصه شوق تو از خود با خود
در سرا پای بتان حسن ترا
رنگ و بویت ز خیالم نرود
در غمت بهر وضو وقت نماز
در تمنای لقایت چون فیض
در فراق همه شب می پویم
دم بدم میشنوم میگویم
تو بتو موی بمو میجویم
چون شوم گل همه گل میرویم
زاب دیده رخ خود میشویم
کو بکو بیسر و پا می پویم

سر سودای تو دارم چکنم

میروم میطلبم میجویم

بیاد منزل سلمی بر اطلال و دمن گردهم
 به پیش من برفت او با دل صد جای ریش من
 نیابم زو اثر هر چند کوه و دشت پیمایم
 نه پیکی میرسد ز آن کو نه بادی میوزد زانسو
 چو می نگذاردم غیرت که نامش بر زبان آرم
 خیالش چون بیر گیرم ز سر تا پای گردهم او
 قدش را چون بیاد آرم تو گوئی سرو شمشادم
 حدیث زلف و گیسویش کنم در انجمن چون من
 چو خالش در نظر آرم سراسر نافه مشکم
 چو چشمش در نظر آرم گهی بیمار و گه مستم
 لبش چون در ضمیر آرم یکی ساغر شوم پر می
 بفکر آن دهان چون او فتم اثباتم و نفیم
 حدیث آن میان چون در میان آید شوم موئی

ببوی آن گل رعنا بر اطراف چمن گردهم
 ز حسرت در فراقش چون غریبان در وطن گردهم
 نگوید زو خبر هر چند گرد مرد و زن گردهم
 بهر سو هر دم آرم رو بگرد خویشتن گردهم
 چسان در جستجوی او میان انجمن گودم
 ز خود بیرون روم از خویشتن بیخویشتن گودم
 رخس چون در خیال آرم شوم گل نسترن گردهم
 جهانی را بدام آرم کمند مرد و زن گردهم
 مزاج آهوان گیرم بصحرای ختن گردهم
 در آن مستی شوم صیاد صید خویشتن گردهم
 ز دنداننش چو یاد آرم همه در عدن گردهم
 محالی را کنم جا بر محل صید سخن گردهم
 ندانم نیستم هستم میان شک و ظن گردهم

چو دور از کار می‌بویم بهر جا فیض بیهوده

بیا بهر سراغ دوست گرد خویش گردهم

تن دادم او را جان شدم جان دادمش جانان شدم
 کردم سفر از آب و گل تا ملک جان اقلیم دل
 دیدم جهانرا سربسر چیدم ثمر از هر شجر
 در جادهای مشتبه هر سالکی را رهبری
 تن در بلا بگداختم تا کار جانرا ساختم
 مأوای دلدارست دل کی جای اغیار است دل
 رفتم بملک آگهی دیدم بدیها را بهی
 خود را ز خود انداختم از خود بحق پرداختم
 یاران در هستی زدند من قبله کردم نیستی
 زاهد بزه‌د آورد رو عابد عبادت کرد خو
 بودم ز مهرش ذره بودم ز بحرش قطره

آنکو بگنجد در جهان از دولت عشق آن شدم
 از تن بجان می تاختم تا از نظر پنهان شدم
 گشتم گدای در بدر تا عاقبت سلطان شدم
 در شاه راه معرفت من پیرو قرآن شدم
 از آب و گل پرداختم از پای تا سر جان شدم
 دارم بدو این خانه را بر در گهش دربان شدم
 خود را ز خود کردم تهی جسم جهانرا جان شدم
 سر در ره او باختم سردار سربازان شدم
 هر کس ز عقل آباد شد من از جنون عمران شدم
 شد آنچه شاید غیر من من آنچه باید آن شدم
 خورشید بس تابان شدم دریای بی پایان شدم

ای فیض بس بالادوی لاف از منی تا کی زنی

دعوای بیمعنی کنی من این شدم من آن شدم

طرفی نبستم زینجهان استغفرالله العظیم
 عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
 زین پس مگر سودی کنم تدبیر بهبودی کنم
 بیحد گناهان کرده‌ام بس جور و طغیان کرده‌ام

خسیدم و شد کاروان استغفرالله العظیم
 کاری نکردم بهر جان استغفرالله العظیم
 بگذشته خود شد زیان استغفرالله العظیم
 زین جرمهای بیکران استغفرالله العظیم

با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی
هر چند جویم من کنار زین عالم ناپایدار
هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا
جان می رود سوی علا تن می رود سوی بلا
گاهی رهم دنیی زندگه سدره عقبی شود
هر دم شوم نامدم دگر گیرم گناهانرا ز سر
از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه من عار و ننگ
از بس زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه
زین عقدهای سست و مست زین توبهای نادرست

ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد بیار

هر دم جهان اندر جهان استغفرالله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم
از عدم ما تا باقلیم وجود
منزل و مقصود و راه و راه رو
سالک و مسلوک و مسلوک الیه
هر چه ما را بو در اجناس و نقود
ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه
بر در شه چون عطا جویان شدیم
کس نمیداند که چون شد کار ما
نیست پیدا کاخر این کار چیست
گشت پنهان طرز جستجوی ما
بگذریم از جستجو و گفتگو
گفتها بر جسته ها شد پردها
فیض را جان رفت در سودای او

جاده در راه خدا کردیم گم
آمدیم و راه را کردیم گم
جمله را در ابتدا کردیم گم
جمله ما بودیم و ما کردیم گم
جمله را در راهها کردیم گم
گک؟ اول خویش را کردیم گم
شاه را اندر عطا کردیم گم
خود چه بود و این چرا کردیم گم
ز ابتدا تا انتها کردیم گم
هر چرا ما جابجا کردیم گم
چونکه ما سر رشته را کردیم گم
جُستها در گفتها کردیم گم
عمر در اندیشهها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن

هر چرادر هر کجا کردیم گم

درین گلشن من بیدل ببوی یار میگردم
سپهر عالم جانم طرار نقش امکانم
بلی گوی و بلا جویم قضا چوگان و من گویم
بری زین باغ تا چینم هزاران جور می بینم
نه پیچم روی از تیرش نپرهیزم ز شمشیرش
قرار و صبر برد از من تمنای وصال او

پی گنجی درین ویرانه همچون مار میگردم
بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم
برای خود نمی پویم بحکم یار میگردم
برای آن گل خود رو بگرد خار میگردم
سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم
هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم

بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس
 دوی درد عاشق را مگر یابم نشان از کس
 نیاید بر منش رحمی طیب عشق را هر چند
 قلندر نیستم گرچه در صورتۀ لیک در معنی
 عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم
 جهان بر من شود حاکم چو او را دوست میدارم
 ز من بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه

بغفلت عمر خواهد رفت بس کن گفتگو ای فیض

چو از دستم نیامد کار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار می گردم
 جهانرا سربسر مست از می توحید می بینم
 طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری
 گهی از شوق روی او ره گلزار می پویم
 گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم
 مگو بامن حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد
 زمانی رند او باشم زمانی عور و قلاشم
 بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم
 گهی درخیر و گه در شر گهی در نفع و گه در ضرر
 گهی این سو گهی آن سو گهی هی هی گهی هو هو
 گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید
 جمال لم یزل میدارم بر مهر مه رویان
 سراپا جملگی در دم نهان دارم رخ زردم

ز علم رسمیم نگشود در در عشق کوشیدم

بمان ای فیض کو گه گه بر اسرار میگردم

هر چه وصل خواهد دلبرم من بیخ هجران بشکنم
 من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم
 بر نفس دون غالب شدم چون من بتائید خدا
 ز آب حیا حق چون یافتم من زندگی
 تن مینماید جاودان سر در نیارم هم بجان
 در لفظها معنی کنم گم گشته پیدا کنم
 زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم
 رندان جانست این جهان بروی هوا قفل دهان

هجران چو میفرمایم حاشا که فرمان بشکنم
 چیزی دگر خواهد چو دل در کام دل آن بشکنم
 هم شوق او کاسد کنم هم ساق شیطان بشکنم
 این مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
 جان و سر و تن هر سه را در راه جانان بشکنم
 تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم
 ثابت ازین بیرون کشم تا توبۀ آن بشکنم
 بازوی خیر گیر کو تا قفل و زندان بشکنم

با تیغ مهر مرتضی گردن زخم بوبکر را
 از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم
 مهر ار نگرده گرد من داغ کسوفش بر نهم
 بهرام اگر تیرم زند با زهره اش زهره درم
 خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم
 هم سر ببرم از عمر هم پای عثمان بشکنم
 چون جوی من دریا شود گردون گردون بشکنم
 کرمه نسازد گوشه اش چون گوشه نان بشکنم
 هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم
 بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این بتر
 تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم
 دل من مست جانانست و جانانش همی باید
 وصال دوست می باید مرا پیوسته روز و شب
 ز خود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم
 ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم
 یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم
 دلم دیوانه زلفش شد آنجا ماند جاویدان
 سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمی گویم
 رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم
 بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم
 من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
 من این دلق دو تائی را نمیدانم نمیدانم
 خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم
 دو تائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم
 ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم
 چو علت های عالی را نمیدانم نمیدانم

من نیکم و گربد فیض گو مردم ندانند
 زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم
 مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر
 لوح دلرا که بر آن نقش و نگار دگران بود
 حسن خوبان فریبنده ز دریای تو موج است
 گر سراب دو جهان رهن دین و دل ما شد
 عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدید
 تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار
 قطره مستی ما را ز می عشق تو بس بود
 بایع و بیع و ثمن مشتری و جنس تو بودی
 چند بر خرقة پرهیز زدن پنبه توبه
 بارها جامه تقوی بگنه چاک ز دستیم
 گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم
 ما بیستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم
 پاک شستیم و بر آن صورت خوب تو کشیدیم
 ابروی همه از حسن روانبخش تو دیدیم
 آخر الامر بسر چشمه مقصود رسیدیم
 ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم
 آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم
 لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیم
 سر بسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم
 آفرین باد ترا عشق کزین خرقة رهیدیم
 از بی حله عفو تو بسی جامه دریدیم

پای سعیت همه شد آبله در راه طلب فیض
 بار ما در دل ما بود عبث می طلیدیم

در چهره مهرویان انوار تو می بینم
 در لعل گهر باران گفتار تو می بینم
 در مسجد و میخانه جویای تو می باشم
 در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بت‌خانه روم گر من تا جلوه بت بینم
هر کوز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان
از کوی تو می‌آیم هم سوی تو می‌آیم
هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم
گاهی که مرا گاهی گه قیمتم افزائی
هر کس شده در کاری سرگشته چو پرکاری
هر جا که روم نالم چون بلبل شوریده
خون در جگر لاله از داغ تو می‌بینم
پروانه بگرد شمع جویای جمال تو

از خود نه خبردارم نه عین و اثر دارم
در نطق و بیان فیض گفتار تو می‌بینم

حسن رخ مه رویان از روی تو می‌بینم
هر جا که بود نوری از پرتو روی تست
چشم خوش خوبان را بیمار تو می‌دانم
گبر و مغ و ترسا را جویای تو می‌بینم
بلبل بگلستانها از بهر تو می‌نالد
تشویش دل درهم از زلف تو می‌دانم
عاشق سر کو گردد من گرد جهان کردم
املاک و لطایف را چوگان تو می‌دانم
اندر دل هر ذره خورشید جهان تابیست
این عالم فانی را هر دم ز تو، نو از نو
از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وین چشم گهر بارش واسوی تو می‌بینم

ای جان مردم جانان مردم
جان خود چه باشد تا خوانمت جان
اظهار حاجت پیشت چه حاجت
ای بر تو آسان دشوار هر کس
آسان کن ای دوست دشوار ما را
ای بی تو ما را نی سر نه سامان
ای کفر زلف ایمان عشاق
ای زلفت شستت صیاد دلها
بادا فدایت صد جان مردم
بهتر ز جان چیست تو آن مردم
ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای بیتو دشوار آسان مردم
دشوار مپسند آسان مردم
هم تو سری هم سامان مردم
آیات حسنت قرآن مردم
وی چشم مستت فتان مردم

ای نور و بینش در چشم مردم
در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان و هم دل
هم جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد
ای درد عشقت درمان مردم
زان شکر لب کامی نیابند
بر لب نیاید تا جان مردم
در مطبخ عشق خونابه دل
مستغیم کرد از خوان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی
جز جان چه باشد قربان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام

هم مبدائی و هم پایان مردم

کو عشق کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهم
کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پخته
سر مست از مقراض لا سازم دو عالم از فنا
آتش زخم در انس و جان شور افکنم در کن فکان
زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم
کو مستی تا غلغلی در گنبد مینا نهم
فرپاد لا علم لنا در عالم بالا نهم
مستی از این خامان خشک در بوته سودا نهم
و آنگاه نقد هر دو کون در مخزن الانهم
بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا نهم
از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یا رب ز فیضت وامگیر یکدم شراب عشق خود

تا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

ما مستانیم بی می و جام
بی نغمه و صوت می سرائیم
پیوسته بگرد دوست گردیم
سودا زدگان کوی عشقیم
نی وصل بکام دل نه هجران
صید عشقیم و هست در خاک
مارا روزی که می سرشتند
شیدای ترا چکار با ننگ
خمها نوشیم بی لب و کام
سیر دو جهان کنیم بی گام
نی سرداریم و نی سرانجام
در ما نسرشته اند آرام
ما سوخته ایم و کار ما خام
این چرخ که کشته بهر مادام
طشت مستی فتاد از بام
رسوای غمت چه میکند نام

در وصف نعال عاشقان فیض

صافی طبیعت دردی آشام

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم
آنغمزه را دل برده پی ز آنچشم و لب جان خوردمی
از چشم او می میچشم و ز لعل او می میکشم
بیخود فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران
با لطف و قهرش ساختم و ز غیر او پرداختم
جانم زدریائست مست جام و سبو و خم شکست
وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
چشم منست و روی وی مست جمال ساقیم
وز غمزه او سرخوشم مست جمال ساقیم
شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم
بگذشته ام از هر چه هست مست جمال ساقیم

آفاق را طی کرده‌ام اسب خرد پی کرده‌ام
 گه قطره و گه قلم گه باده و گاهی خمم
 یا عادل العشاق قم نحن السکاری لا تلم
 در باده ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست
 منزل در آن حی کرده‌ام مست جمال ساقیم
 در شور و در مستی کم مست جمال ساقیم
 صد عقل در مستیست گم مست جمال ساقیم
 ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو زین گفتگو

تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

وہ کہ جان یا تنم نمیدانم
 خویش را از تو فرق نتوانم
 با منی و ز فراق میسوزم
 روی و زلف تو قبله‌ام شب روز
 خم ابروی تست یا محراب
 جامه دانم کہ میدرم بر تن
 این توئی یا منم نمیدانم
 دوست از دشمنم نمیدانم
 گلشنم گلخنم نمیدانم
 کافرم مؤمنم نمیدانم
 رهبر از رهنم نمیدانم
 جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض

عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبویم
 من قالبم او مرا چو جانست
 او چون نائی و من چه نایم
 او از لب من سخن سراید
 ای خواجه مرا حقیر مشمار
 از نیک بجز نکو نیاید
 عشقش چو کان و من چه گویم
 او آب روان و من چه جویم
 نالان و حزین و زار اویم
 این نیست که ترجمان اویم
 پرورده دست لطف اویم
 چون او نیکوست من نکویم
 با او پیوسته رو برویم
 گاهم از غم چو فیض مویم
 چون پشت من اوست در همه حال
 گاه از شادی غزل سرایم

آنرا که بود بکوی او خاک

افتاده به چه خاک کویم

ما دیده اشکبار داریم
 دستی بجفا اگر گشائی
 بر آتش عشق او کبابیم
 چون شعله آتشیم در رقص
 بوئی چو ز شهر یار آمد
 ما را با شهر نیست کاری
 ز آنروز که وعده لقا کرد
 بر مقدم یار لعل و گوهر
 در سینه دلی فکار داریم
 آهسته که شیشه بار داریم
 رو سرخ و درون زار داریم
 مستیم و هوای یار داریم
 ما روی بدان دیار داریم
 ما کار بشهر یار داریم
 ما چشم در انتظار داریم
 از دیده و دل نثار داریم

زاهد ار عشق ننگ داند
 تو رطل گران سبک بما ده
 پر کن جامی که این سر ما
 گرمی اینست ساقی امسال
 ما را تو غلام خویش مشمر
 ما نیز از زهد عار داریم
 با خشک گران چه کار داریم
 چون گشت تهی خمار داریم
 ما دعوی غبن پار داریم
 در خیل سگان شمار داریم

یر در گه تو برای عزت

خود را چون فیض خوار داریم

شب تار است روز من بیا خورشید تابانم
 بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم
 ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو کرا خواهم
 ز شادی چون شوم خندان توئی پیدا در آن خنده
 زنی در من گهی آتش کنی گاهی دلم را خوش
 ز من پرسى که مرد دنییی ای فیض یا عقبی
 روان سوز است سوز من بیا ای راحت جانم
 دمى بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم
 بغیر از تو چرا خواهم توئی جانم توئی جانم
 ز غم چون میکنم افغان توئی پنهان در افغانم
 کدامین بهتر است از لطف یا قهرت نمیدانم
 نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم

گروهی عالم و عاقل گروهی غافل و جاهل

من دیوانه بیدل نه با اینم نه با آنم

ما ز مافوق فلک در بحر و بر افتاده‌ایم
 جامه نیلی کرده و بر حال ما بگریسته
 گرچه اسرار دو عالم در دل ما مضمهر است
 میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی
 هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه
 بر فلک بنهیم پا پس کاروانرا سر شویم
 رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد
 رهنما ای رهنما و دستگیر ای دستگیر
 در تک این بحر اخضر چون گهر افتاده‌ایم
 تا چو اشک این آسمان از نظر افتاده‌ایم
 لیک از خود در دو عالم بیخبر افتاده‌ایم
 بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده‌ایم
 تا بکی در پوستین یکدیگر افتاده‌ایم
 گرچه در راه خدا بی پا و سر افتاده‌ایم
 دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده‌ایم
 بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده‌ایم

فیض را یا رب مدد کن تا بعلیین رسد

چند در سجین بی هر شور و شر افتاده‌ایم

دَرّه ذرّه ز آسیای آسمان افتاده‌ایم
 همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن
 پخته نان ما خدای ما و ما از روی جهل
 دست پرورد ملایک بوده خورده آب قدس
 در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون
 بار سنگین امانت را بدوش افکنده‌ایم
 شکر لله نیستیم از جستجو فارغ دمى
 خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده‌ایم
 حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده‌ایم
 از برای نان بهر در چون خسان افتاده‌ایم
 از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده‌ایم
 چون اسیران در میان دشمنان افتاده‌ایم
 از فضولی زیر این بار گران افتاده‌ایم
 آنچه رفت از دست ما در کسب آن افتاده‌ایم

قومی از بهر سراغش پای از سر کرده‌اند
 زینجهان در پرده میجوئیم راه آن جهان
 روز و شب بی پا و سر گردیم گرد هر دو کون
 گرچه بیرون از زمین است و زمان دلدار ما
 گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما
 میفتد عکس جمالش دمدم بر جان ما
 آفرین بر دیده حق بین ما کاندرا جحیم
 آفرین بر دیده بینای عشق حق پرست
 آستین بی نیازی بر دو کون افشاندیم

فیض گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست

از قضا گاهی چنین گاهی چنان افتاده‌ایم

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده‌ایم
 در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم
 بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان
 راه دوزخ پیش داریم و سرعت میرویم
 راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل
 سوی ما از یار ما با آنکه می آید خبر
 دوست را با ما نظرها هست پیدا و نهان
 جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ
 تا نپنداری که ما اینراه را خود میرویم
 جان شد این تن وعده دیدار جانان تا شنید
 حرف او بشنیده دل هر جا که گوش دادیم

تا بکی در عرض ره خواهیم گشتن عمر شد

بهر کاری فیض خود را در سفر افکنده‌ایم

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم
 چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم
 چه میشود که گهی از در عتاب در آئی
 چه می شود که بتلقین حجت بنوازی
 چه می شود که بزم وصال خود دهیم جا
 چه میشود که بهجران خویش نگذاریم
 چه میشود که نجوئی ز من حساب و کتابی

سگ جناب تو باشم رقیب باب تو باشم
 در انتظار بر افکندن نقاب تو باشم
 که از قصور نه شایسته خطاب تو باشم
 که چون سوال کنی واقف جواب تو باشم
 جزای کرده چه شایسته ثواب تو باشم
 سزای کرده چه مستوجب عقاب تو باشم
 غریق بحر کرمهای بیحساب تو باشم

چه میشود چو مرا فیض داده لقب از لطف

مدام سرخوش فیض شراب ناب تو باشم

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم
 گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یکنفس
 گر هوای لاله و گل داری از خون جگر
 شد خیالی این تن من گر چراغی بایدت
 برق و رعدی گر هوس داری نفس را دم دهم
 هرچه خواهی میتوانم خویش را گر آنچنان
 آتش از سوز درون خود بر آرم چون چنار
 گر دلت خواهد که گردد آشکارا شرک من

گر ز سوز فیض می خواهی که باشی باخبر

آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم
 بود از سر وصالش دل و فتنه جمالش
 ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر بیازم
 بمیان اشک غرقم چو صدف بیحر لیکن
 شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
 ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من
 نکنم حدیث از غیر بیرم ز شر و از خیر
 خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
 زین خوابگه بی خبران زنده بر آیم
 مستغرق دیدار شده در بر جانان
 در سر هوس ساقی و در دست می لعل
 کاری چو به از خدمت معشوقه و می نیست
 بشتاب و بده یکدو سه ساغر ز پی هم
 خونین جگر و خسته دل و محنت هجران
 آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد

گفتار خود ای فیض بگردار بیارا

مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم
 حالی بغم رو کرده ایم با عیش یگرو کرده ایم
 با جنت و طوبی چه کار چون کام ما از غم رواست
 چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند
 دیدیم گر مهیا ز غم از خوشدلی وا سوختیم
 شادی چو در غم یافتیم آنرا باین بفروختیم
 از آتش دوزخ چو غم در عشق چون ما سوختیم
 ما هم بامید صفا زینغم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس علم گفتیم چون در راه تو
گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق
یک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم
لیک از متاع درد و غم سرمایها اندوختیم

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی

ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

بشست یار و زلف یار در بندم خوشا حالم
ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم
برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش
بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم
جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد
خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست
گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان رویم
چو حرف یار می گویم دهانم می شود شیرین

از آن خوشنود می باشم چو فیض از گفتههای خود

که حرف اوست کان بر خویشتن بندم خوشا حالم

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش
وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی
سفر کردم در ارکان نبات و جانور چندی
درین گلزار چون نشیدم از مهر و وفا بوئی
حیات خویش را چون برق خاطف کم بنا دیدم
فراز آسمانها رفتم و سیر ملک کردم

ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم
که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم
غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم
از این عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم
که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو رفتم
ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتم
ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم
ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض

ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

بکوی یار بی پروا گذشتیم
غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن
نه ما ماند و نه سر ماند و نه پا ماند
چو از یار حقیقی بوی بردیم
عیان دیدیم خورشید ازل را
حدیث از شاهد و ساقی مگوئید
بجان و دل غم مولی گزیدیم
نمی پیچیم در زهاد و عباد
دل آنجا ماند و ما ز آنجا گذشتیم
مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم
هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم
ز هر گلدسته رعنا گذشتیم
ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم
که این را خط زدیم و آنرا گذشتیم
هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم
هم از اینها هم از آنها گذشتیم

نه از دنیا و عقبا طرف بستیم
چو در اقلیم بیجانی رسیدیم
بخلوت خانه توحید رفتیم
هماندم این دو را برجا گذشتیم
ز راه و منزل و ماوا گذشتیم
هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جانرا بحق دادیم چون فیض
ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
در گوش ما فتاد بنا که ندای کن
ما را نبود هیچ مهمی در آب و خاک
ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا
این آمدن برای تو بود و برای تو
هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا
با پای سعی خود بکجا میتوان رسید
این راه پر نشیب و فراز خطیر را
ما را تو میسری و توئی آب روی ما
امر امر تست هر چه تو گوئی چنان کنیم
کاری برای خود نکنیم و هوای خود
هر جا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم
تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو

بی فیض تو ز فیض نیاید نفس زدن

در فن شاعری برضای تو آمدیم

از غیب عدم رخت بهستی چو کشیدیم
چون چشم گشودیم بر آن چشمه خورشید
پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز
دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش
یکچند در آرامگه عالم بالا
چون روی نهادیم ز افلاک سوی خاک
تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست

از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم
از شعشه اش چشم چو خفاش کشیدیم
گوئیم که دیدیم جمالی و ندیدیم
خورشید رخت چون نتوان گفت که دیدیم
با خیل ملک خوشدل و آسوده چریدیم
سوی طرب و کودکی و جهل خزیدیم
در دامگه محنت ابلیس فتیدیم

زین دامگه ای فیض چو سالم بدر آئیم

مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم
الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه
الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر
مگر می وارهارند جان از این غمهای پر زورم
که من موسی و این ارض مقدس هست چون طورم
که من در عشق و زیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم و گر رسوا اگر مستم و گر شیدا
 نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم
 الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی

اگر گویم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض

که با بیگانه همراز و و ز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم
 اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم
 دمی با خویش پردازم باه و ناله در سازم
 بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت
 ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم
 خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوه از کس
 به نمایند رخم جانان که چشم پاک می باید
 کسی حالم نمیپرسد و گر پرسند میخندند
 ز بس خون جگر می آیدم از دیده گریان
 مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود زیرا

قلم را فیض سوز این سخنها گریه می آرد

زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم
 از هیچکس شکایتی نیست
 بر من از من غمست و محنت
 درد دل من ز غیر من نیست
 خود سدره سلوک خویشم
 خار پای خودم که با خود
 بار دوش خودم که بر خود
 از خویش اگر خلاص گردم

چون فیض ز خویش اگر رهیدم

فرمان ده هفت آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم
 امید بگسلیم ز بیگانگان تمام
 سر در نهیم در ره او هرچه باد باد
 چون دوست دوست دارد و ما خون دل خوریم
 او هرچه میکند چه صوابست و محض خیر
 وین درد خویش را ز در او روا کنیم
 زین پس دگر معامله با آشنا کنیم
 تن در دهیم و هر چه رسد مر جفا کنیم
 از دشمن حسود شکایت چرا کنیم
 پس ما چرا حدیث ز چون و چرا کنیم

فاسد شویم گر ز اطاعت ابا کنیم
 هرچه آن نکرده ایم ازین پس قضا کنیم
 هیچست ما ز هیچ دل بسته وا کنیم
 شادی بیا ز دل گره غصه وا کنیم
 کوشیم تا بسعی سخط را رضا کنیم
 چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم
 ما نیز کار خود بمشیت رها کنیم
 بر خویش میکشیم چو بر کس جفا کنیم

ای فیض گفته تو همه محض حکمت است

کوشیم تا به پند تو دردی دوا کنیم

وان مستی که فوت شد از ما قضا کنیم
 خود را سبک کنیم و دل از قصه وا کنیم
 خود را بطور صاف کشان آشنا کنیم
 ما درد خود بدردی ساغر دوا کنیم
 شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم
 تا دردهای خویش یکایک دوا کنیم
 زین طاعت ریائی خود را رها کنیم
 در دست عشق توبه ز زهد ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعه گشیم

در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

زان نیز بگذریم و رای جهان رویم
 طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
 وین راه را ز چشم خلاق نهران رویم
 تا کوه قاف جانت عنقا روان رویم
 چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم
 گویند هست طور دگر آنچه آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی

خود واکنیم از خود و سوی جنان رویم

تا محل قدس اعلا میروم
 تا فراز جا و بیجا میروم
 از کجاها تا کجاها میروم
 از لم و لا سوی الا میروم

چون امر و نهی او همه نهی صلاح ماست
 فرمانبریم گفته حق را ز جان و دل
 آنرا که حق نکرده قضا چون نمیشود
 بیهوده است خوردن غم بهر قوه هیچ
 تغییر حکم چون سخط ما نمیکند
 راضی شویم حکم قضای قدیم را
 بر کارها چو بند مشیت نهاد حق
 از خویش میکشیم جفائی که میکشیم

ای دل بیا که بر در میخانه جا کنیم

تا کی ز زهد خشک گرانان صومعه

چندی میان اهل صفا صاف می کشیم

گر صاف می بما ندهند اهل میکده

ساقی بیار می که بدل غصه شد گره

بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست

درهم دریم پرده ناموس و ننگ را

ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم

گی باشد از جهان بدن سوی جان رویم

از تن بجان سوی جانان سفر کنیم

شور و شغب کنیم پس پرده صور

کس دید و کس ندید به پریم زین قفس

تا چند اوفتیم در این و گل چو خر

تا چند اینچنین گذرانیم روزگار

زین جهان پست بالا میروم

از مکان و لامکان خواهم گذشت

میروم تا موطن اصلی خویش

نقی باطل کردم و اثبات حق

مرغ جان را رسته بال معرفت
این دوتائی خرقة پر عار را
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ
من نمی گنجم درین عالم دگر
تا نه پنداری که با پا میروم
خرق کردم عور و یکتا میروم
تنگ شد جا سوی بیجا میروم
بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم
کس جاره ما نکرد این جا
غم بر سر غم بسی نهادیم
در باغ جهان خوشی ندیدیم
دلدار بما نکرد لطفی
دلبر بر ما قرار نگرفت
از گلشن او گلی نچیدیم
ما را بر خویش ره ندادند
ایفیض مکن شکایت از بخت
زین منزل پر غبار رفتیم
بیچاره بدان دیار رفتیم
دلخسته و سوگوار رفتیم
غمها خوردیم و زار رفتیم
دل سوخته و فکار رفتیم
بی دلبر و بی قرار رفتیم
بیهوده بروی خار رفتیم
مهجور و حزین و خوار رفتیم
کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل توئی در جان توئی ای مونس دیرینهام
ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان و هم تو تن
هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو
بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت
بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم
راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم
لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم
خواهی بخوان خواهی بران دل در تو دل بست از ازل
جان لم یزل در وصل بود یکچند هجرانش ربود
در سینه بریان توئی ای مونس دیرینهام
ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینهام
دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینهام
ای لم یزل من چاکرت ای مونس دیرینهام
از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینهام
از تو بدو زیبا شم ای مونس دیرینهام
که جان شوم گه تن شوم ای مونس دیرینهام
گشتم ز تو مست از ازل ای مونس دیرینهام
آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینهام

فیض است و گفتگوی تو شیدای جستجوی تو

شیء الهی کوی تو ای مونس دیرینهام

آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم
آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما داد عشق
آنکه نقش اوست در مرآت کونین آن توئی
آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست
آنکه را مرکب دلست و پای دل در گل منم
نیستش اکنون بجز بیحاصلی حاصل منم
آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم
در سلول راه حق افسرده و کاهل منم

آنکه او در راه حق نهاده گامی یکنفس
 آنکه او را جا بود در آسمانها با ملک
 کرد عمر خویشتن را صرف در باطل منم
 سر نگون افتاد اکنون در چه بابل منم
 آنکه مقصود دلفیض است در عالم توئی
 آنکه بسته در خیال تست جان و دل منم
 آمدهام بدینجهان تا که ز نی شکر برم
 چیست شکر دهان او نی غم آندهان او
 جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی
 بسته کمر ببندگی ناله کنان ز خود تهی
 دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود
 آمده بستهام کمر خدمت پادشاه را
 سر بنهم به پای او دل بنهم برای او
 ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر
 هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود
 دیده جان گشودهام بو که در آید از درم
 مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او
 کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود
 دوست بدست آورم نیست بهست آورم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض

آمدهام که سر نهم عشق ترا بسر برم

بینم چو جمال یار مدهوش شوم
 چون روی نماید همگی چشم شوم
 از دور آید برش سراسیمه دوم
 آید بکنارم ز میان بر خیزم
 لب بر لب من نهاد شوم مست و خراب
 ساغر دهم شوم ز سر تا پا لب
 آشفته کند زلف و گشاید گیسو
 خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان
 بهر طوفش شوم سراپا گردان
 گیسو چو کمند و زلف چون دام کند
 گوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر
 گر تیغ کشد شوم سراسر گردن
 تیر اندازد شوم سراپای هدف
 یادش چو کنم ز خود فراموش شوم
 چون در سخن آید همه تن گوش شوم
 نزدیک من آید همه آغوش شوم
 گیرد بیرم چو تنگ از هوش شوم
 گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
 گوید چو بنوش جملگی نوش شوم
 سر مست و خراب و واله از بوش شوم
 خدمت خواهد همه تن و توش شوم
 یاری اگرش بود همه روش شوم
 صید زلف و اسیر گیسوش شوم
 غلطان غلطان چو گوی واسوش شوم
 تا کشته شوم خاک سر کوش شوم
 وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخس
در دیگ جفا و محنتم گر بپزد

گر لعل شکر بار بگفتار آرد

چون فیض شکر کشم و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم
گرم از در برانی آیم از بام
نیارم صبر کردن بی تو یکدم
فراقت سخت خونریز است و بیباک
نه با تو میتوان بودن نه بی تو
بکش خنجر بقصد کشتن من
نهم سر پیش تیغت بهر بسمل
توئی خور منم از ذره کمتر

مگر لطف تو دست فیض گیرد

و گرنه در رهت از پا در آیم

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم
میطلبد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور
من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان
چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا
جان و دل سوزد فراق و وصل دین غارت کند
با تو بدن بیتو بودن هیچیک مقدر نیست
نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست

روز میگردد ز خود رشید دلفروzt شیم

چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم

پس وصال تا چه خواهد کود تا روز و شبم

ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم

چاره سازد مگر فریاد یارب یاربم

مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقست این شکایت ترک کن تسلیم شو

مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم
پیش چشمی و لبی هر دم غزل
از شراب نرگس مستانه
چون شدم بیمار چشمی کی دگر
چون ندارم بر وصال دوست پای
از تغافل های او خون میخورم
فیض از خود لاف هستی کی زخم

با خیالی بت پرستی میکنم

میسرایم شور و مستی میکنم

بیخودی و می پرستی میکنم

یاد روزی تندرستی میکنم

چارها از تنگدستی میکنم

وز بلندیه اش پستی میکنم

هستیم چون اوست هستی میکنم

میشوم عالی چو پستم میکند

هستی از بالای پستی میکنم

در وصال ترک هستی میکنم
وز لب لعل تو مستی میکنم
خستگی و تندرستی میکنم
سربلندیها ز پستی میکنم
فکر روز تنگدستی میکنم
پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد

از شرابت عشق مستی می کنم

با ساقی و می یکی شدستیم
از ننگ وجود خویش رستیم
پیوند ز خویشتن گسستیم
زان نرگش مست مست مستیم
از دست بیوی او شدستیم
تا باده شدیم و خم شکستیم
ما رسم دوئی بهم زدستیم
در روز الست عهد بستیم
در عیش بکام دل نشستیم
ما مست ز باده الستیم
بودیم همیشه مست و هستیم
ما عاشق و رند و می پرستیم
تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ایفیض

ما سر مستان مست مستیم

یار ساقی ز دست چون نشوم
قد برافروخت پست چون نشوم
پای دلرا ز دست چون نشوم
ساقی او می پرست چون نشوم
اوست بت بتپرست چون نشوم
هستیم اوست هست چون نشوم
طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض

راه عذرم بیست چون نشوم

با خیالت شور و مستی میکنم
از دو چشم مست تو خون میخورم
زهر چشمی دارم نوش لبی
مست میگردم چو پستم میکنی
در شب صول تو بندم زلها
گرچه عالی همتم در کار عشق

ما سر مستان مست مستیم
در ساقی و یار محو گشتیم
تا دست بدست دوست دادیم
تا چشم بروی او گشادیم
تا پای بکوی او نهادیم
با باده زدیم جوش در خم
ما باده و باده ما دوئی نیست
ما از مستی و مستی است از ما
ما از ساقی و ساقی است از ما
مستی نکنیم از آب انگور
ما بی می مستی دمی نبودیم
از ما مطلب صلاح و تقوی
برخواسته ایم از دو عالم

باده در باده مست چون نشوم
رخ برافروخت چون نسوزم من
بست در پیچ زلف خم در خم
باده او هوشیار چون باشم
اوست قبله سجود چون نکنم
هست او من چسان نباشم نیست
دل اشکسته میخرد دلدار

ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم
 ز خود رفتم بخود باز آمدم بیخود چها کردم
 ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم
 قراری یافت دل در بیقراری جابجا کردم
 در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم
 زدم خود را به تیغ عشق جان و دل فدا کردم
 جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم
 چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهران میگفت چون نی در غم ما فیض

بجانت هرچه کردم شکر کن کانهها بجا کردم

آتشی با شرر هوس دارم

نالهای سحر هوس دارم

هم سری بی خبر هوس دارم

مستی و شور و شر هوس دارم

می ز خون جگر هوس دارم

کوبکو دربدر هوس دارم

گشتن اندر کمر هوس دارم

خرفه اندر شکر هوس دارم

کوه و صحرا و عشق و سودائی

بهر فیض این هنر هوس دارم

یا ازین سیل دما دم کوه را صحرا کنم
 نه فلک را در نفس یک توده غبرا کنم
 ز آب و آتش می توانم عالمی را لا کنم
 هفت دوزخ سوزد از زان دره پیدا کنم
 می توانم خویش را تا جنت الماوا کنم
 گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم
 روی دلرا گر بسوی خواجه بطحا کنم
 خویش را چون افکنم بر خاک اژدرها کنم
 از ولایات علی گر نکته پیدا کنم
 شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم
 میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم
 عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم
 نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی
 لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت
 قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش
 ندانستم در اول بندگی عشقست و دین رندی
 حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم
 چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی
 رهم بستی دلم خستی بدم گفتمی نمی گوئی

نالۀ با اثر هوس دارم

با دلی پر ز درد عشق کسی

هم دلی پر ز درد میخوام

بی می و جام و مطرب و ساقی

عیش بر عاشقان حرام بود

مستی و جنونی و کشتن

در هوای میان باریکی

در خیال دهان شیرینی

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم

می توانم بر کنم از سینه آه آتشین

دست اگر از دیده بر گیرم نفس را سر دهم

از محبت هست پنهان در دل من آتشی

هست جانم قابل اسرار علم من لدن

می توانم از زمین بر کام دل گامی نهم

می توانم عالمی آباد کردن از نفس

تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم

میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم

ذوالفقار مهر او بیرون کشم چون از غلاف

از حدیث جانفزایش یکسخن چون بشنوم

از کتاب فضلش ار یکحرف آرم بر زبان

بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یک بیک
 میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب
 در ثنای او دهانرا چون بحر فی و کنم
 گر ز خاک رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شد فیض گیرم ز اهل دنیا عزلتی
 لب بیندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

ز تو ای گشاد دلها همه کار بسته دارم
 بامید آنکه شاید بهوای تو بیندم
 همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم
 نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد
 همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم
 بتو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا
 ز تو ای دواء و درمان دل و جان خسته دارم
 همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم
 نه ز بند شست زلفت سر موی رسته دارم
 سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم
 بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او

دل و جان چسودای فیض که ز غیر رسته دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم
 نوش لطف تو چه شکر نوشم
 کی ز چنگال بلا اندیشم
 ای ز چشمت دو جهان مست و خراب
 لطفها چند کنی در پرده
 بی لقای تو ندارم آرام
 خوشتر از شهد بود در کامم
 زهر قهر تو چه شهد آشامم
 من که شاهین غمت را رامم
 تهی از باده مگردان جامم
 پرده برگیر و بر آور کامم
 چون کنم چون کنم تو آرامم

کامفیض از تو دمی تلخ مباد

ای ز الطاف تو شیرین کامم

از بوی می عشق برنگ آمده ام
 کی باشد عاشقی دچارم گردد
 شد خسته بخار زهد اول قدمم
 مقصد بنگر ز سختی راه مپرس
 عمرم بشتاب رفت هنگام شتاب
 در صورت اگر بعاقلان می مانم
 باز شه عشق را بچنگ آمده ام
 از صحبت عاقلان بتنگ آمده ام
 ره را همگی پیاپی لنگ آمده ام
 در هر قدمی پای بسنگ آمده ام
 پیرانه سر این ره بدرنگ آمده ام
 در معنی لیک شوخ و سنگ آمده ام

در سینه دستان سردوم چون فیض

در دیده دشمنان خدنگ آمده ام

از کش مکش خرد بتنگ آمده ام
 از بس که ز خویش ناخوشیها دیدم
 تا دیو فکنده دام افتاده بدام
 یکذره نماند نور اسلام بدل
 شد روی دلم سیاه از زنگ گناه
 وز نام پسندیده بتنگ آمده ام
 با خویش چو بیگانه بچنگ آمده ام
 تا نفس گشاده کف بچنگ آمده ام
 گوئی که بتازه از فرنگ آمده ام
 از کشور روم سوی زنگ آمده ام

شهوٲ چو نماند در غضب افزودم

از خوڪ چرانی به پلنگ آمدهام

گر رنگ امید نیست بر چهرهٲ فیض

از سیلی بیم سرخ رنگ آمدهام

بیا ساقی بده آن آب گلگون

که دل تنگ آمد از اوضاع گردون

خرد را از سرای سر بدر کن

بر افکن پرده از اسرار مکنون

بگوش جان صلاى عشق در ده

رسوم عاقلان را کن دگرگون

بکنج درد و غم تا کی نشینم

شکبیائی شد از اندازه بیرون

بیا تا آه آشناک از دل

روان سازیم سوی چرخ گردون

فلک را سقف بشکافیم شاید

رویم از تنگنای دهر بیرون

دل و جانرا نثار دوست سازیم

که غیر دوست افسانه است و افسون

رقم کن بر دل و بر جانت ای فیض

برات سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق بیدرمان دواى درد من میکن

بانواع بلاها نوبنو درمان من میکن

بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز

بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن

بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان

مرا حیران خوبش و خلق را حیران من میکن

دل از من بردی و جان نیز خواهی هرچه میخواهی

من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن

چو قربانت شوم دردم حیا ء تازهام بخشی

از آن گوئی تو خود را دم بدم قربان من میکن

سری دارم مهبای نثار خاک پای تو

قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن

بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد

چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن

دلم چون شد اسیر درد بی درمان بیدردی

بدرد خود دواى درد بیدرمان من میکن

زبان در کش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده

بخاموشی علاج آتش سوزان من میکن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او من

که مگر شهید کردم بر هم ز چنگ او من

شدم آتش از غم او که مگر دمی کنم جا

چو درون سنگ آتش بدل چو سنگ او من

پری خیالش آید ز سرم خرد رباید

بچه سان رهم ندانم ز خیال سنگ او من

نچنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده

که خلاصی توانم ز دم نهنگ او من

تن من چه خاک گردد همه گلستان برویم

که شوم بیوی او من که شوم برنگ او من

اگراو زند به تیرم و گر او زند بسنگم

نرم ز پیش تیرش نجهنم ز سنگ او من

بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهام

نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من

همه اوست خیر و خوبی همه من نیاز و زاری

همه عز و فخر من او همه ننگ و عار او من

دل و دین عمر دادم بهواش فیض و رفتم

نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

گرد جهان گردیده من چون روی تو نادیده من
 از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم
 آیا چه مستیها کنم آندم که برگیری نقاب
 از حسن پیداگشت عشق از عشق پیداگشت حسن
 از بهر آن گاهی مگر روزی ز من گیری خبر
 تا بو که تو یادم کنی گوشه بفریادم کنی
 از دیده ام خون شد روان آهم گذشت از آسمان
 خاک رخت با من نما تا سازم آن را توتیا

مهتر بجان فیض جا کرده است در روز ازل

تا بوده مهر و بوده جان مهتر بجان ورزیده من

تیغ کشی گاه به آهنگ من
 جان کند از خر می آهنگ تو
 این چه جمالست که تا جلوه کرد
 چشم تو از دیده من برد خواب
 در سرم افتاد چه سودای تو
 رهن هفتاد و دو ملت شدم
 در دو جهان چون تو ننگچی چسان
 از تو بود شادی و اندوه دل
 وسعت دل بگذرد از عرش و فرش
 عشق گرفته است عنان مرا
 عیسی عشق ار نبود بر سرم

گاه شوی یک دل و یکرنگ من
 تیغ بکف چون کنی آهنگ من
 برد ز سر هوش من و هنگ من
 رنگ تو نگذاشت برخ رنگ من
 کرد جنون غارت فرهنگ من
 زلف تو افتاد چو در چنگ من
 جا تو گرفتی بدل تنگ من
 با تو بود آشتی و جنگ من
 گر تو بگوئیم که دل تنگ من
 میکشدم سوی بت شنگ من
 کی رود این لاشه خر لنگ من

فیض ترا آرزوی بسمل است

بسمله ار میکنی آهنگ من

یک نگاه از تو و در باختن جان از من
 جان بکف منتظر عید لقایت تا کی
 سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم
 بغم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود
 همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی
 بوصالم چو دهی بار ز تو جلوه ناز

یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من
 روی بنمای جمال از تو و قربان از من
 ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من
 بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من
 ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من
 بفراق امر کنی خوی بهجران از من

هرچه خواهی تو ازو فیض همان میخواهد

هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

ز نهار مکن ای جان این درد مرا درمان
 لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون
 یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان
 دردم ده و جان بستان ای منبع هر احسان
 جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی
 میسر کن و بی سامان دیوانه عشقت را
 این درد مرا درمان ز نهار مکن ای جان
 کن درد مرا لطف ار کنی و احسان
 خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان
 ای منبع هر احسان دردم ده و جان بستان
 آنکس که دلش بردی جان میکندت قربان
 دیوانه عشقت را بی سر کن و بی سامان

بر همزن و ویران کن اقلیم وجود فیض

اقلیم وجود فیض بر همزن و کن ویران

از سر وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین
 بر طره پر خم زدم بر حرف لا و لم زدم
 بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم
 از عشق سرمست آمدم وز نیست در هست آمدم
 گشتم ز عشق دوست مست شستم ز غیر دوست دست
 آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را
 سرگشته کوئی شدم آشفته موئی شدم
 در عشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار
 در من نگیرد پند کس سوزم نصیحت را چو خس
 آتش زدم من پند را وین خشک خام چند را
 از خود بریدم پند را بگسستم این پیوند را
 از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم
 نی ننگ میدانم نه عار دست از من بیدل بدار
 آتش زدم در جان و تن وز خود فکندم ما و من

ای آنکه در عقلی گرو در فیض و در شعرش مکاو

از شرو شورم دور شو هذا جنون العاشقین

شور دریای حقایق ز آب چشم ما بین
 دیده دریا سینه صحرا کرده ام از فیض عشق
 شورش دریا نه بینی تا نظر بر گل کنی
 ایکه میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست
 عشق اگر پیدا شود معشوق سازد رو نهان
 ای که می خواهی بهشت عدن در دنیا به نقد
 گر تو می خواهی که واقف گردی از اسرار غیب
 گر تو خواهی معنی ایمان به بینی عشق ورز
 در و لعل خون دل در قعر این دریا به بین
 سوی من افکن نظر دریا بین صحرا بین
 روی در صحرای دل کن شورش صحرا به بین
 جانب حی رو نمکدان لب لیلا بین
 عشق را پنهان بود زو حسن را پیدا به بین
 عاشقی کن خویشتن را جنت الماوا به بین
 لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها به بین
 یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما به بین

سالها خون خورده‌ام تا دین بدست آورده‌ام
چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا
سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار
از فروغ نور دینم سر ما اوحی به بین
شرکها در پیروی ملت آبا به بین
صورت صوه علی در ليله الاسری به بین

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن

شعر فیض از بر بخوان خورشید در شبها به بین

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان
بهار آمد بهار آمد بهار دل بهار دل
بشب خورشید جان آمد ضیای جاودان آمد
نسیم از کوی یار آمد نسیم مشکبار آمد
تلافی کن تلافی کن ز بیعت آنچه ضایع شد
گمان تا کی گمان تا کی یقین آمد یقین آمد
بیفکن بار تن از جان سبک کن دوش دل از گل
سراپا دیده شوای فیض همچون آب و آئینه

بیفشان گرد خود از خود دل و جانرا جلائی ده

جهان بگرفت سرتاسر به بینش ظاهر و پنهان

بهار آمد بهار آمد چمن شد پر گل و ریحان
بهار آمد بهار آمد روانرا تازه کن ای دل
مفاتیح جنان آمد نعیم جاودان آمد
نوید خرمی آمد ز بهر سینه غمگین
فرح آمد فرح آمد بیرون آ از غم و اندوه
نشاط آمد نشاط آمد غم و اندوه دل طی شد
معطر شد دماغ من منور گشت چشم جان

چو دست داد این نعمت بکن از هر دو عالم دل

اثر مگذار از فیض و برا از عالم امکان

ای دوی درد بی درمان من
ای که هم جانی و هم جانان من
در غم تو بی سر و سامان شدم
ز سر هر دو جهان برخواستم
خان و مانم گو برو در راه تو
کنج مهر خود نهادی در دلم
مرهم داغ دل بریان من
ای که هم دینی و هم ایمان من
هم سر من باش و هم سامان من
تا تو هم این باشی و هم آن من
بس بود عشق تو خان و مان من
کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبودم تاز فیض

آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون
 دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن
 هر حدیثی که بدل عشق نماند میگوید
 قدح باده ز میخانه برون می آرم
 چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم
 چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد
 میدرم پرده پندار جنونست جنون
 میدرم پرده اسرار جنونست جنون
 همه را میکنم اظهار جنونست جنون
 میکشم بر سر بازار جنونست جنون
 میدرم جامه بیکبار جنونست جنون
 میروم تا بر دلدار جنونست جنون

فیض انواع جنان داری و پنهان داری

سحر کردی تو در این کار جنونست جنون

ای خدا این درد را درمان مکن
 درد عشق تو دواى جان ماست
 از غم خود جان ما را تازه دار
 خان و مان ما غم تو بس بود
 زاب دیده باغ دل سر سبزدار
 باده عشقت زمستان وامگیر
 از «سقا هم ربهم» جامی بده
 شربت وصلت ز بیماران عشق
 رشته جانرا بعشق خود ببند
 عاشقانرا بیسرو سامان مکن
 جز بدردت درد ما درمان مکن
 جز بغم دلهاى ما شادان مکن
 خان مانى بهر بی سامان مکن
 چشمه این باغ را ویران مکن
 مست را مخمور و سر گران مکن
 تشنه را ممنوع از احسان مکن
 وامگیر و خسته را بیجان مکن
 جان ما جز در غمت نالان مکن

مستمر دار آن عنایتهای شب

روز وصل فیضرا هجران مکن

تم از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان
 بجز عشقم که سازد پاک ازین خاک کدورت ناک
 ببندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من
 من و این عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور
 بمانم نقش عاشق را پس آنکه بگذرم از عشق
 شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید
 ز جان تن بروید جان بماند شاد جاویدان
 بیا تا ماهی گردم درین دریای بی پایان
 ندارم دستش از دامن ندارد دستم از دامان
 نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان
 بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن
 شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آ فیض زین زندان

که تا دل وارهد از غم رود جان جانب جانان

نخست آید بدل پیک شنیدن
 بصیرت را چو دیدن حاصل آید
 رسیدن چون شود حاصل روانرا
 چو از دیدار واصل بسته شد چشم
 چو از دید رسیدن دیده بستی
 کشد آنکه شنیدن سوی دیدن
 رسیدن را رسد وقت رسیدن
 رسد هنگام واصل را ندیدن
 شود هم بسته از دیدن رسیدن
 نشستی در مقام آرمیدن

چو آرامید جان در بزم وصلش
 کشی چون می ز وصلش حاصل آید
 شدی چون مست و آن لذت
 چو مستی را و هستی را ندیدی
 ندیدن هم ز تو چون دست برداشت
 ز سر تا پای گردی چشم حیرت
 ترا آن نیستی در عین هستی
 بمقصود از طلب چون در رسیدی
 مزید اندر مزید اندر مزید است
 میسر شد ز لعل می مکیدن
 روانرا لذت مستی چشیدن
 رسد هنگام هستی را ندیدن
 ندیدن را شود وقت ندیدن
 نه تو مانی و نه هم ره بریدن
 همه دیدن شوی بی دید دیدن
 بود آرام در عین طپیدن
 رسیدی در مزید و در مزیدن
 هنیئاً مزیدش را مزیدن

مگو این قصه را ای فیض هر جا

که هر فهمش به نتواند رسیدن

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچین
 هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست
 از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست
 قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا
 هر که بگویم چسان محرم او توان شدن
 هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست
 هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن
 سالکی ار پیرسدت بنده بحق چسان رسد
 جذبۀ اوست سوی او راهنما که همچین
 سوی جمال او شوم قبله نما که همچین
 جانب کوی یار من ره بنما که همچین
 حق خدا که همچین حق خدا که همچین
 بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچین
 بی سر و پا برون روم مست لقا که همچین
 از من و از ما برون روم بی من و ما که همچین
 بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان

بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچین

سوختم از جفات من حق وفا که همچین
 هر که پیرسدت چسان روز شود شب کسان
 گویم اگر چسان فتد نور بعالم از رخی
 دم ز قیامت ارزنم قامت خود بمن نما
 گویم اگر چسان روز جان ز تن از برم برون
 حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار
 ز آتش دل گداخت تن جان شما که همچین
 پرده ز چهره برفکن رو بگشا که همچین
 خور منما که همچنان رخ بنما که همچین
 فتنه چگونه میشود خیز بیا که همچین
 جان بتن آیدم چسان در برم آ که همچین
 ورز گهر سخن رود لب بگشا که همچین

راه سروش بسته شد ناطقه را دهان ببند

کس برسد دگر تو فیض باز سرا که همچین

چشم جانرا ضیاست این دیوان
 رنگ جانان و بوی جان دارد
 دل و جانرا دهد حیات ابد
 گل باغ خداست این دیوان
 گلستان این لقااست این دیوان
 نوش آب بقاست این دیوان

شربت جانفراست این دیوان	اهل دل زین قدح قدح نوشند
آینه حق نماست این دیوان	در معانیش حق توان دیدن
چمن دلگشااست این دیوان	کل اسرار اندرو بسیار
سوی حق رهنماست این دیوان	الصلا طالبان راه و خدا
دردها را دواست این دیوان	مژده باد اهل درد را بدوا
می صاف خداست این دیوان	هر که دارد هوای مستی حق
سالکانرا سزااست این دیوان	میرساند بمنزل مقصود
صاحب حال راست این دیوان	صاحب قال راست علم رسوم
آب حیوان ماست این دیوان	آب حیوان خضر در ظلمات
معدن جذبهاست این دیوان	میکشد سوی عشق و عشق بحق
این مرض را شفاست این دیوان	ای که پیمان ننگ و ناموسی

روز و شب ورد جان و دل کن فیض

حمد و شکر خداست این دیوان

ولی بنظم بود خوشنما سخن گفتن	بنشر اگر چه توان گوهر سخن گفتن
بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن	لباس حرف چه پوشید شاهد معنی
غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن	اگر چه نثر گره میگشاید از دل نیز
ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن	گل از صفا شکفتد غنچه دل از اشعار
بکوش تا که نگفتن بود نه بنهفتن	چو در لباس مجاز آوری حقیقت را
نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن	بهوش باش که حرف نگفتنی بجهد
اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن	یکی زبان و دو گوشست اهل معنی را
که بهتر است ز بیداری عبث خفتن	سخن چه سود ندارد نگفتنش اولی است
علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن	دو چار چون شودت هرزه گو تغافل کن

بهر زه صرف مکن عمر بی بدل ای فیض

بین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

اولش باید تامل در سخن آنگه سخن	هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن
پاس وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن	هر سخن هر جا نتوان گفت با هر مستمع
لب فرو بندد مگر وقتی که باید دمزدن	هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان
گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن	که سخن خالی کن دلهای اندوه پر است
تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن	گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت
تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن	که چو آبی در چهی یا شیر در پستان بود
ور به بینی بسته اش زنهان نگشائی دهن	گوش و هوش مستمع چون باز شد بگشای لب
ور نداری حرف نیکی لب فروبند از سخن	گر دری در دل نهان داری برون آر از صدف

حاجتی داری بگو یا سائلی را ده جواب
حکمتی داری بیان کن ورنه نداری دم مزین

حرف بسیار است در عالم ولی نیکش کمست
هر که گوید حرف نیک ای فیض ازو بشنو سخن

بکفافی دلا قناعت کن
خواهی ار حاصلی بدست آری
هست دریای بیکران دنیا
گر متاعی خری بخر دانش
تخم دانش بگیر و آب عمل
کوکب عمر را غروب رسید
شد قمر شق و ساعت اقتربت
شست و شوئی بده دل و جانرا

باقی عمر صرف طاعت کن
مزرع عمر را زراعت کن
بسبویی از آن قناعت کن
نقد ایام را بضاعت کن
در زمین دلت زراعت کن
تا توانیش صرف طاعت کن
نقد ساعات صرف ساعت کن
خویش را قابل شفاعت کن

ناگهان میرسد اجل ای فیض
بر گهنه تا توان ضراعت کن

ذره درد بر آن مایه درمان بردن
ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی
یک طوافی بسر کوی ولی الهی
تا توانی اگر از غم دگران برهانی
بردن غم ز دل خسته دلی در میزان
یکجو از دوش مدین دینی اگر برداری
به ز آزادی صد بنده فرمان بردار
دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد
نفس خود را شکنی تا که اسیر تو شود
خواهی ار جان سلامت ببری تن در ره
سر تسلیم بنه هر چه بگوید بشنو

به ز کوه حسناست بمیزان بردن
به ز صد ساله نمازست پیاپی بردن
به ز صد حج قبولست بدیوان بردن
به ز صد ناله حمراء بقران بردن
به ز صوم رمضانست بشعبان بردن
به ز صد خرمن طاعات بدیان بردن
حاجت مؤمن محتاج باحسان بردن
به ز شبخیزی و شاباش ز یاران بردن
به ز اشکستن کفار و اسیران بردن
خدمتش را ندهی تن نتوان جان بردن
از خداوند اشارت ز تو فرمان بردن

دل بدست آر ز صاحبدل و جان از جانبخش
گل و تن را نتوان فیض بجانان بردن

الهی ز عصیان مرا پاک کن
چو بآبی بسر ریزم از بهر غسل
هجوم شیاطین ز دل دوردار
شراب طهوری بکامم رسان
کند شاد اگر سازدم العیاذ
بگریان مرا در غم آخرت

در اعمال شایسته چالاک کن
دلم را چو اعضای تن پاک کن
قرین دلم خیل املاک کن
سراپای جانرا طربناک کن
پشیمانیم بخش و غمناک کن
ازین درد آهم بر افلاک کن

ز خوفت بخون دلم ده وضو
 بریزان ز من اشک تا اشک هست
 و قلبی ففزه عمن سواک
 بعصیان سراپای آلوده ام
 چو پاکیزه گردد ز لوٹ گنه
 دلم را بده عزم بر بندگی
 بخاک درت گر نیارم سجود
 دلم راز پندار دانش بشوی
 بعجب عمل مبتلایم مساز
 نگه دارم از شر آفات نفس
 نشاطی بده در عبادت مرا
 بحشرم بده نامه در دست راست

ز یمن ولای علی فیضرا

قرین مکرم بلولاک کن

خدایا مرا از من آزاد کن
 سرم را بیاد خودت زنده کن
 بروی خودت باز کن دیده ام
 خرابم کن از مستی و بیخودی
 بفردوس اعلام راهی نما
 درونم باسرار معمور دار
 ز شیطان و نفسم پناهی بده
 بس اندوه و غم بر سر هم نشست

ضمیرم بعشق خود آباد کن
 روان مرا منبع یاد کن
 دلم را بنظارهات شاد کن
 وجودم بویرانی آباد کن
 بعلم لدنیم ارشاد کن
 برونم بطاعات آباد کن
 ز جور اعادیم آزاد کن
 گشادی بده سینه را شاد کن

بود فیض در بند خود تا بکی

خدایا دلی از من آزاد کن

از هوس بگذر و دل پاک از آرایش کن
 سر و تن را بزر و سیم چه می آرائی
 بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش
 نان گندم بجوین جامه نو ده بکهن
 بس کن از حرف به و سبب و انار و انگور
 قوت ابدان چه رفیع و چه دنی هر دو یکیست
 از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث
 مایه غم نبود جز سخن بیهوده

ترک باطل کن و جانرا بحق افزایش کن
 دل و جانرا بکمال و هنر آرایش کن
 بیکی عزم بیفکن ز خود آسایش کن
 از قناعت بستان زیور و پیرایش کن
 ترک مداحی میوالی و آرایش کن
 قوت ارواح بدست آور و آسایش کن
 طاعت حضرت حق پاک ز آرایش کن
 لب به بند از سخن بیهوده آسایش کن

ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند

خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن

فیض تا چند دهی بند و نگیری در گوش

بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

در ره دانش بفکر تا بتوان گام زن

تا که بجنبید بجنب ورنه بجنبان بفن

دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی

دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن

ذکر چو بر دل زند و اله و مذکور شو

چشم و دل و گوش و هوش جمله بدانسو فکن

میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس

تا که بمحنت کشد کار دل و جان و تن

چون بمحبت رسی جذبه رسد زانطرف

تا کشدت سوی خود تارهی از خویشتن

باز ندانم چها از پس آن رو دهد

گم شودت جان و تن وارههی از ما و من

چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار

گویدت ای پیک من رو سوی دارامحن

باز فرستد ترا جانب دار العنا

تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن

لطف پیایی ز یار می نگذارد قرار

در کف او اختیار جل و عز ذوالمنن

تا کی از اقوال فیض دعوی دانش کنی

در ره احوال نیز یکدوسه گاهی بزن

سوی ما آکه نباشد سفری بهتر از ین

روی ما بین که نباشد نظری بهتر از ین

طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق

سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از ین

دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری

سر بنه بر در ما نیست سری بهتر از ین

بگذر از هرچه بجز ماودرا در ره ما

اهل همت نشناسد گذری بهتر از ین

کوش تا صاحب اسرار معارف گردی

شجر عمر ندارد ثمری بهتر از ین

بگذر از صور ة هر چیز و بمعنی بنگر

نبود صاحب دلرا نظری بهتر از ین

در توحید ز اصداف معانی بکف آر

نیست در بحر حقایق گهری بهتر از ین

ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست

ثمری بهتر از آن و شجری بهتر از ین

روی معشوق هم از دیده معشوق به بین

بهر دیدار نباشد نظری بهتر از ین

چون بلا روی نهی تیر دعائی بکف آر

نبود تیر قضا را سپری بهتر از ین

با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی

بهر بد خوی نباشد حجری بهتر از ین

سخن فیض بر مستمعان شیرین است

صاحب ذوق ندارد شکری بهتر از ین

با دل من جلو گلزار میگوید سخن

صد زبان بگشوده از یک یار میگوید سخن

بنگرید ای عاشقان بوی من و رنگ مرا

بو ز زلف و رنگ از رخسار میگوید سخن

گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را

عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن

از مقام وصف لطفش گل حکایت می کند

در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن

چشم بیمارش چه گردد جلوه گر در بوستان

در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن

میوه میگوید ثنای او بطعم و رنگ و بو
 رو بدست آور ز غیب معرفت گوشه دگر
 معدن و نامی و حیوان انسی و جن و ملک
 آن یکی در عالم ظاهر از حق میزند
 کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود
 گاه مولانا و گاه عطار و گاهی مغربی
 من که باشم تا ز من دم از ثنای کردگار
 گفت لا احصی محمد کیست دیگر دم زند
 هر که مستولی شود بر جان او عشق کسی

گر سخن بسیار گوید فیضمعدورش بدار
 هر که او دلتنگ بسیار میگوید سخن

با دلم گلزار می گوید سخن
 بشنوید ای عاشقان بوی مرا
 بنگرید ای عارفان رنگ مرا
 بوی گل از زلف او دم میزند
 گل ز شرم لطف او دارد عرق
 با دلی چون غنچه پر خون از غمش
 گل برنگ و بو کند تعبیر از او
 هر کرا بینی بنحوی در لباس
 صوفی اندر خلوت از سر دم زند
 عاشق ار یکدم نیابد همدمی
 گر زبانش یکنفس دم در کشد
 از رموز عشق حلاج شهید
 چون سنائی تن زند از گفتگو
 قاسم انوار گر کم گفت زار
 گر زبان عشق را فهمد کسی
 خاک و باد و آب و آتش را به بین
 بشنو اسرار حقایق از سپهر
 فالق الاصبح میگوید نهار
 دشت میگوید ز نعم الماهدون
 بحر میگوید من الماء الحیو
 در مقام شرح انا موسعون

از زبان یار می گوید سخن
 بویم از اسرار می گوید سخن
 رنگم از انوار می گوید سخن
 رنگش از رخسار میگوید سخن
 خارش از قهار می گوید سخن
 عندلیب زار می گوید سخن
 بلبل از منقار می گوید سخن
 در حق آن یار می گوید سخن
 مست در بازار می گوید سخن
 با در و دیوار می گوید سخن
 با دلش دلدار میگوید سخن
 بر سر آن دار میگوید سخن
 رومی و عطار میگوید سخن
 مغربی بسیار میگوید سخن
 با دلش احجار میگوید سخن
 در ثنا هر چار میگوید سخن
 ثابت و ستار میگوید سخن
 لیل از سیار میگوید سخن
 باغ از اشجار میگوید سخن
 کوه از صبار میگوید سخن
 گنبد دوار میگوید سخن

ة

در جواب گفته حق الست
بیخودم من دیگری میگوید این
دانی ار گوشى بدست آرى ز غيب

بیخود و هشيار میگوید سخن
گوش کن هشيار میگوید سخن
خفته و بيدار میگوید سخن

محرمی گر فیضباید در جهان

از خدا بسیار میگوید سخن

بلبل از گلزار میگوید سخن
گل ز لطف رنگ و بو دم میزند
یار حرف یار دارد بر زبان
زاهد از حور و قصور و انگین
عابد از سجاده و تسبیح و ذکر
عاقل از ناموس و رسم و نام و ننگ
پادشاه از تاج و تخت و لشکری
اهل علم از درس و بحث و مدرسه
در طبیعی بحث دارد فلسفی
عارف از حق واعظ عقبی پرست
مفتی از دستار و ریش و طیلسان
بانو از اسباب طبخ آش و نان
شاعر از رخساره و زلف بتان
هر کسی کاری که دروی ماهر است

کر کس از مردار میگوید سخن
خار از آزار میگوید سخن
غیر از اغیار میگوید سخن
عشق از دیدار میگوید سخن
کافر از زنا میگوید سخن
مست از خمار میگوید سخن
لشکر از پیکار میگوید سخن
تاجر از تجار میگوید سخن
صوفی از اسرار میگوید سخن
از بهشت و نار میگوید سخن
قاضی از دینار میگوید سخن
خواجه از بازار میگوید سخن
هرزه گو بسیار میگوید سخن
بیشکی ز آن کار میگوید سخن

چون نصیبی دارد از هر پیشه فیض

در همه اطوار میگوید سخن

عشقم فزون کن عقلم جنون کن
دلدار من تو غمخوار من تو
هستی توانا بر هر چه خواهی
دادم بعشقت از جان و دل دل
ایمان من تو درمان من تو
آن کاشنا شد دردش بیفزا
این عاقلانرا در عقل کامل
بستان ز من من خود باش تنها
چشمم بدان دار از نیکوان دور
ای من اسیرت کن هر چه خواهی
گردن نهادم حکم ترا من

دلرا سراپا یکقطره خون کن
این نیم عقلم از سر برون کن
رنج برون را درد درون کن
خواهی بسوزان خواهیش خون کن
یکفن عشقم دردم فنون کن
بیگانگانرا لا یفقهون کن
وین عاشقانرا لا بعقلون کن
عیبم سراپا از تن برون کن
هم ينظرون را لا یبصرون کن
من چون بگویم با تو که چون کن
خواهی کمم کن خواهی فزون کن

سر تا بپایم تقصیر دارد
مینال ایدل بر سرنوشت
ناصر تو بگذر از وادی من
ما بومرون را ما بفعلون کن
فکری بحال بخت زبون کن
افسانه بگذار ترک فسون کن

تا یادگاری از فیض ماند

گفتار اورما یسطرون کن

جان ز من مستان دل ببر خون کن
تا کنی صیدم غمزه را سرده
سینه‌ام بریان دیده‌ام گریان
ای فدایت من خیز بسم‌الله
تا کی افسون من از تو بنیوشم
پای دل بگشا از سر زلفت
جان من آن کن کان دلت خواهد
دیده را از آن رو روشنائی ده
پیش حکم تو سر نهادم من
اینچنین که باشد دردم افزون کن
تا روم از خود چهره میگون کن
هوش را حیران عقل مفتون کن
قصد جانم را تیغ بیرون کن
یا بکش ورنه ترک افسون کن
سر بصحرا ده تای مجنون کن
حاش لله من گویمت چون کن
ورنه از اشکش رشک جیحون کن
خواهیم کم کن خواهی افزون کن

فیض میخواهد آنچه را خواهی

خواهیش خرم ورنه محزون کن

بیا بیا که نمانده است صبر در دل من
هزار عقده مشکل مراست از تو بدل
ز فرقت تو جنون بر سر جنون آمد
برای وصل چو هاروت بودم و ماروت
هلاهل غم هجران مرا بخواد کشت
بیا بیا که سرم می‌رود بیاد فنا
بیا بیا بزن اکسیر لطف بر مس دل
اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل
اگر دو کون شود حاصلم ز کشته عمر
جراحت دگران میبرد ز دل راحت
اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان
همیشه در دل من بود نقش باطل و حق
گل نشاط بزن بر سر دلم از عشق

بیا بیا که نمانده است آب در گل من
بیا بیا بگشا عقده‌های مشکل من
بیا بیا بسم ای تو عقل کامل من
کنون حضيض فراقست چاه بابل من
بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من
ز روی لطف بنه پای رحم بر گل من
که تا شود زر مقبول قلب قابل من
که هم مرا تویی اقبال و هم تو مقبل من
فدای یکسر موی تو باد حاصل من
جراحت تو بود عین راحت دل من
حیاة تازه بمن میرسد ز قاتل من
تو آمدی همه حق شد نماند باطل من
مگر بکار در آید روان کاهل من

در اهتزاز در آور دل فسرده فیض

شراره بزن از نار شوق بر دل من

تو بیا چاره من شو که تویی چاره من

چاره‌ها رفت ز دست دل بیچاره من

در بیابان طلب بیسر و پا می گردد
 در طلب پا نکشم در رهش ار سر برود
 پخت در بوته سوداش دل خام طمع
 جوی گردیده روان بود شرر گشت کنون
 شاد و خرم خورد از شهد و شکر شیرین تر
 گر تو صد بار برانی ز در خود دلرا
 پارهای دل صد پاره بصد پاره شود
 هر کجا میکشیش بر اثر می آید
 من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم
 میرد لعل لب دم بدم از دست مرا
 تا کی از غنچه خاموش تو در هم باشیم
 میخورم خون جگر دم بدم از دست غمت
 دل من پا نکشد از در میخانه به پند
 سرنوشت دل من رندی و بی پروائیت

یارد حق چون نکنی شاعریت آید فیض

بار بیکار بکش ای دل بیکاره من

جرم کرده‌ام ظلم کرده‌ام پرده پوش بر گناه من
 یارئی کنید در شفاعتم نزد حضرت قبله گاه من
 آه میکشم تا کند سیه هرچه کرده‌ام دود آه من
 جرم بیحدم محو کی کند توبه کم گاه گاه من
 رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه من
 کی گذارمش تا شود هلاک آنکه آید او در پناه من
 گفته که جانزد خود دهم هر که او کند روبراه من
 باش هادیم گام گام ره نور خویش کن شمع راه من
 غیر اعتراف نیست شافعی تا شود برت عذرخواه من
 گر تو رانیم از درت کجاست مأمنی شود تا پناه من
 کو در دگر کو ره گذر ای پناه من ای اله من
 من نیازمند تو نیاز جو من گدا و تو پادشاه من
 ای فدای تو هر دو کون من وز برای تو مال و جاه من

فیض اگر بود غرقه در گنه دست گیرش مهر این دوشه

مصطفی نبی مرتضی علی مهر این دو بس زاد راه من

بهر یک رو کنم از شش جهت گردد دچار من

برون از چار و نه در چار و نه پیدا است یار من

به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر
 مرا در کارها مختار گردانید و پس بگرفت
 دلم را گه گشاید گاه بندد راه آسایش
 گهم نزدیک خود خواند گهم از نزد خود راند
 صبا در گردنت در رهگذارش ریز خاکمرا
 گهی باری نهد بر دوش جانم زین تن خاکی
 گدازی می دهد در بوته محنت روانم را
 چه محنتها که از تعظیم یاران میکشد جانم
 بصورت دوستان جان بسیرت دشمن پنهان
 نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا

خزان بگذشت عمر فیض سر تا سر بدان امید

که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

ای برون از سرای کون و مکان
 هم زبان از ثنای تو قاصر
 ای منزله شبیه و مثل و نظیر
 کوتاه از دامن تو دست قیاس
 ای ثبات هر آنچه راست ثبات
 عاشقان در جمال تو واله
 هرچه را این و آن توان گفتن
 هم جهان از تو خالی و هم پر
 آفریننده سپهر برین
 در دلم آنکه با تو پیوندم
 برسانم باوج علیین
 دمبدم حال من نکوتر کن
 عفو کن یک یک بدیها را
 قطره از سحاب مغفرتت

برتر از هرچه میدهند نشان
 هم خرد در سپاس تو حیران
 وی مقدس ز نعت و وصف و بیان
 قاصر از ساحت تو پای گمان
 وی حیا هر آنچه دارد جان
 عارفان در جلال تو حیران
 برتری زان نه اینی و نه آن
 ای ورای جهان خدای جهان
 گستراننده زمین و زمان
 بخدائی که از خودم برهان
 در عروج مراتب امکان
 تا مقامی که نیست بهتر از آن
 بر خطاها بکش خط غفران
 نگذارد نشانی از عصیان

نور مهر تو هست در دل فیض

از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چو من واپسی در همه واپسان
 واپسی من بین بیکسی من بین
 هم تو دهی نعمت و هم تو تمامش کنی
 در همه دیدم بسی هیچ ندیدم کسی
 چو نیست من بیکسی در همه بیکسان
 همرہیت کرده پس پیشروان واپسان
 ره تو نمودی مرا هم تو بمنزل رسان
 کرد روانم ملول دیدن این ناکسان

نیست درین دیر کس تا شودم هم نفس
تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر

همنفس من تو باش ای تو کس بیکسان
نفسه گرم از دمت دم بدمم میرسان

غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست
دست توقع بکش فیض ز خیر کسان

گاه شود جلوه گر مهر رخس در کسان
گفت نبی اطلبوا جاحتکم عندهم
زاهد کی خیره سر منع کند از نظر
چهره دلها کند ریش بچنگال پند
ترس خدا کن سپر عشوه دنیا مخر
پیرو غولان مشو و ز پی دیوان مرو
ای خنگ آنکو گرفت بار کسان را بدوش
گر ندهی تن بیار زار کشندت بدار

صوفی از آن در هواش چرخ زند ذره سان
قبله ما زانسبب گشت وجوه خسان
چشم ندارد مگر آه از این ناکسان
کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان
صیغه و مرد خدا جیفه و این کر کسان
دست بدار از هوس پای بکش از خسان
وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان
کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

فیض بهستی گرو همچون کرانان مشو
بار که بر دوش تست زود بمنزل رسان

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن
از ملک برتر شوی چون عشق را رهبر شوی
عشق بستد از ملک باج سجود آدمی
عشق دارد کار در عالم نه عقل و نی هنر
در دو عالم عشق را نی در سرت گر عشق هست
عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو
اینمس قلب تو از علم و هنر کی زر شود
آتشی از عشق در خود زن بسوزان خویش را
میکشد سوی خدا عشق خدا منعم مکن
تا دهندت بار باری در حریم قدس عشق
عشق را محرم نه تا این دو رنگی در تو هست

عشق را رهبر شدن هست از ملک برتر شدن
کار این کار است نه در عقل دانشور شدن
آدمی را داد تاج بر ملک سرور شدن
عشق ورز از بایدت بهتر شدن مهتر شدن
ورنه باید چون خسان بر هر دری چاکر شدن
بر سر شاهان عالم خواهی از افسر شدن
عشق اکسیر دلت را باید او را زر شدن
بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن
گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن
سر بر آن در بایدت زد حلقه آن در شدن
که ز شهوت آب و گاهی از غضب آذر شدن

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن

فیض عاشق شو او اگر هی خوا سخن گستر شدن

تیره شد در چشمم از دنیا بدر باید شدن
عقده دنیا زبال مرغ جان باید گشود
پای تن بگذار و با بال روان پرواز کن
متبع شرکست خود بینی ره توحید را
لوح دلرا شست و شوئی باید از ادناس طبع

تنگ شد جا بر دلم جای دگر باید شدن
سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن
تاج قرب از خواهی اینره را بسر باید شدن
از وجود فانی خود بیخبر باید شدن
از کدورت های جسمانی بدر باید شدن

راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم
 معرفت را چون نهایت نیست راهش بیحد است
 پیشوایان رفته اینره بر اثر باید شدن
 هر چه زان حاصل شود زان بیشتر باید شدن
 کی شیء هالک را مستقر باید شدن

فیض را چون عمر بگذشت و شد آرایش ز دست

سوی دارالخلد جنت زودتر باید شدن

در جهان افکنده غوغای حسن
 حسن روی تست دریای محیط
 ملک استغنا مسلم مر تراست
 عرش بر خاک مذلت رو نهد
 در هوا سرگشته دلها ذره سان
 کوه صبر پردلان را بر کند
 جان اهل دل ز تن بیرون کشد
 خون عشاق ار بریزد گو بریز
 آتش افروزی و عاشق سوزیست
 عاشقانرا کرده شیدای حسن
 ماه رویان شیم دریای حسن
 جان استغناست استغناست حسن
 پیش آن کرسی که باشد جای حسن
 پیش خورشید جهان آرای حسن
 گردش چشم خوش شهلای حسن
 قوت بازوی استیلای حسن
 لشکر سلطان بی پروای حسن
 مقتضای خوی مادرزای حسن

عشق خوبان در دلت جا داده

زان خیالت فیضفیض شد ماوای حسن

باغ روی تو روضه رضوان
 طاق ابروت قبله اسلام
 چشم مست تو ساقی ایمان
 عقد دندان رشک مروارید
 زلف بر چاه غبغت ظلمات
 جمع در گیسوی پریشانت
 تا به بیند صبای هر جانش
 در کمال تو عقلها واله
 داغ عشق تو زخم را مرهم
 داغ عشق تو مالک نیران
 کفر گیسوت رهبر ایمان
 لب سیراب چشمه حیوان
 وان لب لعل غیرت مرجان
 و اندرو آب زندگی پنهان
 جمع دلهای بیسر و سامان
 خال در زیر زلف شد پنهان
 در جمال تو دیدها حیران
 یاد روی تو درد را درمان

چون دل فیضیافت آبادی

هر دلی کو ز عشق شد ویران

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین
 ز هر موئی هزاران دل فرو ریزد
 پریشانت در سودای آن بس دل
 بگردن پیچم آن طره یا بازو
 بود دلها از آن آشفته و در تاب
 پریشانی گهی بر هم زند آئین
 به جنبانی خدا را طره مشگین
 دلم سهلست اگر زان زلف شد غمگین
 اسیر و بندهام گر آن کنی و این
 تو خواه آشفته سازش خواه کن پرچین

به بویش کی رسد مشک ختن حاشا
شب یلداست خورشیدی در آن پنهان
نمی یارم سخن از طول آن گفتن
ز عطرش وام می گیرد خطا و چین
ز هر چینش نماید ماه با پروین
که طول آن گذشت از چین و از ماچین

نهایت چون ندارد وصف زلف تو
درین سودا سخن را فیض کن سرچین

زان دهان حرفی فکندی در میان
زان دهان در میان جز حرف نیست
آن میان رمزیست باریک و دقیق
در دهان خود غیر حرفی نیست زین
زان دهان هرگز کسی آگه نشد
زان میان هرگز کسی واقف نگشت
عالمی پر شکر و پر قند شد
کرد اذهان خلایق را لطیف
زان میان خلقی فکندی در گمان
زان میان هم نیست چیزی در میان
وان دهان سریست مخفی و نهان
در میان هم غیر موئی نیست زان
جز مگر حرفی که آید زان دهان
جز کمر گاهی که بندی در میان
بس که شیرینست حرف آن دهان
فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی فیض و مو بشکافتی

در حدیث آن دهان و آن میان

بنشین سرو روانم بنشین
بنشین مونس دیرینه من
بنشین مایه آشتگیم
بنشین کفر من و ایمانم
بنشین مکسب و سودا گریم
بنشین حاصل و محصول دلم
دل ز من بردی و جان میخواستی
ای تو در جان و دلم جا کرده
بنشین راحت جانم بنشین
بنشین تازه جوانم بنشین
بنشین امن و امانم بنشین
بنشین نار و جنانم بنشین
بنشین سود و زیانم بنشین
بنشین جان و جهانم بنشین
ای بقریان تو جانم بنشین
وی تو عمر گذرانم بنشین

بنشین تا بخود آید دل فیض

تا که جان بر تو فشانم بنشین

در سرم عشق تو ای یار همانست همان
شعله آتش سودای تو در سر باقیست
غم و اندوه فراق تو همانست که بود
در دلم صبر دگر نیست همین بود همین
تیر مژگانت همان خون دلم می ریزد
چشم مست تو همان راهزن دین و دلست
شریت نوش دهان تو همان روح افزاست
در دلم حسرت دیدار همانست همان
دل سوزان شرر بار همانست همان
زاری دیده خونبار همانست همان
جورت ای شوخ جفا کار همانست همان
ستم غمزه خونخوار همانست همان
فتنه نرگس خمار همانست همان
هم دوی من بیمار همانست همان

شیوه ناز و تغافل که ترا بود بجاست
دمبدم عشق توام رو بترقی دارد

دیده فیض بوصلت نگرانست هنوز
حسرت چشم گهربار همانست همان

از وفا نام شنیدیم همینست همین
غیر معشوق حقیقی که وفا شیوه اوست
دیده هر چند گشودیم در اطراف جهان
یا ز آنست که او در دل ما جا دارد
غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی
ثمر هر شجری اوست همانست همان
اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق
نیست در میکده دهر بجز باده عشق
سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق
سر بسر کوچه و بازار جهان گردیدیم
همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان

ستم و جور ز اغیار همانست همان
زانکه حسن تو در این کار همانست همان

زان نشان بس طلبیدیم همین است همین
یک وفادار ندیدیم همین است همین
جز خدا هیچ ندیدیم همین است همین
همه جا هرزه دودیدیم همین است همین
حسن خوبان همه دیدیم همین است همین
ما بهر باغ چریدیم همین است همین
ما بدین حرف رسیدیم همین است همین
می هر نشاء چشیدیم همین است همین
مردم راست ندیدیم همین است همین
جز غم او نخریدیم همین است همین
جز قناعت نگزیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو فیض
جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من به بین
خون چکدم ز دیدها بر رخ زرد جا بجا
شد همگی ز غصه خون از ره دیده شد برون
عشق ز دیده برد خواب از دل و جان گرفت تاب
داغ غم تو می برم بر سر تربتم بیا
فیض چو شکوه میکند با دل او چه کرده

کلبه من دمی در ناله زار من به بین
سوی من آبعزم سیر نقش و نگار من به بین
غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من به بین
در جگرم نماند آب رونق کار من به بین
شعله داغ غم نگر شمع مرا ز من به بین
آینه کن ز کار خود صورت کار من به بین

هیچ وفا نمی کند غیر جفا نمی کند
روی بما نمی کند لطف نگار من به بین

دلی داشتم رفت از دست من
نه بشناختم قدر والای دل
همه تار و پودم ز دل رسته بود
دلی را که پرورده عقل بود
ز دست هوا جام غفلت کشید
گشادم ره طبع و بستم خرد

کجا آید آن یار در شست من
ربود از کفم طالع پست من
کنون رفت آن مایه هست من
فکند ان هوای زیر دست من
کی آید بهوش این سر مست من
فغان از گشاد من و بست من

مگر حق گشاید دری فیض را

و گرنه چو می آید از دست من

خستگانرا بمدارا خوش کن
تو گوارا کن و بر ما خوش کن
خاطر ما به بلاها خوش کن
تو قبولم کن و بدرا خوش کن
اولم پس بتمنا خوش کن
بسررم آی و سراپا خوش کن
ناخوشیها بخوشیها خوش کن

فیض را نیست بغیر از تو کسی

بدیش را بکرمها خوش کن

شرح غم ما بغمگساران برسان
از ما خبری بشهریاران برسان
راز دل ما به رازداران برسان
اخلاص قدیم حق گذاران برسان
غمهای فراق دوستاران برسان
یکغم از صد صد از هزاران برسان

بی قافیه و وزن صبا مغز سخن

از سینه بسینه سوی یاران برسان

تا بچندت جفا بود آئین
آه جانسوز و اشگ خونین بین
کندت درد نالهای حزین
بنشان آتشی دمی بنشین
کم نگردد ترا بدان تمکین
جان من جان من پیرس و به بین
بیدل و بیکسی غمین و حزین
یا کسی دیده است یار چنین
آه ازین دوستان دل سنگین
آتش افتد در آسمان و زمین
دود آهم رسد به علین
می کند دست و دامنم رنگین
یا سرم را ببر بخنجر کین

فیض از عشق اگر نداری دست

بغم خویش دل ما خوش کن
از فلک هر چه بما می آید
دل ما را بقضا کن راضی
من اگر قابلم ار ناقابل
گر تقاضای قبولت باید
پایم ار نیست بسویت آیم
خوش و ناخوش بخوشی دار مرا

ای باد صبا سلام یاران برسان
گر صبحدمی بشهریاران گذری
درد دل ما بگوی هم دردان را
شوق کهن و تازه ما عرض نمای
زینسو خبری بیر از آنسوی بیار
گر عمر نمیدهد ترا مهلت فیض

یکدمک پیش ما بیا بنشین
از غمت عاشقان دل شده را
شاید ار رحم در دلت باشد
بنشین یک دم آتشی بنشان
پرسشی گر کنی غریبی را
یکدمک یکدمک چه خواهد شد
زار و بیچاره در غمت چه کند
کس شنیده است اینچنین ستمی
دشمن ار بیندم بگرید خون
بی رخت گر بر آورم نفسی
سردهم گر بکام دل آهی
جگر از راه دیده پی در پی
تا بنزد خودم بخوان بنواز

بردت عشق تا بهشت برین

ای فتنها انگیخته آخر چه آشوبست این
از زلف شور انگیخته بر ماه عنبر بیخته
از چشم سحر انگیخته مژگان بزهر آمیخته
از لعل شکر ریخته جان در شکر آمیخته
از لطف قهر انگیخته با قهر لطف آمیخته
ای خون عالم ریخته آخر چه آشوبست این
دلها در او آویخته آخر چه آشوبست این
خون خلایق ریخته آخر چه آشوبست این
شور از جهان انگیخته آخر چه آشوبست این
وین هر دو درهم ریخته آخر چه آشوبست این

از عشق شور انگیخته با جان فیض آمیخته

زو این جواهر ریخته آخر چه آشوبست این

رنجیده از من میگذشت گفتم چه کردم جان من
از ما شکایت می کنی سر را حکایت می کنی
تو مرد عشق ما نه جور و جفا را خانه
ز اندوه و غم دم میزنی بر زخم مرهم مینهی
کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا
گفتم سرت کردم بگو از هرچه من کردم بگو
بد کردم و شرمندهام پیش تو سرافکندهام
از تو چسان بتوان گسیخت و ز تو چه سان بتوان گریخت
از فیض دامن در مکش از چاکر خود سر مکش

گر نگذری از جرم من جان من آن تست و تن

تیغی بکش بر من بزن منت بنه بر جان من

چه با من میکند یاران ببینید آن نگار من
را از من گرفت و صد گره افکند در کارم
همه شب اشک میریزم ز سوز آتش شوقش
ز چشمانم روان گردد سرشک شادمانیها
ز چشم مردمان نزدیک شد غایب شود از بس
وفا از بیوفا کردم طمع بیهوده شد سعیم

بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من
چه خیل فتنه کارد بعد ازین بر روزگار من
بود رحم آبدش روزی بچشم اشگبار من
گر آن سرو روان یکدم نشیند در کنار من
گدازد دم بدم در فرقتش چشم نزار من
نکردم هیچ کاری فیض کان آید بکار من

شد اوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تا امروز

نمیدانم چه خواهد شد ازین پس روزگار من

در کف پیاله دوش درآمد نگار من
می داد و می گرفت و درآمد ببر مرا
گفتا بطنز دین و دل و عقل و هوش کو
گفتم که جان نشاید در پایت افکنم
سر خود چکار آید و تن را چه اعتبار

کز عمر خویش بهره برد از بهار من
شد ساعتی قرار دل بیقرار من
در کلبه تو چیست ز بهر نثار من
دل خود بر تو آمد و برد اختیار من
از عقل و هوش لاف زدن هست عار من

عقلم توئی و هوش توئی جان و دل توئی
غیر از تو کس ندارم و غیر از تو نیست کس
مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو
معذور دار واعظ و از من بدار دست
غیر از تو هیچ نیست مرا ای نگار من
محصول عمر من توئی و کار و بار من
مستم تو کرده و توئی میگسار من
کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خودبین خشک ریخت

تیغیست فیض این سخن آبدار من

یگره ز خانه مست برا ای نگار من
تا در کنار چشم منی تازه و تری
در دام زلف پرشکن تست پای دل
غنچ و دلال و عشوه و ناز است کار تو
از دیده ام رود برهت جو بیار اشک
تا کی ز بزم وصل تو حرمان نصیب من
بگذر میان جمع و ردا در کنار من
مانا که آب میکشی ای گل ز خار من
گو غمزه دست رنجه مکن در شکار من
افتادگی و عجز و نیاز است من
تو ننگری بناز سوی جو بیار من
بر بی سعادتیست همانا مدار من

از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین

یکدم در آئی ار ز کرم در کنار من

غم عشقت فزون شد چون کنم چون
مرا بی جرمی از خود دور کردی
بکام ازدهای غم فتادم
دلی کان با وصال داشت آرام
ز عشقت ای پری دیوانه گشتم
بگرداب بلائی مبتلایم
بلای عشق و بی تابی و مستی
دلم در زلف بی آرام جا کرد
شکیب از حد برون شد چون کنم چون
دلم زینغصه خون شد چون کنم چون
نمیدانم که چون شد چون کنم چون
کنون در هجر خون شد چون کنم چون
سراپایم جنون شد چون کنم چون
که نتوان زان برون شد چون کنم چون
جنون من فنون شد چون کنم چون
سکونم بیسکون شد چون کنم چون

نمیگنجد دگر در سینه فیض

غمش از حد برون شد چون کنم چون

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن
نه آن حیب که او را بدل بود رحمی
نه قامتش بصنوبر نشان توان دادن
نه زان دهان و میان نکته توان گفتن
نه تاب روی چو خورشید او توان آورد
مگر ز پادشه لطف او رسد مددی
دلش دلی نه که در وی اثر توان کردن
نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن
نه نسبت رخ او با قمر توان کردن
نه دست با قد او در کمر توان کردن
نه بی فروغ رخس شب بسر توان کردن
ز سینه لشگر غم را بدر توان کردن

چو فیض در قدمش گر سری توان افکند

به پیش تیر غمش حان سپر توان کردن

ای که هم دردی و هم درمان من
دردم از حد رفت درمانی فرست
تا بکی سوزد دلم در آتشت
آتش عشقت سراپایم گرفت
روز اول دین و دل دادم ز دست
راز خود هر چند پنهان داشتم

وی که هم جانی و هم جانان من
ای دوی درد بی درمان من
رحمی آخر بر دل من جان من
سوخخت خشک و ترزخان و مان من
تا چو آرد بر سر پایان من
فاش کرد این دیده گریان من

یادگار از فیض در عالم بماند

قصه عشق من و جانان من

ایجان و ای جانان من رحمی بکن بر جان من
هم مرهم و درمان من هم درد بی درمان من
جان و جهان جان من آرام جان جان من
ای طاعت و عصیان من ای کفر و ای ایمان من
سامان خان و مان من بر همزن سامان من
ای جنت و ریحان من ای دوزخ و نیران من
کردی وطن در جان من بگرفتی از من جان من
گفتی که باشی زان من گیری بهایش جان من

ای مرهم درمان من رحمی بکن بر جان من
هم این من هم آن من رحمی بکن بر جان من
فاش و نهان جان من رحمی بکن بر جان من
ای سود و ای خسران من رحمی بکن بر جان من
آبادی ویران من رحمی بکن بر جان من
ایمالک و رضوان من رحمی بکن بر جان من
کردی مرا حیران من رحمی بکن بر جان من
ای گوهر ارزان من رحمی بکن بر جان من

گفتی که فیض است آن من گر او شود قربان من

او نیست در فرمان من رحمی بکن بر جان من

ای عمر من ایجان من ای جان و ای جانان من
هم شادی از تو غم ز تو زخم از تو و مرهم ز تو
تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد بتن
گاهی ز وصل افروزیم گاهی ز هجران سوزیم
چشمت به تیرم میزند زلفت اسیرم میکند
با من جفا تا کی کنی ترک وفا تا کی کن
یکبار هم مهر و وفا یکچند هم ترک جفا

ای مرهم و درمان من ایجان و ای جانان من
جان بلاکش هم ز تو ای جان و ای جانان من
هم نو فدایت هم کهن ای جان و ای جانان من
گاهی دری گه دوزیم ای جان و ای جانان من
هجرت ز بیخم میکند ای جان و ای جانان من
این کارها تا کی کنی ای جان و ای جانان من
گو کرده باشی یک خطا ای جان و ای جانان من

یکدم تو هم ای جان من شکر بیفشان ز آن دهن

تا فیض بگذارد سخن ای جان و ای جانان من

نوش من نیش مکن دورم از خویش من
آرزوی دل من حل همه مشکل من
بتو من زنده شدم جان پاینده شدم
بیتو ای جان کسی بر نیارم نفسی
ای روان دو جهان آشکارا و نهان

جگرم ریش مکن دورم از خویش مکن
مقصد حاصل من دورم از خویش مکن
شمع پاینده شدم دورم از خویش من
چون زید بیتو کسی دورم از خویش مکن
از تو دوری نتوان دورم از خویش مکن

هادی و رهبر من دورم از خویش مکن
 آشنای دل من دورم از خویش مکن
 مونس و غمخور من دورم از خویش مکن
 جز تو فریاد رسی دورم از خویش مکن

از رخت هستی فیض و ز لبت مستی فیض
 وز قدرت پستی فیض دورم از خویش مکن

داغ عشقت تازه شد بر جان من
 آتش اندازد بخان و مان من
 شد دگر بر همزن سامان من
 در دل من درد بی درمان من
 کرد صد جا رخنه در ایمان من
 شعله زن شد در درون جان من
 آب زن بر آتش سوزان من
 وارهان این مرا از آن من
 کو نهاد این داغها بر جان من

باقی آن آفرین بر جان فیض
 گر نگوید این من یا آن من

دردی بسر درد نه و نام دوا کن
 پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن
 از قهر بکش تیغ جفا روی بما کن
 ما چشم وفا از تو نداریم جفا کن
 برگرد سر خویش بگردان و رها کن
 بگذر ز عتاب و گله‌ای فیض دعا کن

در دفتر جان حرف بتان چند نویسی
 زین قصه بگردان ورق و رو بخدا کن

جوانی خرد پیر را تماشا کن
 بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن
 ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن
 جمال شاهد تکبیر را تماشا کن
 تن جوان و دل پیر را تماشا کن
 شتاب عمر سرازیر را تماشا کن
 کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

تاج من افسر من سر من سرور من
 راه من منزل من بحر من ساحل من
 یار من یاور من دل من دلبر من
 گرچه هستند بسی نیست از بهر کسی

باز آی جان من و جانان من
 عشق شورانگیز عالم سوز باز
 غمزه شوخ بلای مست تو
 آن نگاه دلفریبیت تازه کرد
 تیر مژگانیت بلای دین و دل
 آتش عشق رخت بالا گرفت
 از می لعل لبت جامی بده
 یا بسوز از من بجز نقش خودت
 صد هزاران آفرین بر جان عشق

مستانه برا گوشه چشمی سوی ما کن
 از پرده برون آنگذر بر صف رندان
 گر لطف نداری و سر لطف نداری
 گفتمی که وفا میکنم و هیچ نکردی
 مرغ دل ما از قفس غصه برون آر
 ترسم که غباری بدل یار نشیند

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن
 مس وجود تو تا عاقلی نگردد زر
 نه سوی بینی و نه مایه تا بخود نگری
 چو در نماز در آئی نیاز شو همگی
 برای دیدن صنع خدا بیاغ جهان
 بر آی بر زبر قصر بیسکون شباب
 چها که با دل ما میکند خدنگ قضا

خرابی تن و معموری دلست ای فیض
بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

ببر از من پیامی سوی جانان
نسیمی جانفزا از کوی جانان
دل آشفته چون موی جانان
از آن زلفین عنبر بوی جانان
سرم پر شد زهای و هوی جانان
دوم از بهر جستجوی جانان
کشم آبی مگر از جوی جانان
بسی شرمنده‌ام از روی جانان

سخن کوتاه کن و دم در کش ای فیض

گرانی بر نتابد خوی جانان

محبت پرده در شد چون کنم چون
که آب از سر بدر شد چون کنم چون
دل از دستم بدر شد چون کنم چون
جنونم بیشتر شد چون کنم چون
فغانم بی اثر شد چون کنم چون
که کار از بدتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض

گدای در بدر شد چون کنم چون

سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن
سرانگشت پشیمانی گزیدن

گذر کن ای صبا در کوی جانان
دلم را تازه کن یعنی بیاور
سر شوریده دارم چو مجنون
پریشان خاطر م خواهم نسیمی
دلم گردید مالا مال عشقش
بهر سوئی بهر کوئی بهر دم
وزد بادی مگر بر من ز کویش
نمردم از غم هجران وزین ننگ

غم پنهان سمر شد چون کنم چون
بگردابی فرو شد پای دل را
خوش آنروزی که دل در دست من بود
بجنباید تا زنجیر زلفش
ندارد در دلش تاثیر فریاد
چسان امید بهبودی توان داشت

بود بدتر زهر زهری مزیدن
چرا عاقل کند کاری که باید
نخست اندیشه میکن تا نیاید
بجز بحر گنه لایق نباشد
برای معصیت باشد عقوبت
چو بد کردی نباشد چاره الا
چرا باید گنه کردن پس آنگه
بنازم طاعت حق کان ندارد
ز من بشنو که کار جاهلانست
چو واقع شد زیان سودی ندارد
لکیلاتاسون کی میگذارد
چو بر وفق قضا آمد چه حاصل

بس است ای فیض تن زن تا نباید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

سخن که میکشد جائی که باید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

تیره شد از کشاکش تن و جان	بر دل تنگ ما فضای جهان
جان چو عیسی خدا را جویان	تن خراست و علف همیخواهد
در میان دو ضد شده حیران	دل ما صورتان بی معنی
یا غم جان خوریم یا غم نان	کار هر روز ما نیاید راست
ور بتن می تنیم حیف از جان	گر بجان میرویم کو پر و بال
ور بدوزیم این بدر آن	بخیه بر آن ز نیم این بدر
ور کم آن نهیم وای بر آن	گر کم این نهیم کو آن صبر
در بلا مانده ایم سر گردان	زینغم جانگداز در رنجیم
چند پیچیم پای در دامان	تا بکی سر نهیم بر زانو
چون کند کس بدر بی درمان	چون زید کس بزخم بی مرهم
عشق کوتا که بگذریم ز جان	مرگ کو تا که وارهم ز تن
یا حیاتی که جمله گردد آن	یا مماتی که نیست گردد این
تا بیاییم زین کشاکش امان	ساقیا ساقیا بده قدحی
در نوردیم این زمین و زمان	بگذریم از سر مکان و مکین
جان شده تن در آن و تن هم جان	تا به بینیم عالمی یکدست
آن بود این و این بود هم آن	هر دو با هم یکی شده آنجا
خوش بجنیم اندر امن و امان	عالمی بی تراحم اصداد

سخت چون بمأمن انجامید

بس کن ای فیض گفتگو و بمان

ننگ تن یا رب بیفکن از روان پاک من	در حریم قدس جانرا نیست بار از ننگ تن
کی بود کز دوش جان افتاده باشد بار تن	بخیه تا کی بر تن بر حیف خود خواهیم زد
چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن	نی غلط کردم که بی تن جان نمیابد کمال
گر نبود تن چسان جان در جنان کردی وطن	گر نبود تن چسان جان علم و فصل اندوختی
آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن	آلتی جانرا بود ناچار در کسب و کمال
در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن	مرکب جانست تن در راه صعب آخرت
لیک در وی بود پنهان عجب و لاف ما و من	گرچه جان آسوده بود از جور تن پیش از سفر
شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن	خاکساری دید و عجز و محنت و رنج و شکیب
رسته از آزار تن خالص زلاف ما و من	باز در جای قدیم خویش می گیرد قرار

میشود قربان جان ما تن ما عاقبت

فیض چندی صبر کن بر رنج تن ای جان من

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن
اینجهان و آنجهان از جان گریبان چاک کرد
هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک
خاک ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین
نور حق پنهان شد اندر خاک از چشم عدو
اجر چندین ساله طاعت رفت از دستش برون
چون حسد برد و تکبر کافر شد رجیم
در پناه حق گریزای فیض زین دو همچو من

سعیاها دارد بسی ابلیس در اهلاک ما

تاتوانی سعی میکن در نجات خویشتن

از دست من گرفت هوا اختیار من
بر من چو دست یافت گرفت و کشان کشان
گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده
اغیار بود آنکه مرا یار مینمود
یکبار هم گذر نفتادش باتفاق
یکره مرا بمهر و وفا وعده نکرد
بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر
میخواستم ز خلق نهان درد خویش را
خون جگر نهاد هوس در کنار من
هر جا که خواست بر دل من مهار من
اهل دلی نیافتم آید بکار من
هر گز نشد دوچار من آن یار پار من
بختی نمی شود بغلط هم دوچار من
در خوشدلی نزد نفسی روزگار من
با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من
فرمان نمیبرد مژه اشکبار من

من چون کنم چو می نتواند نهفت راز

آینه ایست فیض دل بی غبار من

مهرت بجان بهار دل داغدار من
در آتش هوای تو خاکستری شدم
می افکنم براه تو تا خاک ره شود
گفتی مگوی قصه و اندوه خود بکس
من چون نهان کنم که ز غم پرده می درد
در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند
غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار
از مهر جان خزان نپذیرد بهار من
شاید که باد سوی تو آرد غبار من
باشد قدم نهی بسر خاکسار من
خون شد ز غصه تو دل راز دار من
خون جگر بزیر مژه اشکبار من
گویم بآه رفت و فغان روزگار من
ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض ازینقصه دم مزین

نه کارتست شکوه ز خوبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن
از راه دوری آمدی هم راه دوری میروی
حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین
یکبار خود را یاد کن در روزگار خویشتن
ز آغاز کار خود به بین انجام کار خویشتن
حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست دردورنج تو وز تو دوا و گنج تو
 در دل زعشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز
 گنج نهان خود خودی هم خود تو مار خویشتن
 در راه حق منصور باش از هرچه جز حق دور باش
 آتش شو و هم خود تو باش شمع مزار خوشتن
 در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد

چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن
 هر گو دلش از دشت برد مهر بتان سنگدل
 در آتش سوزان مرو ای دل بیای خویشتن
 در دوزخ نقد افتاد دید او جزای خویشتن
 کین غم چو افروزد دلت بینی سزای خویشتن
 شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن
 استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن
 تا واره‌ی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زاقنده ثانی شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

آرامت از تن میرود زین شاهدان سیمتن
 زین گلرخان بیوفا دل میرود ار جا ترا
 یا رب چو مستیها کنی ز آن ساقی جان پیرهن
 گر جور بنماید لقا جانت نگنجد در بدن
 از حسن جانان خود مگو کز تو نماند ما و من
 گر تر کنی ز آن باده لب جانت بر قصد در بدن
 از سلسیل خوشگوار جان گرددت هر ذره تن
 مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من
 آن می چو با جانها کند چون جان اگر آید بتن
 تا جان ز جانان برخوردار نزدیک او گیرد وطن
 در خاک تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیده جانرا جلی سازی بانوار علی

نزد حسینت جا دهد بنمایدت روی حسن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن
 آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
 نیست باشد شدنت وانگهش آسان دیدن
 کی توان از نظر موسی عمران دیدن
 نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن
 تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن
 نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن
 کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن
 بگذر از تن اگر هست سر جان دیدن
 هیچ شرمت نشود زینهمه احسان دیدن
 ای که داری هوس طلعت جانان دیدن
 آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
 نشود تا دلت از قید علایق آزاد
 تار موی خرد از دیده دل بیرون کن
 چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن
 زنگ دل پاک کن از اشک و بدل بینا شو
 جان ترا باید و باید غم تن چند خوری
 بر درش چند بدی آری و نافرمانی

مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس

اگر هست سر آئینه جان دیدن

شادی هر دو جهان در غم اینان دیدن	رای فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن
در خرابات مغان جلوۀ ایمان دیدن	توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن
حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن	رقم عیش از آن صفحه عارض خواندن
میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن	کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی
جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن	هر کجا حسن و جمالیست ز جانان عکسیست
هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن	نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا

چند زین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض

هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن	نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن
نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن	نه آن قرار که تاب رخس توان آورد
نه محرمی که ز رازش خبر توان کردن	نه همدمی که باو درد دل توان گفتن
نه آن قبول که سر خاک در توان کردن	نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود
نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن	نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند
غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن	دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم
ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن	کجا روم چکنم درد خود کرا گویم
گمان مبر که علاج دگر توان کردن	بیا بیا بقضای خدای تن در ده
که زهر را بمحبت شکر توان کردن	بدوست دوست شو و تلخ دهر شیرین کن
بدین وسیله مگر در کمر توان کردن	بآنچه دوست کند دوست باش با او دست

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض

که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

برندی سر برار آتش درین زهد دریائی زن	دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن
بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن	در آدر حلقه مستان و در کش یکدو پیمانان
ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن	کمر بر بند در خدمت چونی از خویش خالی مشو
قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن	اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی
بسوز این خرقه یا چاکی برین دلق دو تائی زن	بخلوتخانه وحدت دراز خویش یکتا شو
براه آی آتش اندر آرزوهای هوئی زن	زره گم گشتن اندر ظلمت آباد هوس تا چند
گدائی کن درین درگاه و کوس پادشائی زن	بیفکن آنچه در سر داری و پای اندرین ره نه
بشهر آشنائی آصلای آشنائی زن	بمردی وارهان خود را ازین بیگانگان بگسل

ز پا افتاده در راه وصل دوست خیزای فیض

دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

ای که درد مرا توئی درمان
کمر خدمتت بدل بستم
داده‌ام تن بخدمت تو بدل
هرچه خواهی بیار بر سر من
بخیال تو زنده است این سر
گر نه در سر خیال تست مقیم
نیستم من بجز تن بی سر
یکدم ار وصل تو دهد دستم

ای که راه مرا توئی پایان
هرچه گوئی بجان برم فرمان
داده‌ام دل بطاعت تو بجان
یکدمم از درت ولیک مران
بهوای تو زنده است این جان
ورنه در جان هوای تست روان
نیستم غیر قالب بی جان
میدهم در بهاش جان و جهان

نه جهان خواهم و نه جان جانا

هم جهان فیض را توئی هم جان

هجراں جانان تا بچند آ» یار کو آن یار کو
در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد زوان
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او
افلاک سر گردان و مست خاکست مدهوش الست
حلاج محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال
در دنی و عقبی مپیچ جز حق همه هیچست هیچ
حق در برابر روبرو بنموده رو از چار سو
منصور انالحق میزند من صور حق حق میزنم

وین شورش دل تا یکی دلدار کو دلدار کو
تا کی بود این رو نهران دیدار کو دیدار کو
نغمه سرایان کو بکو خمار کو خمار کو
در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو
نغمه سرا کای ذوالجلال آندار کو آندار کو
در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو
کوران گرفته جستجو کان یار کو کان یار کو
زینصور انا شاهد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض دم در کش و خاموش باش

آنها که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانه‌ام زنجیر زلف یار کو
دل مست او جان مست او تن هم سرا پا مو بمو
دل رفت جان هم میرود روح روان هم میرود
دل بستم اندر زلف او واعظ ز دستم دست شو
قربانیم قربانیم عید وصال او کجاست
گیرم بر اندازی نقاب بنمائی آنرخ بی حجاب
گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم

بر شعلهای شوق دل پروانه‌ام دلدار کو
در جمله ذرات من یکذره هشیار کو
جانانه را آگه کنید آن دلبر غمخوار کو
کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو
مشتاق جانم افشانیم آن غمزۀ خونخوار کو
لیکن سرت گردم مرا یارائی دیدار کو
آندم که بینم روی او آن طاق گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را

در خواب هم کی بینمت آندولت بیدار کو

دم بدمش به بین بین تازه بتازه نو بنو
ای مه من بیا در دل من در آ در آ
مهر دگر بهر زمان در دل و سینه می نشان

گل ز رخس بجین بجین تازه بتازه نو بنو
مهر خودت به بین به بین تازه بتازه نو بنو
در دل و دیده می نشین تازه بتازه نو بنو

جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب
 تا کمنت فدا چنین تازه بتازه نو بنو
 فیض اسیر ناتوان سوخت در آتش غمان
 میکنیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

خبری ای صبا ز یار بگو
 از کسی گو قرار برد از دل
 یا ز من سوی او بیر خبری
 خبر دیگران چه او پرسد
 و ز من پرسد او و از غم من
 و ز به بینی که گوش میدارد
 و ز به بینی به تنگ می آید

سخنی چند از آن دیار بگو
 بر بی صبر و بی قرار بگو
 حال این خسته نزار بگو
 حرف من نیز زینهار بگو
 حال زار دل فکار بگو
 از غم هجر بی شمار بگو
 کم کن از روی اختصار بگو

باز از هر چه بگذرد آنجا
 خبری سوی فیض آر بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو
 مستحکم من ز کوه حسن را
 من اگر هرگز نیام بر درت
 گر بمیرم در غم عشق تو من
 کو مروت کو وفا کو مرحمت
 بر سر راهت فتم وز خود روم
 من گرفتم نیست مهر و وفا
 گر سلاممرا نمیگوئی علیک
 در دل من چاکها کردی بعمد
 پرسشی هرگز نکردی بنده را
 آهن سردی مکوب ای

چون رسانیدی سلام من بگو
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا
 تو نگوئی که گدائی بود کو
 تو نخواهی کردم آخر جستجو
 حق خدمتها چه شد انصاف کو
 تو نگوئی کوست این با خاک کو
 باری از روی جفا حرفی بگو
 در جواب بنده دشنامی بگو
 وز خطا هرگز نکردی یک رفو
 در قفاهم بگذریم از رو برو
 زینسخن بگذر رها کن گفتگو

فیض رو

آرزوی من بود این بعد از این

گر نباشد بعد از اینم آرزو

جان من سخت دلربائی تو
 نیک دل میبری ولیکن سخت
 من ز هجرت چنانکه میدانی
 طاق هجر و تاب وصلم نیست
 چند بیگانگی کنی با من
 آشنائی قدیم را چو نه

دل من نیک جانفزائی تو
 سست پیمان و بی وفائی تو
 تو چنینی چنین چرائی تو
 چون کنم چون عجب بلائی تو
 گوئیم کهنه آشنائی تو
 جان من پس بگو کرائی تو

چون بر فیض خود نمی آئی

دل من پس بر که آئی تو

بر من نیستی کجائی تو
 آتش هجر تو کبابم کرد
 ای سراپا چنانکه می باید
 نیک محبوب دلربائی لیک
 گل نچیند عاشقان ز درخت
 گرچه من نیستم سزای تو لیک
 ای که یکجا دمی نیائی تو
 سوختم این چنین چرائی تو
 وی که هستی چنانکه بائی تو
 بی وفائی عجب بلائی تو
 ای ز خود بی خبر کرائی تو
 بی وفائی عجب بلائی تو

فیض دیوانه میکند فریاد

بر من نیستی کجائی تو

تا بکی در مقام نازی تو
 حسن رویت ز عشق دارد ساز
 دست پرورد عشقبازی ما
 ز آینه عشق ما نمود رخت
 در تو یکذره از حقیقت نیست
 مینوازش بلطف خود گاهی
 چه شود گر بما بسازی تو
 از چه با عاشقان نسازی تو
 نشود گر بما نبازی تو
 سزد الحق بما بنازی تو
 پای تا سر همه مجازی تو
 فیض بی نیازی تو
 گر چه از

مردم از غم سحر نخواهی شد

شب هجران چه بس درازی تو

ای گل چه گلی مانا از گلشن هوئی تو
 یا رب چه جمالست این یا رب چه کمالست این
 چشمم نگران سویت دل میطپد از خویت
 من میشنوم بوئی از حلقه گیسوئی
 یا رب ز چه می بود آنک ایزد بسویت کرد
 گشتم ز میت چون مست خود کوزه من بشکست
 چشمت مرساد از کس هی هی چه نکوئی تو
 از توبه نپرسد کس هم خود نه بگوئی تو
 ای روی چه روئی تو ای خوی چه خوئی تو
 کز دست ببر دستم ای بوی چه بوئی تو
 مست عجبم کردی آیا چه سبوئی تو
 وانگاه نظر کردم دیدم همه اوئی تو

ای فیض مکن اسرار نزد کر و کور اظهار

چون گوش و هوشی نیست بیهوده چگوئی تو

من نزد توام حاضر هر جای چ
 بیهوده نمی پویم ای دوست قرارم نیست
 هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو
 گفتم همه اویم من ایرا همه رویم من
 نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد
 چه آب و چه جو چه جان بگذار تو اسما را
 و اندر همه جا هستم بیهوده چه بوئی تو
 یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو
 چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
 آری تو نداری پشت آری همه روئی تو
 ای آب حیات جان یا رب ز چه جوئی تو
 اسما همه روپوش است خود پرده اوئی تو

هر سو کشدت میرو هر جا بردت میدو

اندر خم چو گانش ای فیض چه گوئی تو

مظهر لطفم من و مظهر غفران او
 گه کشدم دست قهر جانب عصیان او
 گه بردم منتقم جانب نیران او
 گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد
 تا چکند عاقبت این من و آن او
 باقی و پاینده او ما همه قربان او
 گوی دلم میطپد در خم چوگان او
 گوش مرا میسزد نغمه الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو

فیض ز جان و ز دل هست بفرمان او

خاهم که خاک راه شوم زیر پای تو
 آیم چو گرد بر سر راه تو او فتم
 جان در رهت فدا کنم و منت کشم
 جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا
 خوش آندمی که سوی من آئی ز روی لطف
 یابم حیات تازه بهر جان فشانندی
 در تو کسی بحسن و ملاحظت کجا رسد
 تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام
 هستم برای تو و تو هستی برای خود
 هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم
 از در گه تو دور نگردهد به تیغ سر

در آسمان ملائکه گویند آمین

آندم که فیض روی کند در دعای تو

خوبی هر خوبی از بالای تو
 ای جهانی مست از صهبای تو
 خسته مژگان بی پروای تو
 عاشق شوریده شیدای تو
 ای دو عالم یک می از هیهای تو
 پای تا سر عشق سر تا پای تو
 ای سرم سودایی و سودای تو
 ای من از جان بنده و مولای تو

ای سر هر سروری در پای تو
 شد خراب چشم مستت ملک جان
 بر سر یکدیگر افتاده است دل
 هر دو عالم را بیک جو کی خرد
 جای هیهای تو کی دارد سرم
 از خودم دارد تهی وز خویش پر
 همتی تا سر درین سودا نهم
 هر چه فرمائی بجان فرمان برم

فیض را خاموش کن زین گفتگو

ظرف را کو وسعت دریای تو

در چشم من در آ که شوم من فدای تو

نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو

دردم شود دوا که شوم من فدای تو

هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو

حورت کند دعا که شوم من فدای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو

دور از چشم بد که سراپای نکوئی

خوب آمدی بیا که بیای تو جان دهم

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز

در خلد چون بناز خرامی برسم سیر

بگذر ز فیض زود که دیرست داریش

در وعده لقا که شوم من فدای تو

عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو

یافت ز یمن طلعتش شوکت تازه جاه نو

در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو

عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو

دو ختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو

گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو

ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

عشق رسید و دل یزد نوبت پادشاه نو

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد

قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل

سوخته بود راه من دلق من و کلاه من

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا یکیست

رو بنما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر

فیض بسینه تا بکی آه قدیم میکنی

هر نفس از درون بر آر ناله تازه آه نو

تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو

تا بکشد بدوش جان هر کس از آن سبو سبو

تا بگلوی ریزمش آب روان سبو سبو

تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو

گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو

پای خمم ببر بده باده از آن سبو سبو

بنده نمی کشم دگر باده نهان سبو سبو

از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو

ساقی از آنجهان بده باده جان سبو سبو

باده جان روان کن از چشمه سلسبیل حق

در تن از این جهان روان نیست بده شراب جان

سوی من آی ای حبیب ساقی باقی طیب

گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح

نیست پیاله در خورم می ز قدح نمیخورم

نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده

حال دلم ببین که چون گشته ز فرقت زبون

در غمت آنقدر گریست فیض کز آب دیده اش

ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو

جور دوری میکشم از من چنین میخواهد او

من بقهرش دلخوشم از من چنین میخواهد او

لطف پنهان میچشم از من چنین میخواهد او

زهر هجران میچشم از من چنین میخواهد او

دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره ور

شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر

دور از آن گل از رقیبان در دلستم خاراها
خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان
بارها بگداخت جانم را برای امتحان
طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه
میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم
جور دونان میکشم از من چنین میخواهد او
پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد او
پاک و صاف و بیغشم از من چنین میخواهد او
با هوا در چالشم از من چنین میخواهد او
عابد صوفی و شم از من چنین میخواهد او

هر کسی را از مئی سر خوش شود من همچو فیض

از می او سرخوشم از من چنین میخواهد او

ای که دانی سرّ ما را مو بمو
چيستيم و از چه و بهر چه ايم
بحرهای راز پنهان کرده
هر چه میگوئیم پنهان ما بما
آگهی ز احوال تنها تا بتا
ماهیان بحر تو جانهای ما
ما شده جویای تو از هر طرف
روی تو دایم بسوی ما و ما
با دل ما در تکلم روز و شب
در همه جا هستی و جایی نه
عطر بوی تو گرفته عالمی
غمزهای مست پنهان میرسد
جان ما افتان و خیزان می دود
از حضورت دل اگر آگه شدی
با دل من در عتابی دم بدم
عذر تقصیرات ما در کار تو
هر چه از ما پرده خود میدریم
دم بدم آلوده عصیان شویم
فیض جان ده در رهش تسلیم شو

گفت و گو بسیار شد خامش شویم

تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره ایست ز نور جمال تو
لذات هر دو کون ز جودت نشانه
آفاق پرتویست ز اشراق کبریا
آدم نمونه ایست ز مجموع خلق و امر
افلاک قطره ایست ز بحر نوال تو
ایجاد شمه ایست ز حسن نعال تو
غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو
خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

جنت اشارت‌یست ز قرب و کرامت
هر جا غمی و محنت و دردیست سربسر
حلمست نکته ز شکوه خدائیت
هر جاست بینش و شنوائی و دانشی
حسن بتان و غمزه خوبان دلفریب
چندین هزار عالم و آدم که هست نیست
جائی ننگنجی از عظمت جز سرای دل
عاشق بنقد غرقه بحر شهود وصل
مستغرق شهودم و جوای آن شهود

در من زن آتشی که بسوزد مرا ز من

شاید که فیض فیض برد از وصال من

ز حق رسید ندا لا اله الا هو
ندای نور فشان روشنائی دل و جان
سروش هاتف غیب این ندا بجان درداد
چو گوش هوش بدادم منادی حق را
ندای هوش ربا «لیس غیره دیار»
خدا گواه و ملایک گواه و دانایان
نظر بعالم جان کردم از دریچه دل
نوشته کرد خط مهوشان بخط غبار
اشارهای خوش چشم مست محبوبان
نظر بزللف دو تا کن بجوی موی بمو
ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل
با آسمان نگر و برو بحر و سهل و جبل
کتاب عنصر و افلاک را ورق بورق
ببحر خواست خروشی که غیر او کس نیست
بگوش جان چو رسید از ازل سماع الست
دلی که شد خنک از چشمه عبادالله
دلی که گرم شد از زنجبیل حب حبیب

دلم ربود ز جا لا اله الا هو

ندای شرک زدا لا اله الا هو

دلا توهم بسرا لا اله الا هو

شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش فزا لا اله الا هو

کفی بهم شهدا لا اله الا هو

ندیده دیده سوی لا اله الا هو

بکلک صنع خدا لا اله الا هو

بغمزه کرد ادا لا اله الا هو

بین ز تای بتا لا اله الا هو

بخوان ز جبهه ما لا اله الا هو

نوشته بین همه جا لا اله الا هو

نوشته دست قضا لا اله الا هو

ز کوه خواست صدا لا اله الا هو

طپید و گفت بلی لا اله الا هو

چشد ز برد رضا لا اله الا هو

کند دروش فنا لا اله الا هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری

بهر نفس همه جا لا اله الا هو

سراپا کفر و ایمانم توئی تو

چو با تو سر تو سامانم توئی تو

تن بی جانم و جانم توئی تو

چو با خویشم نه سر دارم نه سامان

غم دل تنگی من هم منم من
 ز خود سر تا بپا اندوه و دردم
 بکی بی برگ بی بر خار خشکم
 گرسنه تشنه عریانم بخود من
 منم فاسد توئی اصلاح فاسد
 منم هر بد توئی هر نیک و نیکی
 قبولم گر کنی یارد تو دانی
 دل و جان هر دو در بند غم تست
 ندارم بیتو جانی یا دلی من
 بفریاد دل اشکسته ام رس
 انینم از تو و بهر تو باشد
 حنینم از تو و سوی تو باشد

اگر فیضم توئی فیاض آن فیض

و گر هم محسن احسانم توئی تو

پیک صبا ز کوی او آمد و داد بوی او
 از دم روح پرورش یافت حیات جان من
 شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل
 نامه از حبیب داشت نسخه از طیب داشت
 گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر
 دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار
 معنی نامه عکس رو لیک عیان بزیر خط
 داده نشان الفتی هر الفیش یک بیک
 شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا
 گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا
 داده ز موی او نشان صور ة آن بحسن خط
 گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما
 دل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او
 ؟وی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود

گفت که ها بگیر هی آیت رحمتی ز هو
 چون نفس مسیح کان یافت وفات را رفو
 بود پیام دلبرش روح فزا و مشکبو
 شد دل خسته را دوا رخنه سینه را رفو
 چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو
 جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو
 صنعت خانه عکس خط آینه به پیش رو
 کرده بیان وحدتی هر رقمیش مو بمو
 مهر نهفته در بیان نکته بنکته تو بتو
 کرده روان زهر سخن آب حیاه جو بجو
 کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو
 کرده بیان رازها حرف بحرف مو بمو
 داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو
 طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو

راه خداست مستقیم نور هداست مستبین

بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفتگو

دل ز پی جست و جو در بدر و کو بکو
 در بدر و کو بکو میروود و میدود
 همره او دلبرش میبردش سو بسو
 در طلب یار و بار نزد وی و رو برو

در تن و در جان ما معنی ایمان ما
چشمه حسنش روان بر رخ مه طلعتان
زندگی جان و تن با دل تو در سخن
دیدۀ من دیده و عقل نه بشنیده است
بر دلم از داغها مشعله‌ها جا بجا
آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد
عاید او رک برک شاهد او مو بمو
آب دهد مو بمو جای بجا جو بجو
بازی غفلت مخور هرزه میو سو بسو
سو ختم از فرقتش دوست بمن روبرو
بر رخم از خون دل اشک روان جو بجو
میرسدش فیض حق دم بدم و تو بتو

هست در اشعار فیض شرح دل زار فیض

هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو
حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود
یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق
گوهر اسرار شاید کی بدست سفله داد
ذکر این افسانه ممکن بود تا در خواب بود
تاکنون در پرده بود این راز و درها بسته بود
گفتن اسرار با یاران بخلوت می توان
چون ز ظاهر میزنم دم آفت دم خفته است
هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان
نوبنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف
امر فرمائی بخاموشی و خود گوئی سخن

هر که بشنید این انین بیمار شد خاموش شو
ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو
چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو
بس سر از گفت زبان بر دار شد خاموش شو
فته اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو
زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو
مجلس ما مجمع اغیار شد خاموش شو
گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو
آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو
یکسخن در یکغزل تکرار شد خاموش شو
شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تا رمزی بگوید شد عنان از دست فیض

گفتمش ناگفتنی بسیار شد خاموش شو

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو
حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار
آن حدیثی کآورد درد طلب تکرار کن
از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف
گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو
حرف دی گربه بود ز امروز دم میزن زدی
بر کران باش و گران گوش از دم بیگانگان
حرف اهل عشق را مستانه گوئی باک نیست
تا تو هشیری ز سر اهل عرفان دم مزین
گوئی از شیرین لبان حرفی شکر نامش بنه
ایکه مینازی به نظم و نثر رنگارنگ خویش
بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو
خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو
یکه حرفی کان دهد جانرا طرب صد بار گو
یکزمان بگذار ذکر یارو از دیار گو
ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو
حرف پار ار به بود ز امسال حرف پار گو
چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو
چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو
مست چون گردی ز اسرار آنکه از ستار گو
وز کرانان چون سخن گویند زهرمار گو
چند از گفتار گوئی یکره از کردار گو

این سخنها را بیان بیش ازین در کار هست
بعد از این ای فیض اگر گوئی سخن طومار گو

توشه آن درد باید درد کو	راه حق را مرد باید مرد کو
زرد باید روی روی زرد کو	چهره گلگون درینره کی خزند
اشک گرم ایجان و آه سرد کو	اشک باید گرم باشد آه سرد
سالکی از ما سوی الله فرد کو	فرد میاید شدن از غیر او
آنکه گردد در ره او گرد کو	در ره او گرد می باید شدن
ای دریغا یار کی همدرد کو	یار کی همدرد باید راه را

پرورش باید ز عشق دوست جان
فیض را از عشق جان پرورد کو

شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو	ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو
آب کردم از خجالت بر در غفران تو	گر ببخشائی گناهان مرا از فضل خود
کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو	ور حساب من کنی ای وای من ای وای من
چون کنم با ذره دارد کار در استان تو	گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب
مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو	هر چه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز
نسیتم من جز بدی مستغرق احسان تو	هر چه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ
کیست او یا چیست او تا دم زند در شان تو	فیض را حد ثنایت نیست معذورش بدار

کی توان از عهده شکر تو بیرون آمدن
شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

مستیم یک نشأه از صهبای تو	هستیم یکقطره از دریای تو
رانیم از خود کف دریای تو	گر قبولم میکنی در یتیم
عشق من زیب رخ زیبای تو	حسن تو نور دل بینای من
چشم من حیران سر تا پای تو	چشم تو مفتون سر تا پای خود
آفتاب روی بزم آرای تو	آبروی شمع و مه را ریخت دوش
چون تبسم میکند لب های تو	میفزاید شور بر شور دلم
شور من از لعل شکر خای تو	آه من از تاب آن زلف سیاه
عشق من از حسن مادرزای تو	نالهام از بخت مادر زاد خود

هر که سودا کرد با تو سود برد
فیض را سر رفت از سودای تو

جان اگر هم شد فدایت گو بشو	گر برفت اندر غمت دل گو برو
هر چه جز تو گو بقربان تو شو	حسن تو ای جان من پاینده باد
که بعشقت جان و دل کردم گرو	من طمع از خود بریدم آن زمان

هر دمی جانی فدا سازم ترا
جان نو بخشد جمالت نو مرا
هر دم عیدی و قربان نویست
در هماندم بخشی از سر جان نو
کهنه را گوید جلالت که برو
خلعتی نو روز نو روزی نو

دوست میخواند ترا ای فیض هان

در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو
مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه دوست
چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم
ای عقل از دوری مگو در راه مهجوری مپو
اهد ز دین گردی بری از عشق اگر بوئی بری
گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بروی
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر
کاری کز آن نگشود در بر همزن او را زودتر

باید که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو
ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو
چون عشق در پیش است گوهر گام صد فرسنگ شو
گوینده اینجا گنگ شو پوینده اینجا گنگ شو
در حلقه مستان در آبا عاشقان هم رنگ شو
بیدردی ار خواهد دلت روسنگ شو روسنگ شو
ور عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو
گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنگ شو

خواهی ز رویش بر خوری وز لعل او شکر خوری

موئی شو ای فیض از غمش در زلف او آونگ شو

خوشه چین حسنم من گرد خرم منت ای ماه
حسن کم نمی گردد ناامید مپسندم
جز ره تو راهی نیست ز درت پناهی نیست
چون روم من از کویت چون بجز ره و رویت
تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت
لطف کن مرا جامی از شراب مستانت

بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
خسته گدائی را از درت مران ای شاه
جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
هیچ جا نه بینم روی هیچ جا نیام راه
ای فراق تو خون ریز وی فراق تو جانکاه
تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

وامگیر از فیضت فیض خویش را یکدم

ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوق دستی بر این دلم نه
محصول عمر خود را در کار خویش کردم
از پیچ و تاب زلفت بس تیره روز گارم
از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی
زان چابکان که دایم مستغرق وصالند
بد را به نیک بخشند چون نیکوان مرا نیز
قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند
گم گشت در رهش دل شد کار

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه
یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه
گرد سرت از آن روی شمع مقابلم نه
منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه
برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
از خاک تیره بر گیر در صدر منزلم نه
یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه
بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

فیض مشکل

این شد جواب آن نظم از گفتههای ملا

ای پاک از آب و از گل پای در اینگلم نه

جامی لب لب بایدت لب بر لب ساقی بده
 ای ساقی مه روی من بهر حیات نوی من
 گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه‌ها
 عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی
 رحم آر بر بیچاره از خان و مان آواره
 تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو
 زان باده باقی بکش وین باقی جان را بده
 هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره
 ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به
 غالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت به
 ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش بده
 گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده

ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر

این کار را آسان مگیر یا جان دگر چیزی بده

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته
 ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم
 چه شود همین تو باشی ره مدعی نباشد
 ز دو چشم نیم خفته باشاره نکته گفته
 بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو
 بتو چون رسد فغانم چو پر از صداست کویت
 همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم
 ره خیرا گر بپوئی دل خسته بجوئی
 تو گذر کنی نگوئی تو کئی چرا نشسته
 بدر طیب عشقم بامیدها نشسته
 من و شمع ایستاده تو بمدعا نشسته
 که برد دل نهفته بکمین ما نشسته
 برهش سلاح داران همه جابجا نشسته
 ز فغان داد خواهان که براهها نشسته
 سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته
 چو ملک چو حور بینی بدر دعا نشسته

چو ز دست فیض آید بجز از فغان و ناله

چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

دل از من بردی ایدلبر بفن آهسته آهسته
 کشی جانرا بنزد خود ز تابی کافکنی در دل
 ترا مقصود آن باشد که قربان رهن گردم
 چو عشقت دردم جا کرد و شهر دل گرفت از من
 بعشقت دل نهادم زینجهان آسوده گردیدم
 ز بس گشتم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من
 سپردم جان و دل نزد تو و خ
 ود از میان رفتم
 تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته
 بسان آنکه می تا بد رسن آهسته آهسته
 ربائی دل که گیری جان ز من آهسته آهسته
 مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته
 گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته
 تو آمد رفته رفت من آهسته آهسته
 کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش

شدم افسانه هر انجمن آهسته آهسته

باز این چه فتنه است که در سر گرفته
 می آئی و ز آتش حسن و فروغ ناز
 ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل
 خاکستر تنم چه عجب گر رود بباد
 بوم و بر مرا همه آذر گرفته
 سر تا پپای شعله صفت در گرفته
 بی منت سپاهی و لشگر گرفته
 زین آتشیکه در دل و در جان گرفته

هر چند سوختی دگر آتش فروختی
گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر
تنها اسیر تو نه همین این دل منست
ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر
از عشق نیست فیض ترا مهربانتری
جان مرا مگر تو سمندر گرفته
می بینم که عربده از سر گرفته
دلهای عالمی تو مسخر گرفته
در ملک جان و دل که سراسر گرفته
محکم نگاه دار چو در بر گرفته

نزدیک تر ز عشق رهی نیست زاهدا

با ما بیا چرا ره دیگر گرفته

ای که دردت با دوا آمیخته
با تو تا پیوند محکم کرده ام
مهر تو بگرفته سر تا پای من
بر درخت عشق در باغ دلم
دیده گریانم از دریای عشق
کهنه غربال فلک بر سر مرا
در غمت بس خرمی انگیخته
رشته جان از جهان بگسیخته
عشق تو با جان و دل آمیخته
میوه های گونه گون آویخته
در کنار درّ و گوهر ریخته
نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوا این درد فیض

ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده
تا نماند ز عاشقان اثری
جان فرهاد وقف شیرین آر
کنده تن ز پای جان بردار
ساقیا جرعه خرد سوزی
صاف اگر نیست دردی بمن آر
زاهدانرا بهشت و حور و قصور
دلم از فرقت بیجان آمد
تا بسوزد ز تاب رخسارت
زاهدا دل بده بقصه عشق
قطره را راهی بدریا ده
خاک مجنون بآب لیلی ده
دل وامق بمهر عذرا ده
مست و شوریده سر بصحرا ده
بمن رند بی سر و پا ده
هستی از مستیم بیغما ده
عاشقان را بنزد خود جاده
جان من یکدمک دلم واده
فیض را دیده تماشا ده
آهن کهنه را بحلوا ده

تا کی از هر هوا بتی سازی

دل بعشق خدای یکتا ده

از خودی ای خدا نجاتم ده
یکدم از من مرا رهائی بخش
دلم از وحشت جهان بگرفت
نفس اماره قصد من دارد
داد خاکسترم بیاد هوس
زین محیط بلا نجاتم ده
از غم ما سوی نجاتم ده
زین دیار فنا نجاتم ده
زین دم ازدها نجاتم ده
از بلای هوا نجاتم ده

صحبّت عامه سوخت جانم را
 خلقی افتاده در پی جانم
 جهل بگرفته سر بسر عالم
 نتوانم ز راستی دم زد
 ز آتش بی ضیا نجاتم ده
 زین ددان دغا نجاتم ده
 زین جنود عما نجاتم ده
 زین کجان دغا نجاتم ده

غرقه در بحر غم شدم چون فیض

میزنم دست و پا نجاتم ده

ساقی باقی ما داد صلا بسم الله
 روی ساقی بصفای سینه ما با هم صاف
 شد دوا درد غذا خون جگر عشق طیب
 ساقی عشق گرفته است بکف ساغر درد
 ای که خواهی که نماز از سر اخلاص کنی
 گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد
 منزل دوست پرسیدم از آتشاه عرب
 سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجاست
 بر درش رفتم و گفتم که دهی بار مرا
 هر کرا هست سرانجام فنا بسم الله
 می مصفا شده اخوان صفا بسم الله
 هر که جوید ز سر صدق شفا بسم الله
 هر که دارد سر این جام بلا بسم الله
 سوی حق عشق بود قبله نما بسم الله
 بنگر آینه سینه ما بسم الله
 کرد اشارت بدل و گفت عنا بسم الله
 گفت اینجاست تو بیخویش در آ بسم الله
 گفت بگذار خود ترا و بیا بسم الله

فیض خواهد بره دوست روان افشانند

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

گر ترا هست سر کشتن ما بسم الله
 تیغ ابروی تو دارد چو سر کشتن ما
 گفته بودی که بشمشیر سرت بردارم
 تا بکی وعده کنی حرف وفا هم گوئی
 سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار
 بکشیم سر بنهیم و بجفا تن بدهیم
 خیز از جای و بگو بهر فدا بسم الله
 بسلم ساز بدین تیغ بلا بسم الله
 هین نشستم بر تو بر سر پا بسم الله
 در دلت هست وفا گو یوفا بسم الله
 هر چه خواهد دل تو بر سر ما بسم الله
 ای جفای تو وفا خیز و بیا بسم الله

فیض را بس که بدل هست هوای بسمل

مینگارد همه بر لوح هوا بسم الله

زین چرخ گردون فروا الی الله
 زین تند خویان زین خویرویان
 چند ای محبان جور حیبیان
 عشق مجازی ارشاد راهت
 گر تیر عشقی بر سینه آید
 در عشق خویان صبر است درمان
 از زلف چون شست و ز غمزه مست
 وز دست شیطان فروا الی الله
 زین جنگجویان فروا الی الله
 رنج رقیبان فروا الی الله
 ای ره نوردان فروا الی الله
 از راه پنهان فروا الی الله
 گر صبر نتوان فروا الی الله
 وز چشم فتان فروا الی الله

زهری چو ریزد یارم بدلها
چشم سیاهی طرز نگاهی
تا کی ز عشق دنیای فانی
از جان گرانان فروا الینا

زان ما ز زلفان فروا الی الله
گردد چو گردان فروا الی الله
ای عشق خوبان فروا الی الله
وز نازنینان فروا الی الله

دارد در سر فکر گریزی

با فیض یاران فروا الی الله

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه
بهر طرف بمپوی و ز دیو راه مجوی
گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی
بنال بر در ما تا بجوش آید رحم
بگیر توشه تقوی برای راه نجات
طمع مکن ز کسی و مشو ذلیل خسی
کمر بخدمت ما بند روز و شب از جان
بهر دری که بخوانیم از آن در آ بر ما

بآب مغفرت ما بشوی لوث گناه
ز ما چو دور شوی یکقدم شوی گمراه
بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه
بزار بر در ما تا بروید اشک گیاه
ز حرص گیر کنار و بزهد آرم پناه
ز فضل ما بطلب هرچه باشد دلخواه
بهرچه امر کنیمت بگوی بسم الله
بهر درت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی فیض

بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

هر که هستش از ذکا در قبه سر مشعله
هر کرا دادند گوش و هوش عقلی بایش
گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم
حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر
اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند
در پی هر آرزو او هم بصد دل میدود
حرف من باصاحب عقل است و فهم است و شعور
مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند
زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث
جاهلی بینی که هر از بر ندانسته است هیچ

بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله
در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله
مکر خود را در ره دنیا بجنبان سلسله
هست دنیا نزد عارف جیفه در مزبله
از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله
راه حق را چون نبیند تا نگردد یک دله
آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله
کی رسد در ذیل عرفان دست و هم خر کله
یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله
افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله

فیض تن زن با که داری این خطاب و این عتاب

نیست در محفل مگر گاوان دنیا مشغله

من آشفته را در راه یاری کار افتاده
سر آمد عمر بیحاصل نشد پیموده یک منزل
شده بودم همه نابود و گم گشته ره مقصود
نشد طی راه و پایم ماند از رفتار و ره گم شد

که در راهش چو من بی با و سر بسیار افتاده
میان راه هم خر مرده و هم بار افتاده
سرم گردیده سودائی قدم از کار افتاده
دلم شد خسته جان افکار و تن بیمار افتاده

مگر خضر رهی گردد دوچار من درین وادی
 نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلام
 سخنهای جلی گفتم شنیدم نیک فهمیدم
 دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد
 نیابد شست و شو الا آب چشم و سوز جان
 ندارم آب و تاب و زاری و برگ فغان کردن
 بیخشا بارالها بر من بی دست و پا اکنون
 بیخشا بر تن و جانم در آنساعت که درمانم
 جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت
 نه وقت عذر خواهی و نه عذر رو سیاهی را

خطی از خامه غفران بکش بر نامه عصیان

که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

دلم در وادی خونخوار عشقی زار افتاده
 ز بزم روح افزای وصال یار خود مانده
 رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل
 ندارم دست و پای زاری و اسباب غمخواری
 نمیدانم چه گویم چون کنم با درد بیدرمان
 همه کس عافیت یابند از لطف حبیب خود
 بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد
 ز بس از جا سبک خیزد به تار موئی آویزد

بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران

بیویت فیض در دنبال هز دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده
 ترا جمع است خاطر از ره عقیبی دلت خوش باد
 بنزد تست آسان زهد چون او را ندیدیستی
 تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق
 ز حسن روی ساقی و ز صوت دلکش مطرب
 ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی
 ترا راه مسلمانی گوارا باد و ارزانی
 توئی در بند آرایش منم در بند افزایش
 توئی در بند دستار و منم در بستن زنار

ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده
 مرا زین ره ولیکن عقده بسیار افتاده
 بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده
 دلت در پرده پندار از این پندار افتاده
 مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده
 ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده
 مرا گبری خوش آمد کار با زنار افتاده
 توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده
 توئی بر منبر و منم بر در خمار افتاده

منم چون فیض بر کاری که آن تقدم بکار آید

تو از کاری که کار آید ترا بیکار افتاده

بر آن رخسار تا آن طره طرار افتاده
 ز لطف بیدریغ خود مرا روزی کن آندولت
 روان خواهد روان گردد باسقلاب دیدارت
 بود روزی که بیند چشم خونبار من آن رخسار
 روا گرچه نمیدارد دلی کز عشق رنجور است
 از آن درمان که میگویند عاشق را نمی باشد
 ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران
 نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش
 گروهی بی دل و دین مست و بیخود گشته از جامی
 گروهی مست و لایعقل ز کف داده زمام دل
 گروهی در درون جبه و دستار میرقصند
 گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را
 گروهی همچو من گاهی سخن گو گشته از هر جا

بزن در دامن مردی که کار افتاده باشد دست

تو چون خود نیستی ای فیض مرد کار افتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده
 شبها تا کی شمارم اختر گوئی
 جان مانده ز فکر و ذکر و تن هم ز عمل
 نه صبر بدل مانده نه قوت بیدن
 اجزای تنم ز یکدیگر پاشیده
 گفتن باشاره رفتنم با دست است
 چندی غم و خرمی بهم میخوردم
 حالی دارم که هر که بر من گذرد
 ای فیض بیا ز شکوه بگذر تن زن
 جان و دل و دین بوصل مشتاق شده
 جسمم همه وقف این کهن طاق شده
 بر دوش روان بار بدن شاق شده
 اعضای رئیسه روح را عاق شده
 شیرازه گسسته دفتر اوراق شده
 مژگانست زبان و ساعدم ساق شده
 هر جرعه کنون غمیست راواق شده
 تا دیده سراسر همه اشفاق شده
 اینست که جان گذشته و چاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان

باطن ز تنای قدس اشراق شده

بیا بیا که اسیران نواز آمده
 بیا و دیده عشاق را منور کن
 بیا بیا که ز سر تا بپا بپازم من
 ز پای تا سر حسنی و لطف و مهر و وفا
 بکف گرفته دل و جان بجان و دل خلقی
 بیا بیا که رقیبان گداز آمده
 که حسن ماه رخانرا طراز آمده
 بیا بیا که توهم مست ناز آمده
 بیا بیا که بسامان و ساز آمده
 تو بهر غارت آن ترکناز آمده

بجانب تو روان بود جانم از شوق
 سری بیای نتو میخواست دل که در بازم
 فدای خوی تو گردم که با هزاران ناز
 بیای تو قدمی صد هزار فرسنگست
 شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن
 کبوتر دل اگر صد هزار صید کنی

بگوی شعر از اینگونه شعرها ای فیض

میان اهل سخن سر فراز آمده

خوشا دلی که ز غیر خداست آسوده
 خوش آنکه جان گرامی بحق فدا کرده
 ز حق چه بهره برد آنکه روش با غیرست
 دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت
 دلا بیا که ز غیر خدا پردازیم
 دل از جهان بکنیم و بحق دهیم، جهان
 اگر نه قابل درگاه حق تعالییم
 ز نیم دست ارادت بدامن آنکو
 مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم
 بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا
 فریب کاسه دنیا مخور که دارد زهر
 مباش یکنفس ایمن بروی توده خاک
 برای توشه بعلم و عمل قیام نمای
 هزار شکر که فیض از هدای آل نبی

به یمن دوست اهل بیت پیغمبر

بسوی خلد ره مستقیم پیموده

ای آنکه در ازل همه را یار بوده
 هر کار هر که کرد تو تقدیر کرده
 عالم همه تو بوده و تو خالی از همه
 حسن از تو رو نموده و عشق از تو آمده
 بنموده در نقاب نکویان جمال خویش
 بس دل که بهر خویشتن آئینه ساخته
 خود را بخود نموده در آئینه جهان
 فاش و نهان خلق هویدا است نزد تو
 از دار اثر نبوده تو دیار بوده
 پیش از وجود خلق در آن کار بوده
 یکتای فرد بوده و بسیار بوده
 مطلوب بوده و طلبکار بوده
 وین طرفه در نقاب بیدار بوده
 زان آینه بخویش نمودار بوده
 بیننده بوده و بیدار بوده
 بی آلت بصر همه دیدار بوده

رفتار مور در شب دیجور دیده
 هر جای هر چه بوده بر آن بوده محیط
 بی تو نه هستی و نه توانائی بود
 ما هیچ نیستیم بخود سایه توایم
 بس دل شکسته بر درت ای جا برالکسیر
 بس بنده که کرده گنه بر امید آنکه
 ز اسرار خلق جمله خیردار بوده
 عالم چو مرکزی و تو پر کار بوده
 ما را تو چاره بوده و ناچار بوده
 هم جاعل ظلام و هم انوار بوده
 پیوسته ایستاده که جبار بوده
 غفار بوده تو و ستار بوده

گرفیض را ز جهل بر آری غریب نیست

پیوسته بنده پرور و غفار بوده

ای آنکه با دلم ز ازل یار بوده
 گه لطف کرده با من دلخسته گاه قهر
 گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی
 افروختی رخ و ز مژه نیش می زنی
 از راه مهر آمدی و سوختی مرا
 تا بوده نداشته دست از دلم
 گر دل زمین شده است بدورش تو آسمان
 جان دلی بوده که در وی نبوده
 پیوسته راحت دل بیمار بوده
 در غیر لطف گاهی و قهار بوده
 هم یار بوده و هم اغیار بوده
 گل بوده بروی و بمو خار بوده
 آسان نموده اول و دشوار بوده
 این عشق جان گداز چه غمخوار بوده
 گر نقطه گشته است تو پرگار بوده
 ای عشق کم نموده چه بسیار بوده

ای فیض کس ندیده ز کردار تو اثر

کاری نکرده همه گفتار بوده

ای دل بعشق خویش گرفتار بوده
 گر بگذری ز خویش انیس خدا شوی
 بگشای چشم عبرت و کر و بیان به بین
 برخیز و جهد کن بمقام خرد رسی
 سوی مقربان چه شود گر سفر کنی
 گر رو کنی بعالم بالا غریب نیست
 کاری نمیکنی که بجائی رساندت
 ایحق بر اهل حق چه گوار نده و خوشی
 خود را بنقد عمر خریدار بوده
 ای خودپرست دون چه ستمکار بوده
 تا روشنت شود چه قدر خوار بوده
 روز نخست چون بخرد یار بوده
 زین پیشتر بعالم انوار بوده
 پیوسته در تطور اطوار بوده
 ای آزموده کار چه بیکار بوده
 بر خویشتن پرست چه دشوار بوده

ز آسودگی نداشته دست یکنفس

ای فیض خویش را تو چه غمخوار بوده

خدایا دلم را گشادی بده
 بده شادئی از پی شادئی
 چو دادی مرا کشتی اهل بیت
 دلم لوح و الهام حق کلک آن
 دکان غم را کسادی بده
 گشادی پس هر گشادی بده
 سوی کعبه خویش یادی بده
 ز امداد لطف مدادی بده

ز قرآن بدستم خطی داده
 ره آخرت بس دراز است و دور
 ز پا او فتد گر نگیریش دست
 دلم لرزد از خوف روز جزا
 ز حکم خرد سرکشی می کند
 بسی میرود بر من از من ستم
 مرا دایم از من فراموش دار
 ندانم ترا بندگی چون کنم
 ز عقلم عقالیست بر پای دل
 بچشمم ازین خط سوادى بده
 بقدر درازیش زادی بده
 ز توفیق دلرا سنادى بده
 ز امید فضل اعتمادى بده
 هوا را بلطف انقیادى بده
 مرا یا رب از خویش دادى بده
 ز خود هر نفس تازه یادى بده
 ز عشق خودت اوستادى بده
 بعشقت دلم را گشادى ده

هدایت چو کردی بحق فیض را

باحکام شرعش قیادی بده

بار الها راستان را در حریمت بار ده
 روح پاکی را که شد آلوده لوث گنه
 واصلان را محو کن اندر جمال خویشتن
 یکنظر کن در جهان آب و گل از روی لطف
 اهل گل را روز روز از زور وزر معمور دار
 در دل بی سیرتان آتش بر افروز از جحیم
 آن یکی را در وصال عارض چون ارغوان
 دوستان را ده لوای عز و تاج افتخار
 هر کسی را هر چه می خواهد دلش آماده کن
 جان آگاهی کرامت کن دل بیدار ده
 باده ناب طهور از جام استغفار ده
 سالکان را جان هشیار و دل بیدار ده
 دوستان را گل برافشان دشمنان را خار ده
 اهل دل را در دل شب ناله های زار ده
 نیکوان را جان خرم چهره گلنار ده
 و آن دگر را در فراق دیده خونبار ده
 دشمنان را ژنده دل و لباس عار ده
 عاشقان را بار ده افسردگان را کار ده

فیض را چون ره نمودی سوی خود از روی لطف

مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

یا رب این مهجور را در بزم وصلت بار ده
 دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر
 سخت می ترسم که عالم گردد از اشگم خراب
 در فراق مردم ایجان جهان رحمی بکن
 دل همیخواهد که قربانت شود در عید وصل
 تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گل
 عقل جزئی از سرم کن دور و عقل کل فرست
 تا بکی مخمور باشند از می روز الست
 هر گروهی را ز فضل نعمتی شایسته بخش
 ار می روحانیانش ساغر سرشار ده
 راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده
 یا رب این سیلاب خون را ره بدریا بار ده
 یا دلم خوش کن موعدی با به وصلم بار ده
 جام لاغر را پیروز شیوه این کار ده
 سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده
 زنگ غم بزداى از دل شادی غمخوار ده
 عاکفان کوی خود را باده اسرار ده
 زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده

یا رب آنساعت که از دهشت زبان ماند ز کار

فیض را الهام حق کن طاق‌گفتار ده

وز شراب لایزالی ساغر سرشار ده	یا رب این مخمور را در بزم مستان بار ده
یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده	یکدو غمزه زان دو چشمم ساقیا هر بامداد
عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده	دور عقل آمد بسر گفتار واعظ شد کساد
بزم مستان را بیارا مطربان را بار ده	وقت مستی و طرب آمد خرد را عذرخواه
سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده	کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم
هان در میخانه بگشا راستان را بار ده	مسجد و محراب و منبر پر شد از زرق و ریا
دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده	آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز
خیل رندان را می از جام هوالغفار ده	زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور
عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده	زاهدان را نیست در خور عشقبازی کار ماست

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن

فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

ویران چو کند بخشد صد گنج بویرا نه	دل گیرد و جان بخشد آن دلبر جانانه
وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه	دل شد ببر دلبر جان رفت ز تن یکسر
بس عقل کند غارت آن نرگس مستانه	بس زلف دهد بر باد آنزلف خم اندر خم
دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه	سویم بنگر مستان هوش و خردم بستان
یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه	گه پند دهد واعظ گه توبه دهد زاهد
دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمان	غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی
گفتم که چه میخوام جانانه و پیمان	آن منبع آگاهی گفتا که چه میخواهی
این نشکندم پیمان آن از کف جانانه	پیمان و جانانی جانانه و پیمانی
گویند کئی گویم دیوانه فرزانه	پیمان بکف کردم در مجمع بیهوشان
بشکن صدف هستی ای طالب دردانه	تیغ ار بصدف ناید دردانه بکف ناید
نشیده کسی هرگز خمخانه بیگانه	ای در دل و جان من تا چند نمان از من

یکبار دو چارم شو روزی دو سه یارم شو

فیض از تو بود تا کی چون استن حنانه

غیرت بر نظاره در بسته	ای ز کویت ره گذر بسته
پیش رخسار تو کمر بسته	دسته دسته ز گلشن آمده گل
بر جمالت حیا سپر بسته	نشود خسته تا به تیر نظر
قطره قطره گهر عرق بسته	بر جبینت ز شرم نظاره
بر سراپای تو نظر بسته	همه شب آسمان بچندین چشم
بر دعا زان در اثر بسته	میگشاید دلت ز ناله ما
عاشقانرا ره سفر بسته	جذبه عشق در دل حسنت

غم تو دل گشاست ز آنرو دل

در اندیشه دگر بسته

تا بکوی توفیض یافته راه

خدمت را بجان کمر بسته

شهید علینا من رجونا شهوده

رقیب علینا من نعنا وفوده

علینا له عهد وثیق مؤکد

علی رفض شرک مخلصین سجوده

نسینا عهدا قد عهدنا بمشهد

شهود عدول ذاکرون شهوده

تعاهدها حیی غیور مطالب

فواهلنا ادارام منا عهدوده

تعالوا الی بعض مافاتنا نفضها

و نسعی لیرضی من ضمنا عقوده

تحاذربه یوماً عبوساً لقاؤه

نمهد لات قد علمنا ردوده

له نحونا نظر ة بعد اخری بها

ینعم قوما ناظرین شهوده

و او قد ناراً فی الجحیم اعرها

لمن کان منا ناکثین عهدوده

تعالوا تحاذر ناره بسجودنا

ولهنفی لهیبا مسرعین خموده

تعالوا یحاسب نفوساً و لما اتی

علینا حساب ما قدرنا جحوده

تعالوا نزن انفا قبل ان توزنا

علی الموت نقدم با درین و روده

تعالوا الی فیض فیض سنا برقه

تخطف به الابصار نمنع هموده

بدل گفتم سوی دلبر نشان ده

نشانی سوی عیش جاودان ده

نشان گفتا سوی او عشق و مستی است

حجاب خود خودی ترک همان ده

شدم نا بر در میخانه عشق

که مسکنیم مرا می رایگان ده

نخستم کن توانائی کشیدن

توانا چون شدم تا میتوان ده

روانم جفت کن با دختر زر

بطاق ابروی پیر مغان ده

بچشمم مست ساقی کرد اشارت

که یکساغر بدین بی خان و مان ده

گرفتم ساگری از وی کشیدم

بگفتم یا رب از خویشم امان ده

بگفتا گر امان خواهی چو مردان

طلاق این جهان و آنجهان ده

چو فیض از هر دو عالم رو بگردان

بحق رو آر و ترک این و آن ده

دل را ای خدا از عشق جان ده

روانم را حیات جاودان ده

تن بی جان بود جان فسرده

ز مهر خویش جانم را روان ده

بکوی قدس دل را راه بنما

روانرا سوی علین نشان ده

ز زندان بدن آزاد گردان

فضای لامکان جان را مکان ده

بگیر ایندوست را از دست دشمن

ز خود بیخود کن از خویشم امان ده

دل مخمور صهبای ازل را

شراب بیغش روحانیان ده

از آن می کز الستم داده بودی
 ز شهری آمدم بیرون در آغاز
 خمارم میکشد بازم از آن ده
 دگر باره بدان شهرم نشان ده
 دو عالم تنگ شد بر فیض جایش
 و رای ای جهان و آنجهان ده

شور عشقی در جهان افکنده
 کرده پنهان محیط بیکران
 جلوه داده حسن را زان جلوه باز
 سایه خورشید روی خویش را
 یک گره نگشوده زان زلفت دو تا
 از روانها کرده جوها روان
 کاف و نون امر را بی حرف و صوت
 آتشی از عشق خود افروخته
 دوستان را برای امتحان
 عارفان را داده بردالیقین
 عاقلان را کار دنیا کرده یار
 در دل من شوق خود جا داده
 کرده جا در جان و جان خسته را
 قطره دلرا ز عشق خویشتن
 داده هم اختیار ما بما
 از بهشت و حور داده وعده
 ز آتش دوزخ وعیدی داده
 نقش انسانرا کشیدستی بر آب
 چون بنانش را تو کردی تسویه

فیض را از عشق ذوقی داده
 در تماشای بتان افکنده

در کشور حسن آن یگانه
 این طرفه که نیست هیچ دیار
 دیار خود است و دار هم خود
 یک نکته بگویمت از این راز
 جنبید درو چو دانه عشق
 پرواز نمود طایر حسن
 آئینه عشق پیش بنهاد
 شد ساخته صد هزار خانه
 در هیچ سرا جز آن یگانه
 کردیم سراغ خانه خانه
 در حسن ز عشق بود دانه
 برخاست حجاب از میانه
 بیرون آمد ز آشیانه
 افکند دو زلف و کرد شانه

از عکس رخس در آینه عشق
 خرمن خرمن بدید شد عشق
 بس خرمن حسن گشت پیدا
 بس قلمز عشق شد هویدا
 زد جوش چو بحر عشق برخاست
 قلمز قلمز بدید گردید
 خاکستر عقل داد بر باد
 صد دل بر بود یک نگاهش
 هر جا در فقر بود در بست
 با اینهمه نیست غیر او کس
 بر تخته گون نرد عشقی
 خود عاشق حسن خویش و معشوق

شد کشور حسن بیکرانه
 از دانه عشق آن یگانه
 چون جلوه او فکند دانه
 زان جنبش عشق جاودانه
 طوفان طوفان زهر کرانه
 از جوشش بحر بیکرانه
 چون آتش عشق زد زبانه
 یک تیر آمد بصد نشانه
 بگشاد چو جود را خزانه
 زد مطرب عشق این ترانه
 با زد با خویش جاودانه
 این ما و شما همه بهانه

ای فیض ازین حدیث بگذر

ترسم بجنون شوی فسانه

بنه سر بحکم خدای یگانه
 بخواه از خدا غیر عقبی و دینی
 نظر بر مدار از مسبب در اسباب
 فلک گر به پیچد ز فرمان او سر
 پرداز خود را ز خود تا بینی
 بصورت بود جور و معنی عدالت
 بدام تن افتاد تا مرغ جانم
 چو از موطن اصلیم یاد آید

شود تا بحکمت جهان دو گانه
 که بحر نوالش ندارد کرانه
 سبهاست حیران او در میانه
 از آن شفتش میزند تازیانه
 که ما و شما نیست الا بهانه
 شکایت مکن از جفای زمانه
 دلش خون شد از حسرت آشیانه
 روانم شود بی خودانه روانه

مجو فیض از بی نشانه نشانی

که نتوان نشان داد از بی نشانه

برفت از برم آن نگار یگانه
 سخن از فراقش چه گوید زبانه
 چو حرف گهر بارش از نامه خوانم
 برون رفت از سینه با کوه اندوه
 دلم را غمش کرد سوراخ سوراخ
 غم دل نه بگذاشت جای فراغت
 اگر نیستم قابل بزم وصلش
 بگوشم رسیده است تا قصه عشق

دلم شد بدنبال حسنش روانه
 تو گوئی کشد آتش دل زبانه
 گهر میشود اشک من دانه دانه
 بدنبال دل میدوم خانه خانه
 بتدریج بی منت و بی گمانه
 عبث مطربم میسراید ترانه
 پسندم بود جای در آستانه
 دگر قصها نیست الا فسانه

عبث دست و پا میزنی

فیض بشکیب

چه گونه سر آید غم جاودانه

خلاصی میسر نگردد کسی را

که افتد درین قلزم بیکرانه

با جذب دوست ای دل شیدا چگونه

ای طایر خجسته پی مرغزار انس

هیچ از مقام اصلی خود یاد می کنی

کو روزگار عشرت و بزم وصال دوست

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل

می آید این سروش ز جانان نفس نفس

با موجهای قلزم هجران چه می کنی

ز آن روزها که بود سرت در کنار ما

ای در وصال ما گذرانیده سالها

بعد از وصال با غم هجران چه می کنی

ای دیده که آن گل رخسار دیده

ای قطره با کشاکش دریا چگونه

در تنگنای وحشت دنیا چگونه

دور از دیار خویش در اینجا چگونه

بی یار دلنواز از خود آیا چگونه

مخمور مانده بی می و مینا چگونه

کای جان اسیر غربت دنیا چگونه

در کام ازدهای غم ما چگونه

شبها چه یا می کنی آیا چگونه

امروز در مفارقت ما چگونه

با ما چگونه بودی و بی ما چگونه

بی آن جمال روشن و بینا چگونه

چونی در ابتلای بلای فراق فیض

ای وصل دوست داده بدنیا چگونه

در عشق دوست ای دل شیدا چگونه

یادآور ای عدم ز نهانخانه قدم

در بحر بی کنار کنارم کشید و گفت

من جلوه نا نموده تواز خویش میشدی

جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب

بازم ز خویش راند و بکنج غم نشاند

در چاه بابلم موی خود بیست

ای خانه زاد عشرت و پرورده طرب

ای قطره کشاکش در یار چگونه

پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه

بی ما چگونه بودی و با ما چگونه

امروز غرق بحر تجلا چگونه

ای غرق بحر عاطفت ما چگونه

گفت ای نشانه تیر بلا را چگونه

گفت ای اسیر زلف چلیبا چگونه

در لجه محیط غم ما چگونه

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار

و آنگه بین که در کنف ما چگونه

رفتم بخرابات تو کلت علی الله

ز خرقة و سجاده و تسبیح گذشتم

در خرقة سالوس نهان چند توان داشت

عزی بدر آوردم و بر خاک فکندم

از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم

راه سفر طامه کبراست توکل

وارستم از آفات تو کلت علی الله

در کشف و کرامات تو کلت علی الله

بتخانه طاعات تو کلت علی الله

بر سنگ زدم لات تو کلت علی الله

تا بام سموات تو کلت علی الله

تا چند ز طامات تو کلت علی الله

گویم سخنی فیض اگر نه خرفی تو
بگذر ز خرافات تو کلت علی الله

ز هر چه آن غیر یار استغفرالله	ز بود مستعار استغفرالله
دمی کان بگذرد بی یاد رویش	از آن دم بیشمار استغفرالله
زبان کان تر بذکر دوست نبود	ز سرش الحذر استغفرالله
سر آمد عمر و یکساعت ز غفلت	نگشتم هوشیار استغفرالله
جوانی رفت پیری هم سر آمد	نکردم هیچ کار استغفرالله
نکردم یک سجودی در همه عمر	که آید آن بکار استغفرالله
خطا بود آنچه گفتم و آنچه کردم	از آنها الفرار استغفرالله
ز کردار بدم صد بار توبه	ز گفتارم هزار استغفرالله

شدم دور از دیار یار ای فیض

من مهجور زار استغفرالله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه	من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
باید چو ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم	تا روی دل آنسو کنم سبحانه سبحانه
کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او	کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه
امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا	من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه
از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود	نسیان و یادش چون شود سبحانه سبحانه
خود ذکر اویم سر بسر گرچه ز ذکرم بیخبر	وز خود نمیدانم خبر سبحانه سبحانه
ذکر من و او ذاکر است شکر من و او شاکر است	عینم من و او ناظرم سبحانه سبحانه
هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او	هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه
جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود	او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه
هم جان و هم جانان من هم مایه درمان من	سرمایه احسان من سبحانه سبحانه
گه منع و گه احسان کند گه درد و گه درمان کند	او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه
گاهی ازو گریان شوم گاهی ازو خندان شوم	او هر چه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه
گه سازدم که سوزدم گه دردم گه دوزدم	گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هو

ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

سکینه دل و جان لا اله الا الله	نتیجه دو جهان لا اله الا الله
زبان حال و مقال همه جهان گوید	باشکار و نهان لا اله الا الله
بگوش جان رسدم اینسخن بهر لحظه	ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
ز شوق دوست بیانگ بلند میگوید	همه زمین و زمان لا اله الا الله
تو گوش باش که تا بشنوی زهر ذره	چو آفتاب عیان لا اله الا الله

همین نه مؤمن توحید میکند بشنو
نوشته‌اند بگرد عذار مغبچکان
جمال و زیب بتان غمزه‌های معشوقان
بگلستان گذری کن ببر گ گل بنگر
بیاغ بنگر و آثار را تماشا کن
گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار
ببر و بحر گذر کن بخشک و تر بنگر
بگوش و هوش تو آید بهر طرف که روی
بکن تو پنبه غفلت ز گوش و پس بشنو
بیحر وحدت در رو بناله بم و زیر
همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگوی
سرود اهل معاصیست نغمه دف و چنگ
سحر ز هاتف غییم ندا بگوش آمد
میان صوفی و پیرمغان سخن میرفت
ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید

بگفتن دل و جان فیض اقتصار مکن

بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمدالله
رهی کارد مرا تا درگه او
سحاب رحمتش بر من بیارید
بیکدم کهربای عشق بر بود
رسن آمد ز بالا یوسف جان
چو در تاریکی زلفش فتادم
طریقت را حقیقت را بدیدم
ره ایمان ز زلف کفر دیدم
گدائی کردم از مستانش جامی

که عشقم شد پناه الحمدالله
بمن بنمود اله الحمدالله
ز دل شستم گناه الحمدالله
دل و جان را چو کاه الحمدالله
برون آمد ز چاه الحمدالله
رخی دیدم چو ماه الحمدالله
در آن زلف سیاه الحمدالله
نهادم رو براه الحمدالله
شدم سر مست شاه الحمدالله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم

وجودم شد تباه الحمدالله

گرفتم ملک جان الحمدالله
چه جان و چه جهان چه ملک و چه ملک
مکان را در نور دیدم بهمت
برون کردم سر از عالم نهادم

گذشتم از جهان الحمدالله
شدم تا جان جان الحمدالله
شدم تا لامکان الحمدالله
قدم بر آسمان الحمدالله

ز مهر فانیان دل بر گرفتیم
 ز محکومان بریدم رو نهادم
 ز چاه طبع یوسف وار رفتم
 ز خوف عقل یونس وار جستم
 شدم از باقیان الحمدالله
 سوی آن حکمران الحمدالله
 بسوی مصر جان الحمدالله
 بصحرای عیان الحمدالله

ز بود فیض و نابودش برستم
 نه این ماند و نه آن الحمدالله

ندارم خان و مانی حسبی الله
 من از کون و مکان بیزار گشتم
 جهانرا خط بیزاری کشیدم
 بستی طرفی از جان و نه از دل
 مرا جانان پسند آمد نخواهم
 نمیگیرم چو در دست من آمد
 در این آتش خوشم رضوان میارا
 نعیم آتش عشقش مرا بس
 نخواهم آب و نانی حسبی الله
 شدم در لامکانی حسبی الله
 چو خود گشتم جهانی حسبی الله
 نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
 نه اینی و نه آنی حسبی الله
 بموی او جهانی حسبی الله
 برای من جنانی حسبی الله
 بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش شو فیض
 عیان شد هر بیانی حسبی الله

بماندم چیز و کس را انت حسبی
 پر و بالی گشادم در هوایت
 ترا خواهم ترا خواهم بجز تو
 همین خواهم که حیران تو باشم
 درون دل نمیدانم چه غوغاست
 درون سر نمیدانم چه سوداست
 براندم خار و خس را انت حسبی
 شکستم این قفس را انت حسبی
 نخواهم هیچکس را انت حسبی
 نه بینم پیش و پس را انت حسبی
 نخواهم این جرس را انت حسبی
 نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض
 نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی
 ندارم طاقت هجران جانان
 مرا جان دادن آسان تر ز هجران
 وصال جان دهد هجرت ستاند
 حبیبی فی فوادی یا فوادی
 دلم بگرفت از نادیدن دوست
 و نفسی با عدتنی عن حبیبی
 غم هجران جانان سوخت جانم
 و بالاشواق و الا حزان یوحی
 تعالی نفس نوحی ثم نوحی
 معنی عن لی اذهب بروحی
 تعالی یا سلیمی الا تروحی
 و فی روحی فلا تذهب بروحی
 فتاحی فی فتوح فی فتوحی
 الا یا نفس روحی ثم روحی
 اساقی هات راحا احی روحی

خمار باده دوشین مرا کشت

صبحا فی صبح فی صبحی

وصالش مقصد اقصای فیض است

ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاک فی عینی و فی بصری

یا عشق ما اخلاک فی قلبی و فی نظری

لولا کما لم انتفع بحیوتکما

بحیوتی الدنیا ولا عقبی و لا عمری

و لولا انتفعت بعیش ما بقیت و لا

اکلت و لا شربت و لا تمت من سهری

ولا انتفعت بروحی و لا جسدی و لا

شمی و لا ذوقی و لا سمعی و لا بصری

یا عشق او قد فوادی و روحی نیتی

بنارک احرقها لاتبقی و لاتذری

اکشف ستایر عن سرایر مخزونه

قد نا لنا منها نفیحات علی خطری

و عیشی فی دنیای و اخرای الهوی

و لولا ما کنت من عین و لا اثری

و دینی و ایمانی و اسلامی و مذهبی

هوالعشق ما اهناء فی روحی و فی بشری

و جنات الحسن تجری تحتها نهر

تسمی فما عینه من اشربها سکری

و حوری و غلمانی و رضوانی الهوی

و ناری نارالعشق ما اخلاه من سقری

تمسک ایا فیض بالعشق انه به

تنال مقامات الاکابر و العرری

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری

ای مشتری زاری جز تو که کند یاری

در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم

خالق توئی و باری جز تو که کند یاری

افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری

بر رحم نمی یاری جز تو که کند یاری

جانرا بغمت بستم جان را بتو پیوستم

ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری

بر خاک درت گریم افزون ز سحاب و یم

گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری

از در گهت ای دلدار محروم مرانم زار

گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران

ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

یا من هو اقرب بی من حبل و ریدی

فی حبک فارقت قریبی و بعیدی

کندم دل از اغیار و بدادم بتو ای یار

زانروی که قفل دل ما را تو کلیدی

من سافر لاید له زاد بلاغ

الا سفری عندک زادی و مزیدی

انعامک قدم و احسانک قدغم

عصیانک یا رب بنا غیر سدیدی

ان نحن عصینا فیه معترفو نا

غفرانک یا رب لنا غیر بعیدی

تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم

هم دوخته بیهده ما تو دریدی

چون خواهش تو خواهش ما را نگذارد

خواهی بتو دادیم کن آنرا که مزیدی

زیر قدم تو شد خاک سر فیض

تا بشنود از تو شهدائی و عبیدی

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی
 مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکبان
 از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک
 از باده روز الست گشتند جانها جمله مست
 از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما
 ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان
 از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
 طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم
 عهدی که با او بسته‌ایم روز ازل نشکسته‌ایم
 گشتیم محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

مقراض لا تذکیر فیض بیخ دو عالم را بیر

چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

زلف سیه بر روی مه با خط و خال آراستی
 خال تو دانه زلف دام ابرو کمان بالا بلا
 آنغمزه خون ریز را سر ده بجان عاشقان
 با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما
 آیات حسنت مصحف است و خط و خال سورها
 از سر ربودی عقل وهوش وز دل گرفتی صبر ودین
 نی عهد با ما کرده تا قتل همراهی کنی
 نزدیک ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور

دادی صلاهی وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

ز تو کی توان جدائی چو تو هست و بود مائی
 دل خلق میربائی بکرشهای پنهان
 مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند
 خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید
 چه شود اگر در آئی بدل شکسته من
 بخیال اگر در آئی چو تو در جهان نکنجی
 ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید

ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

سر چشمه آبروی هر زیبائی

ای نسخه اصل خوبی و رعنائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان
 ای حسن تو مجموعه هر نیکوئی
 خورشید سراسیمه شوق رویت
 بدر از غم تو هلال گردد هر مه
 تیرو ناهید و مشتری و بهرام
 آب و باد و زمین و آتش هر یک
 هر جا نوری غمت بجان بگزیده
 مرغ سحر از درد تو دارد افغان
 از فرقت تو فاخته گوید کو کو
 از درد تو غنچه را بود تنگدلی
 خون در دل نافه بوی زلفت کرده
 نگذاشته داغ تو دلی را بی درد

فیض از غم عشقت همه شب نالانست

روزی بود از دلش گره گشائی

ای که خواهی دل ما را بجافاها شکنی
 طاقست سنگ جفا شیشه دل کی آرد
 نخل امید تو کز وی چمن دل تازه است
 ای که گفتی نکنم چاره درد تو بناز
 عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر
 دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی
 نرنی هی نرنی هی نرنی هی نرنی
 نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی
 بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی
 شکنی هی شکنی هی شکنی هی شکنی
 فکنی هی فکنی هی فکنی هی فکنی

گفتی ای فیض من از عشق بتان دل بکنم

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

گه بایمای تغافل دل ما می شکنی
 جای هر ذره دلی در بن موئی داری
 می نگویم که دل از من مبر ای مایه ناز
 چون بگویم که نقاب از رخ چون مه برگیر
 در صفا ماهی و در رنگ و طراوت گل تر
 از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری

گه بمژگان سیه رخنه درو می فکنی
 دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره کنی
 چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی
 رخ نمائی و ربائی دل و برقع فکنی
 آن قماش فلکی باز متاع چمنی
 شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

فیض بس کن گله از یار نه نیکوست مکن

باید از خنجر از آن دست خوری دم نرنی

ای که حیران سراپای بت سیمینی
 در تماشای بتان روی دلت گر بخداست
 مرد اسلامی نه برهمنی برهمنی
 مؤمنی همچو منی همچو منی همچو منی

ای که از گلشن رو نیست ترا برگ و نوا
جان نداری که نداری نظری با خوبان
گفتم از عشق تو جان ندهم دل نکنم
گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست

گفتمش فیض نظر سوی بتان کی فکند

گفت هی می فکنی می فکنی می فکنی

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی
معدن مهر و وفا ز آنکه ازو جور و جفا
دردیم وعده و صلت ببهار اندازی
زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی
بس که باناله و زاری دل من خو کرده است
می انگور نخواهم که بود تلخ و پلید
جرعه از لب لعلت اگر دست دهد
گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم

هی و هوئی بکن ای فیض بود کز طرفی

ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری
چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
هر جامه نیک اختری از مهر رویت مستتیز
هر سروری هر مهتری رام و اسیر و بندهات
سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو
گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبودی دلبری
مه طلعتی سیمین بری شکر لبی سنگین دلی
چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان
پر فتنه جادوگری خونخواره خونبار
بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام
آن نقطهای خال و خط گرد لب شیرین تو
هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو
هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو

چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری
شکر لبی سنگین دلی عیاره افسونگری
تیری نهاده بر گمان پر فتنه و جادوگری
مست خرابی ظالمی ویران کنی غارتگری
نامش نهاده خال و زلف از مشک تر با عبهری
موریست پنداری هجوم آورده گردشگری
بیمار چشم مست تو هر نرگسی هر عبهری
محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی توان این دست را دیدن از آن کردن جدا
یارب بلطفت فیض راده ز آن صراحی ساگری

شیکی سر زده مهمان کسی	چه شود گر تو شوی جان کسی
بپذیری بکرم خوان کسی	پیش آرد ز دل و جان خانی
ای فدای تو دل و جان کسی	دل و جان اردل و جان آرد پیش
که تو هم جانی و جانان کسی	همه جانها بفدای تو شود
دل من نیست بفرمان کسی	گر ملامت کندم واعظ شهر
آیتی آمده در شأن کسی	سخنی رفت ز خوبی گفتم
نور رخسار تو ایمان کسی	ظلمت زلف تو کفر است و ضلال
آیت و سورت و قرآن کسی	خال و خط تو و روی چو مهت

میکنند فیض نثارت چه شود

بپذیری بکرم جان کسی

غم کشتگان نداری بزار ما نیائی	سر خستگان نداری بگذار ما نیائی
تو بگردی از ره خود بغبار ما نیائی	تم از غبار گردد بره گذارت افتد
تو که بار غم نداری بقطار ما نیائی	بغمی نیوده پا بست نشده زمامت از دست
ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیائی	ز خرابه و فایم تو ز شهر بیوفائی
نشویم تا چو موئی بکنار ما نیائی	دل از غم میان شب و روز میگدازد
تو از این سرا برون رو تو بکار ما نیائی	نشود خرابه دل ز عمارت تو آباد

چه شکایتست ای فیض که شنیده است هرگز

که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی

من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی	دل آواره را در کوی خود آواره تر کردی
ز چشم و لب شرابم دادی و خو کاره تر کردی	دل خو کاره ذوق شراب حسن خوبان بود
بزه آلودی و آنمست را خونخواره تر کردی	ز مردم چشم مستت خون دل میخورد مژگانرا
ازو این غمزه را در دلبری سحاره تر کردی	دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند
تو کردی کارها با من مرا این کاره تر کردی	بغیر از عشق مه رویان نمیکردم دگر کاری
ز بینش سرمه بخشیدیم نظاره تر کردی	بچشم دانشت نظاره بودم تاکنون اکنون

نگاهت هر زمان از فیض نوعی میرباید دل

مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی	ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی
ز جام شربت هجرت همه خون دل ارزانی	ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی
از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی	ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیپایند
جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی	مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم

تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم
بیاور بر سرم جانا سپاه بی کران غم

نه میدانی و میدانی که میدانم که میدانی
ز بیداد و جفا و محنت و جور آنچه بتوانی

تو تا بی صبر باشی فیض او بی رحم خواهد بود
دلت را شیشکی آئین دلش را پیشه سندان

گره از زلف خویش وا کردی
در میان بلاش سر دادی
راه بیرون شدن برو بست
مرغ زار شکسته بالی را
طایر قدس را بیستی بال
از برای تو من چها کردم
در رهت من بجان وفا کردم
ز آتش غصه سوختی جانم
هر بلائی که بود در عالم
هر چه کردی بجای من ای جان

بر دلم بستی و رها کردی
عقدۀ محکمش پیا کردی
در اندوه و غصه وا کردی
هدف تیر ابتلا کردی
طعمۀ اژدر بلا کردی
تو پپاداش آن جفا کردی
تو بجای وفا جفا کردی
خاکم اندر هوا هبا کردی
بر سر فیض مبتلا کردی
نیک بایسته و بجا کردی

آفرین باد ای طیب دلم
همه درد مرا دوا کردی

نگاه ار میکنی جان میفزائی
قیامت در قیامت می نماید
مرا صد غصه از دل میگشاید
غمم ز آینه دل میزداید
حیاتی بر حیاتم میفزاید
تنت هر موی دارد مویۀ

تغافل میکنی دل می ربائی
قیامت را بقامت می نمائی
ز زلفت گره چون میگشائی
ز دل گر کینه من میزدائی
چو در لطف نهانم میفزائی
فیض چو حرف عشق جانان می سرائی

سر درج حقایق میگشاید
چو در وصف بتان لب میگشائی

چه شود اگر در آئی بطریق آشنائی
بر بیکسی بیائی دل خسته بجوئی
نروی ره جدائی سپری طریق الفت
بر عاشقان بیائی غم خستگان بداری
بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم
ببھانۀ گدائی بدر سرایت آیم
بنوای بینوایی غزلی مگر سر آیم

ز طریق آشنائی چه شود اگر در آئی
دل خسته بجوئی بر بیکسی بیائی
سپری طریق الفت نروی ره جدائی
غم خستگان بداری بر عاشقان بیائی
بر تو رهی ندارم بجز از در گدائی
بدر سرایت آیم ببھانۀ گدائی
غزلی مگر سر آیم بنوای بینوایی

چو تو زلف میگشائی دل فیض میگشاید

دل فیض میگشاید چو تو زلف میگشائی

بود گر در ما تو تنها در آئی
تو تنها در آئی و با ما در آئی
تنی چند بیجان همه چشم بر در
که تنها در آئی به تنها بر آئی
بدیوانگی سر بر آرند عشاق
که شاید ز بهر تماشا در آئی
خوش آندم که خنجر بکف بر سر ما
خرامان بقصد سر ما در آئی
بجای گیاه از زمین چشم روید
تفرج کنان چون بصحرا در آئی
خلایق ز حسن تو مدهوش گردند
خرامان بمحشر چو فردا در آئی

نخواهی گذشت از سر عشقبازی

مگر آنکه ای فیض از پا در آئی

الا ای که دلها نهان میربائی
کجائی کجائی کجائی کجائی
میان من و بزم وصل تو تا کی
جدائی جدائی جدائی جدائی
تو با این لطافت چنین بیمروت
چرائی چرائی چرائی چرائی
که گفتت سراپا وفائی غلط گفت
جفائی جفائی جفائی جفائی
بکام کسی چون نه می نگویی
کرائی کرائی کرائی کرائی
چه خواهد شدن ایشب هجر اگر تو
سرائی سرائی سرائی سرائی

چه پرسی که فیض از غم ما چه خواهد

رهائی رهائی رهائی رهائی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری از دیار یار بگوی
صبر دیدیم در مقابل شوق
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
تشنه وصل راست بیم هلاک
پیش از آن کاید آب رفته بجوی
هجر را هم نهایی باید
یار با یار کی کند یكروی
کرده طغرای بیوفائی ختم
برده از خیل بی وفایان گوی
در دل از آتش غمش صد داغ
برخ از آب دیده ام صدجوی
من سرا پای درد و او فارغ
بوده هرگز محبت از یکسوی
گر سرا پا ز غم شوم موئی
ندهم زو بعالمی یکموی

فیض بگذر ز وادی وصلش

بنشین کنجی و زغم می موی

سوی من ای خجسته خو روی چرا نمیکنی
با همه کس ز روی مهر همدم و همشین شوی
با همه دست در کمر از گل و خور شکفته تر
گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر
آهم از آسمان گذشت ناله ز لامکان گذشت
با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی
دست بدست و روبرو روی بما نمیکنی
در دل خسته ام بجز خار جفا نمیکنی
جان بلبم رسید و تو وعده وفا نمیکنی
سوختم از غم تو من رحم چرا نمیکنی

خون دلم ز دیده شد کار دل رمیده شد
جان ز تنم پریده شد های چها نمیکنی

فیض گذشت عمر و هیچ کار خدا نکرده
وین دو سه روزه مانده را صرف قضا نمیکنی

گفتی مرا نزد من آ تو آتشی تو آتشی
من تیره و دل سوخته تو روشن و افروخته

من نیستم الاخسی تو سوختی چون من بسی
در وصل تو چون اخگرم میسوزم آتش میخورم

گه گرمی آموزیم گاهی ز تاب افروزیم
چون شعله خندان و خوشی میسوزی و سر میکشی

خوی توداغ من بس است رویت چراغ من بس است
از روی تو دارم ضیا از گرمیت دارم بقا

آیم برت گردم فنا تو آتشی تو آتشی
نورت سراغ من بس است تو آتشی تو آتشی

خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو آتشی تو آتشی
خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو آتشی تو آتشی

گه فیض را سر کش کنی گه صافی و بیغش کنی
گه آتش آتش کنی تو آتشی تو آتشی

شعله حسنی ز رخسار بتان افروختی
قامت بالا بلندان بر فلک افراختی

برقی از نورت درخشان کردی از مه طلعتان
گر نه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر

کردیم دیوانه گفتی راز ما با کس مگوی
خاکساری بندگی افتادگی بیچارگی

هیچکس در هیچ سودا اینچنین سودی نکرد
عشق و آزادی خریدی دین و دل بفروختی

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری
مهر ار چه شد گرم وفا ماه ار چه شد محو صفا

بس در چمن گلها دمید بس سرو بستان قد کشید
بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن

بس زلف مشکین دیده‌ام بس سیب سیمین دیده‌ام
خورشید رویان دیده‌ام زنجیر مویان دیده‌ام

بس روی زیبا دیده‌ام بس قد و بالا دیده‌ام
بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست

بس روی گلگون دیده‌ام بس قد موزون دیده‌ام
شیرین شورانگیز هست بر ماه عنبر بین هست

وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز دیگری
بس صنع بیچون دیده‌ام اما تو چیز دیگری

داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری
حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیزی دیگری

شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی دیگری
بس شور و شیرین دیده‌ام اما تو چیز دیگری

رشک نکویان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
بس مهر سیما دیده‌ام اما تو چیز دیگری

عشوه ده طناز هست اما تو چیز دیگری
بس صنع بیچون دیده‌ام اما تو چیز دیگری

وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز دیگری
فیض ار چه دُرها سفته اند اشعار نیکو گفته‌اند

صاحب‌دلان پذیرفته‌اند اما تو چیزی دیگری

دورم از خویش مکن هان پشیمان نشوی	نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی
دل ما ریش مکن جور ازین بیش مکن	ای جفا کیش من هان پشیمان نشوی
غیر را یار مکن یار را خوار مکن	مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی
یار اغیار مشو دشمن یار مشو	پی آزار مشو هان پشیمان نشوی
ترک اغیار بگو ترک آزار بگو	ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی
از خودم دور مکن دیده‌ام کور مکن	در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر فیض مونس و غم خور فیض

نروی از بر فیض هان پشیمان نشوی

باده خواهم که کشم ز آن لب و غیغب هله هی	بوسه خواهم که زخم مست بر آن لب هله هی
باده لعل از آن دست بلورین دو سه جام	پرپر خواهم و سرشار و لبالب هله هی
تنگ خواهم که در آغوش کشم آن بر دوش	چه شود در بزم آئی تو یک امشب هله هی
داردم چشم تو در آرزوی بیماری	نظری کن که بتاب آیم و در تب هله هی
سوخت جانم ز فراق صنما رحمی کن	تا بکی در دل شب یارب و یارب هله هی
مطلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم	چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی

جان خدا دوست بود فیض ندارد سر تن

برهانم ز صنم خانه قالب هله هی

صبر از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی	عشق همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی
دین بخویشتن لرزید دل طمع ز جان ببرید	عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی
هی بر آتشم آبی درد باده با تابی	شعله از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی
سر شد از نگاهی مست دین و دل برفت از دست	فتنه هم ز ما بر ماست ساقیا بیا هی هی
گر فزون دهی گر کم میفزاید از دل غم	هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی
هی بیار پی در پی یکدم ممان بی می	باده تو روح افزاست ساقیا بیا هی هی

فیض دل ز کف داده بهر ساقی و باده

مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی هی

روی بنمای ای پری رخسار هی	عقل را دیوانه کن دلدار هی
بلبلانت در ترنم آمدند	جلوه کن ای گل بیخار هی
دل بجان آمد مرا از هجر تو	یکدمک بنشین برم ای یار هی
جان باستقبال آمد تا بلب	بوسه زان لعل شکر بار هی
باده عشق تو دارد جام دل	مشگنش دلدار هی دلدار هی
لطف کن از چشم مست ساغری	فیض را مگذار در غم زار هی

شد دلم دیوانه در زنجیر غم

صبر تا کی ای پری رخسار هی

دل ما در غم اینان تا کی
دل عشاق پریشان تا کی
چشم و دل واله و حیران تا کی
شعله سان سینه فروزان تا کی
دور از آن مرهم و درمان تا کی
غیر را وصل فراوان تا کی

فیض از سر حقیقت دم زن

این سخنهای پریشان تا کی

وی روی تو مجموع همه زیبایی
آن عارض و زلف را بکس بنمائی
از فکرت آن دهان شدم شیدائی
گشتم ز خیال خال تو سودائی
بستم زنار و بستدم ترسائی
باشد روزی که در کنارم آئی

گر در نظر تو فیض پستت ولی

دارد ز خیال قد تو بالائی

سرو از قد تو کسب کند رعنائی
شمشاد ز بالات کند بالائی
خورشید بنور تو کند بینائی
عنبر گیرد ز زلف تو بویائی
دندان تو لؤلوش کند لالائی
قند از لب تو وام کند حلوائی
زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون

سودای تو کرد فیض را سودائی

لا اوحش الله خوب و زیبا میروی
تا بعزم صید دلها میروی
تا نه نپنداری که بی پا میروی
در خیالت آنکه تنها میروی
شهر صحرا میشود تا میروی
تا ز منزل سوی صحرا میروی

سرکشهای جوانان تا کی

از پریشانی زلف ایشان
از فسونهای خوش خوش چشمان
از سراپای سراپا سوزان
با دل ریش و تن خسته زار
دوست را راتبه حرمان تا چند

ای زلف تو مسکن دل شیدائی

جان در تن هیچکس نماند ز نهار
از حسرت آن لبم بلب آمد جان
بیمار شدم ز آرزوی چشمت
ایمان بسواد کفر زلفت دادم
از حسرت آن میان شدم چون موئی

گل از رخ تو وام کند زیبایی

نرگس بود از چشم خوشت تازه و تر
از پرتو روی تو بود مه روشن
آهوی ختن ز گیسویت مشک برد
شوری ز لب نمک کند در یوزه
شکر ز دهان تو برد شیرینی
ابروی تو است قبله هر مؤمن

مست و بی پروا بیغما میروی

غارت جانهاست مقصود دلت

میروی و مهرت دلهای ما

میروی و صد هزاران دل ز پی

میروی و شهر ویران میشود

شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد

هم تماشای خودت خوشتر بود
جان و دل خواهم بقرbant کنم
گر بسیری یا تماشا میروی
یکنفس می ایستی یا میروی
فیض در گرد رخت مشکل رسد
تند و تلخ و چست و زیبا میروی

ایکه درد مرا دوا کردی
تیر بر دل زدی و بر جان خورد
دل ربودی و جان فدای تو شد
کردی از خریم بیگانه
غمزهات کرد رخنه در دل من
یک نگاهت مرا ز من بستد
وعده قتل را وفا کردی
شد صواب آنچه را خطا کردی
هر دو کارم بمدعا کردی
باغم و دردم آشنا کردی
در دل من بغمزه جا کردی
می ندانم دگر چها کردی
فیض را سوختی در آتش عشق
بود و همیشه را فنا کردی

بیک نظر کندم دیده مبتلای کسی
خرابی دل من نیست جز ز دیده من
ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد
من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا
ز دیده شکوه کنم یا ز جور مهرویان
ز عشق شکر کنم یا کرشمه معشوق
وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل
چو دیده دید و طپیدن گرفت دل نتوان
چو دل ز سینه برون رفت و با کسی پیوست
ز غیر شکوه برم سوی بار از و بکجا

ز بیوفائی خوبان بجان رسد گرفیض
سزای اوست که دل بست در وفای کسی

خوش آندم کز در احسان در آئی
ز روی لطف در غمخانه هجر
ز چشم و لب کنی عشاقرا مست
بزلف و خال دلها را کنی صید
تطاولها کنی ز آن زلف و گیسو
پبایت خوش برافشانیم جانها
میان جمع ما خوبان در آئی
برای جان مشتاقان در آئی
ز بهر جان مخموران در آئی
بتیر غمزه بهر جان در آئی
بقصد جان مسکینان در آئی
در آنساعت که دست افشان در آئی

ز شادی جان دهد از غم رهد فیض
گرش در کلبه احزان در آئی

بیا بیمار خود را ده شفائی
بیا تا جان برافشانم ز شادی
نگیرد بر تو کس زیرا که نبود
مبند ای دل طمع در ماهرویان
بود این عاشقیهای مجازی
چوره را یافتی بگذر از ایشان
که جز تو نیست دردم را دوائی
که جان دادن بغم باشد بلائی
جنایتهای خوبان را جزائی
که خوبانرا نمی باشد وفائی
مرید راه حق را رهنمائی
زودر اینقوم را میکن دعائی

بر افشان دست از ایشان فیض یکسر

بزن بر ما سوی الله پشت پائی

بکوش ایجان خدا را بنده باشی
جهان ظلمت فنا آب حیاتست
بجد و جهد میجو تا بیابی
نتابد بر دلت نور هدایت
ترا رسم خداوندی نزیبد
نشاید بندگی با خود پرستی
ز دیده اشک می افشان و میسوز
بدلسوزی و سربازی و خنده
بآب معرفت گر پروری جان
ندارد قیمتی جز زنده عشق
هم اینجا در بهشت جاودانی
ز زیب این جهان گر بر کنی دل
در اینجا گر بحال خود بگرئی
جهانرا جان توانی شد بدانش

برین در همچو خاک افکنده باشی
بنوش این آب تا پاینده باشی
اگر جوینده یابنده باشی
تو تا از کبر و کین آکنده باشی
بزیب بندگی زیننده باشی
ز خود تا نگذری کی بنده باشی
که تا چون شمع افروزنده باشی
توانی شمع سان پاینده باشی
بمیرد هر دلی تو زنده باشی
بعشق ارزنده ارزنده باشی
اگر دلرا ز دنیا کنده باشی
بزیب آنجهان زیننده باشی
در آنجا در خوشی و خنده باشی
چرا از جاهلی خربنده باشی

توانی جواجه کونین گردید

اگر ای فیض حق را بنده باشی

نهال آرزو در سینه منشان گر خردمندی
بدست نیست چون فرمان چه جوئی کام دل ایجان
ز خواهشهای پیچا پیچ بند آرزو بگسل
بود تا آرزو در دل نگردد کام جان حاصل
منه گامی پی گامی که کام آید باستقبال
بعشق حق صلائی زن خرد را پشت پائی زن
یکی بر آسمان تازی بر اوج قدس پروازی
ثباتی نیست دنیا را براتی نیست عقبا را
که داغ حسرت آرد بار باغ آرزومندی
چو داغ بندگی داری چکارت با خداوندی
دل آزاده را بهر چه در زنجیر می بندی
زدل هر آرزو بگسل که با دلدار پیوندی
طریق بندگی بسپر بین لطف خداوندی
بنام و ننگ این باطل پرستان را چه در بندی
درین محنت سرا تا کی بآب و خاک خرسندی
نه نقدت هست نه نسیه بامید چه خرسندی

خداوندا دری بگشا جمال خویشتن بنما
 خرد در حیرتم دارد هواها فتنه می بارد
 رهم تا من ز قید خویش و رنج آرزومندی
 فلک غم بر سرم بارد زمین در دل الم کارد
 مرا دیوانه کن یارب نمیخواهم خردمندی
 درین مادر پدر یارب کجا شد مهر فرزندی

چو از یادت شوم غافل نه جان ماند مرا نه دل

دمی بی باد تو بودن بفیض ایدوست نپسندی

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری
 انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی
 ای برتر از هر دلبر هر دلبری
 ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری
 مفتاح قفل هر دری درمان درد هر دلی
 ایقان هر پیغمبری عرفان هر جا عارفی
 معبود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی
 منظور در هر منظری مشهور در هر مشهدی
 بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو
 در جان عاشق آذری بر روی معشوق آب و رنگ
 هر جاست خشکی و تری مست شراب عشق تو
 عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری
 معبود هر فرماندهی معبود هر فرمانبری
 مشهور در هر مشهدی منظور در هر منظری
 حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
 بر روی معشوق آب و رنگ در جان عاشق آذری
 مست شراب عشق تو هر جاست خشکی و تری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

عشق تو دل هر کس بسته است بیک کاری
 اینجمع سحرخیزان زو شیفته مسجد
 در هر سر از او شوری در هر دل از او نوری
 هر طایفه راهی هر لشگری و شاهی
 هر کس ز پی نوری سرگشته بظلماتی
 یک طایفه از شوقش بدریده گریبانی
 آن از طرب و شادی در خنده و آزادی
 قومی شده زوحیران نه مست و نه هشیارند
 هم راه همه در کارند گر یار گر اغیارند
 خود فارغ و آزاده رو بسته و بگشاده
 هر طالب سودی را برده است بباراری
 منصور اناالحق گوی آویخته برداری
 هر قومی و دستوری از خرقة و زناری
 هر روی بدرگاهی هر یار پی یاری
 از بهر گل روئی در هر قدمی خاری
 یک طایفه از عشقش انداخته دستاری
 این از غم و از غصه رو کرده بدیواری
 نی در صدد کاری نی بارکش باری
 از دولت او دارد هر قوم خریداری
 دل بدره و دل داده اینست عجب کاری

فیض از همه واقف شد صراف طوایف شد

خود درهم زایف شد محروم خریداری

ای بجهان نهان چو جان روشنی جهان توئی
 آنکه ز جای میبرد هر نفس این دل مرا
 آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم
 آنکه چو دیو ره زند تا بجحیم افکند
 از همه دیدها نهان در همه جا عیان توئی
 میکشش بهر طرف در پی این و آن توئی
 میشکند عزیزتم ناگه و بیگمان توئی
 در دل من ندا کند هی مرو آنچنان توئی

آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل منزلت
 آنکه رهم بخود نمود آینه دلم زدود
 آنکه ز مهر دلبران در دلم آتشی فکند
 آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب
 در رخ دلبران تو آب در دل بیدلان تو تاب
 در دل بیقرار من مایه اضطراب تو
 ناوک غمزه میزند در دل من نهان کسی
 کیست که هر نفس مرا تازه حیات می دهد
 کیست که ذره ذره دل میرد از برم نهان
 کامل و ناقص جهان سوی تو کرده روی جان

مایه شورش جنون در سر فیض جز تو نیست

حسن و جمال دلربا بر رخ دلبران توئی

هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی
 هم گوش و هم سماع توئی در سرو دماغ
 هم تو زبان بیان تو تنطق تو میکنی
 هم دست ما تو معنی نازش ز تست هم
 دیدار تست هر چه در آید بچشم ما
 داعی تو و مجیب توئی در سؤال ما
 هر کس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر
 بازاریان بسود و زیان متاع در
 عرض کمال بهر خریدار میکنند
 بنشسته در دکان ز پی کسب و کار خلق
 قومی بمیکده ز پی باده میروند
 ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی
 هم چشم ما تو معنی دیدار ما توئی
 هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی
 هم پای ما تو قوت رفتار ما توئی
 بیننده هم تو دیده و دیدار ما توئی
 گر دل شود غمین ز تو غمخوار ما توئی
 ما را تو سیر سبزه و گلزار ما توئی
 سود و زیان ما تو و بازار ما توئی
 ما عرض نقص کرده خریدار ما توئی
 دکان ما تو کسب تو و کار ما توئی
 ما را محبت می و خمار ما توئی

فیض از تو است و حاصل معنای شعر تو

اندیشهها همه ز تو گفتار ما توئی

هم تو بیننده هم تو بینائی
 جلوه فرمای جلوه آرایان
 آب و رنگ جمال زیبایان
 نور بینائی نظار گیان
 مایه ناز حسن عالم سوز
 خلش غمزهای معشوقان
 خانه ویران کن سکون و قرار
 هم تماشا و هم تماشائی
 جلوه آرای جلوه آرائی
 زیب و حسن کمال زیبائی
 مردم دیده تماشائی
 خانه پرداز عشق سودائی
 تبش عاشقان شیدائی
 غارت کشور شکیبائی

ذروه آسمان غنچ و دلال

آفتاب سپهر بالائی

فیض از تو چنانکه میباید

هستی او را چنانکه میبائی

جز تو کسی نداریم سازی و گر نسازی

دیگر بتو گرائیم از بهر چاره سازی

شرمنده‌ایم تا کی ویران کنیم و سازی

کو جان بی‌نهایت عمری بدین درازی

یارب لباس تقوی کی میشود نمازی

هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی

از ما فکندن سر از دوست گوی بازی

بر خاک او نهد رو خواهان سر فرازی

رو بر در تو آریم رانی و گر نوازی

ای چاره ساز هر چند سازی تو چاره ما

از تو شویم آباد وز تو شویم ویران

خواهد دلم بهر دم جانی کند فدایت

تا چند شویم از خود آرایش هوسها

هر کس گرفته یاری ما و خیال جانان

چون رو نهد بمیدان در کف گرفته چوگان

بر پای او نهد سر جوای سر بلندی

عمر دراز باید تا صرف عشق گردد

بر فیض مرحمت کن یا رب بجان درازی

اختیار ما تو داری هر چه خواهی میکنی

میکشی ما را بخواری هر چه خواهی میکنی

گه بری دل گاه آری هر چه خواهی میکنی

کس نداند در چه کاری هر چه خواهی میکنی

هر دو را ایجان تو داری هر چه خواهی میکنی

هر دو را انواع یاری هر چه خواهی میکنی

هر چه خواهی مینگاری هر چه خواهی میکنی

تو در این میدان سواری هر چه خواهی میکنی

میزنی که زخم کاری هر چه خواهی میکنی

باز پیش خویشم آری هر چه خواهی میکنی

یا بجلادم سپاری هر چه خواهی میکنی

با دلم از پخته کاری هر چه خواهی میکنی

حق یاری میگذاری هر چه خواهی میکنی

رحم بر ضعفم نیاری هر چه خواهی میکنی

میدهی گه هوشیاری هر چه خواهی میکنی

گه بتک گه بر سر آری هر چه خواهی میکنی

گه عزیزی گاه خواری هر چه خواهی میکنی

گاه داری گه گدازی هر چه خواهی میکنی

گاه خواری گاه یاری هر چه خواهی میکنی

میکشی ما را بزاری هر چه خواهی میکنی

با همه سوز درون در ره میان خاک و خون

بر سر ما صد بلا در هر نفس می‌آوری

گاه جان میبخشی و گاهی دل از ما میبری

جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست

داغ بر دل مینهی آتش بجان می‌افکنی

نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست

پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده‌ایم

افکنی از دست گاه و گاه بر گیری ز راه

افکنی، رانی، زنی، از پیش خود دورم کنی

گیری و داری و بخشائی و بخشی سر دهی

میپزی چون خام بینی سوزی ارشد نیم پخت

دورم از خود افکنی و نام عمخواری کنی

گه بهجران مبتلا گاهی بحرمانم اسیر

میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی

در محیط عشق خونخوار خودم افکنده

گه گدازی گه نوازی گاه سوز و گاه ساز

گه در اوج عصمتم گه در حسیض شر و شور

گه پریشان گه پشیمان گه گرانم گه سبک

گاه میبوشی و گاهی پرده ما میدری
خویشتن را پرده داری هر چه خواهی میکنی

فیض را در تابه سودای خود افکنده
داریش در بیقراری هر چه خواهی میکنی

تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی
زین کشاکش خلقرا در پیچ و تاب انداختی
تشنگان وادیت را در سراب انداختی
از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی
رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی
عابدانرا در ثواب و در عقاب انداختی
چشم گریان سینه بریان دل کباب انداختی
عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی
حیرتی در طالبان انتخاب انداختی

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن
بس در و گوهر که از چشم بر آب انداختی

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی
یکنظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان
در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی
شعله حسن تو دوش افروخت دلها را چو شمع
در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان
تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن
دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند مست
سوی «او ادنی» روان گشتند مشتاقان وصل
هر کسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف

شد کنار همدمان دریای خون از اشک فیض
قصه پر غصه اش تا در میان انداختی

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی
پرتوی از نور خود بر عرش و کرسی تافتی
روی خوبانرا درخشان کردی از مهر رخت
روح را بیرون کشیدی ز اوج علین عقل
دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل
دست و پای خواهش ما را ز بند خواهشت
در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم

در هویدائیت ما را در حجاب انداختی
ذره بر انجم و بر آفتاب انداختی
نشئه حسن ازل را در شراب انداختی
در حضيض آب و گل مست و خراب انداختی
دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی
در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی
گه در آتش سوختی گه در یخ آب انداختی

گاه نزدیک خودم خانی گهی دور افکنی
 زین قبول ورد مرا در اضطراب انداختی
 تا که باشم تا که باشم بر در امید و بیم
 در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی
 اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی
 اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب
 شراب عشق ز میخانه الست بکش
 چه روز و شب بکمین گاه عمر بنشستند
 اگر عدوی تو نفس است و شهوت و غضبش
 اگر ز چنگل شیطان نرسنه تو هنوز
 از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب
 حدیث عشق بیان کن تو از همان بهتر
 جواب آن غزل مولویست فیض که گفت
 اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
 دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی
 چه از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی
 دو منزل را چه طی کردی سمند عقل پی کردی
 بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن
 چه چشمت گشت از او بینا و شد سرمست از آن صهبا
 جهانرا جان شوی آنکه شوی اقلیم جانرا سر
 شود عرش از برایت فرش و گردد جسم بهرت جان
 شوی در عشق حق فانی بمانی جاودان باقی
 چه فیض از ما سوای حق نه این بینی نه آن بینی
 قصه عشق سرودیم بسی
 ناله بیهده تا چند توان
 کو کسی تا که پرسد ز غمی
 کس بفریاد دل کس نرسد
 نکند کس نظری جانب کس
 نیست در روی زمین اهل دلی
 نیست در باغ جهان جز خاری
 بسرا پای جهان گردیدیم
 رفته رفته زبر ما رفتند
 بس در سر که بمنطق سفتند
 سوی ما گوش نینداخت کسی
 کو در این بادیه فریاد رسی
 یا کند گوش بفریاد کسی
 نشود کس ز کسی ملتومی
 نکند گوش کسی سوی کسی
 نیست در زیر فلک هم نفسی
 نیست در دور زمان غیر حسی
 آشنای دل ما نیست کسی
 نیست جز ناله کنون هم نفسی
 قدر آنها نه بدانست کسی

جانسان بود ز صحرای دگر
 نیست اکنون اثری از تشان
 نیست از شعله تشان شری
 تشان خاک شد و رفت به باد
 نه از آن قافله گردی پیدا
 تشان داشت حیات از بادی
 ای خوش آندم که نهم دیده بهم
 حیف و صدحیف کس از ما نخرد
 کو کسی تا که بفهمد سخنی
 چه سرایم سخن پیش گران
 چه نمایم بکوران خوبی

سر این شهید پوشان ای فیض
 نیست در دهر خریدار کسی

از شهر وفا صبا چه داری
 تا جان دهمت بمژدگانی
 از تحفه بیاد ما چه با تو است
 هان زود پیام دوست بگذار
 گر بازرسی بکوی جانان
 با درد بگو که خسته راه
 تو فرقت و من وصال خواهم
 گفتمی که وصال رایگان نیست
 جانست مرا و آن هم از تو
 خوشدل دل و شد ز دیده جاری
 زاهد بگذر ز خیری از ما

من خود دارم بنقد دردی
 آیا تو در این سرا چه داری

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی
 چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب
 در زلف بتان کیست نهمان رهن دلها
 گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند
 از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد
 بی پا و سر افتم بره بیسر و پایان
 در غمزه زنان هوشبر ما بلکه تو باشی
 بر ابروشان عشوه نما بلکه تو باشی
 زیر شکن زلف دو تا بلکه تو باشی
 پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی
 دارنده بر آن جور و جفا بلکه تو باشی
 پا و سر هر بیسر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نکته نگیرد
گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی
گفتم ز گلستان گفتا که بوی بردی
گفتم ز خود بریدم آن باده تا چشیدم
گفتم لباس تقوی در عشق خود بریدم
گفتم که در فراق بس خوندل که خوردم
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد
گفتم شراب لطف آیا چه طعم دارد
گفتم که طعم آن لب گفتا ز حسرت آن
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی

خود را اگر نه بینی از وصل گل بچینی
کار تو فیض اینست خود را ندیده باشی

ندهی اگر باو دل بچه آرمیده باشی
نظری نهان بیفکن مگرش عیان به بینی
سوی او چه نیست چشمت چه در آیدت بدیده
غم او چه در نهان است بگشا دلی ز عالم
نکشیده درد عشقی نچشیده زهر هجری
نبود چه بیم هجرت نه دلی نه دیده داری
نمک دهان چه دانی شکر لبان چه دانی
نبری رهی بسرّ ظلمات آب حیوان

دل مضطرب نداری خبری ز حال فیضت
مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

ای شاهد شاهدان کجائی
ای جان هر آنچه در جهانست
ای هیچ مکان ز تو تهی نه
ای چشم و چراغ عالم دل
من تاب فراق تو ندارم
ای کام دل شکسته من
دیدار بکس نمی نمائی
بیروی تو دل بود فسرده

وی آب رخ بتان کجائی
وز تو روشن جهان کجائی
وی پر ز تو لامکان کجائی
ای جان جهان و جان کجائی
ای از نظرم نهان کجائی
وی آرزوی روان کجائی
ای در همه جا عیان کجائی
ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت فیض دلرا

او را تو میان جان کجائی

خوش آندم کز درم ای جان در آئی	در این غمخانه هجران در آئی
شب تاریک هجرانرا کنی روز	چه خورشیدای مه تابان در آئی
ببالین غریبی دردمندی	دمی ای مایه درمان در آئی
سر افتاده‌ای برداری از خاک	کنی لطف از در احسان در آئی
بیایت جان بر افشانم ز شادی	گرم در کلبه احزان در آئی
کباب دل کشم پیش تو ای جان	گرم در سینه بریان در آئی
بچشمم در نیاید هر دو عالم	گرم در دیده گریان در آئی
ندانستم که دشوار است این کار	گمان کردم بمن آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض

ببزم وصل جاویدان در آئی

روی جانان مگر از دیده جانان بینی	یا مگر ز آینه طلعت خوبان بینی
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست	کی توان از نظر موسی عمران بینی
باجابت نرسد تا تو باشی «ارنی»	«لن ترانی» شنوی موسی و حرمان بینی
گر تو در هستی او هستی خود در بازی	مشگل خویش در اینره همه آسان بینی
گم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان	مو بمو فاش در آن زلف پریشان بینی
نیستی گیر و بمان طنطنه و هستی را	اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چه در باختی ای فیض ز جان هم بگذر

کز سر جان چه گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تا کی در خننگ زندگانی	کاش از عدم نکردی آهننگ زندگانی
ای مرگ پرده تن از روی جان برافکن	تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی
بیدوست گر سرا آری ای عمر من بفردا	سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
در زندگی نچیدم هرگز گلی از آنروی	یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی
عیش مکدر تن بر عیش صاف جان زد	بشکست آینه جان از سنگ زندگانی
دل تنگ شد ز رنگش در ننگ صلح و جنگش	یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را در راه دوست در باز

تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

دل چه بستم در تو رستم از خودی	با تو پیوستم گسستم از خودی
در ره عشقت بسر گشتم بسی	تا شدم بی خویش رستم از خودی
رفته رفته با تو پیوستم ز خود	تار و پود خود گسستم از خودی
آتش عشقت بجانم در گرفت	سوختم یکبار جستم از خودی
صد بیابان راه بود از من بتو	کوهها بر خویش بستم از خودی

ورنه خود را می شکستم از خودی
دیدم آخر بت پرستم از خودی
زودتر بگسل تو دستم از خودی
زانکه بر خود پرده بستم از خودی
غافلم تا با خودستم از خودی
با خدایم چون گسستم از خودی
بی خدا طرفی نه بستم از خودی
چون خدا بگسست دستم از خودی
زان شدم واقف که رستم از خودی
نه ز خود آگه نه مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم

این قدر دانم که رستم از خودی

خوشا حال آنکو نگارش شوی
خوش آن بی کسیرا که یارش شوی
قرار دل بی قرارش شوی
انیس دل سوگوارش شوی
شبی آئی و در کنارش شوی
تو هوش دل هوشیارش شوی
گهی شمع شبهای تارش شوی
خوش آنکو تو شمع مزارش شوی

چه می آئی ایجان درین خاکدان

خوشا حال تو گر نثارش شوی

این طرفه تر ز دیده نهران است آن یکی
لیکن تن اند جمله و جانست آن یکی
هم این و آن نه این و نه آنست آن یکی
چون با تو جان که جان جهانست آن یکی
بالا تر از زمان و مکانست آن یکی
بگشای چشم دل که عیانست آن یکی
بگذر ز این و آن که همانست آن یکی
برتر ز گفتگو و بیانست آن یکی

خاموش باش فیض که از وصف برتر است

دیگر مگو چنین و چنانست آن یکی

چون شدم آگاه افکندم ز خود
قبله خود کرده بودم خویش را
ناله کردم کی خدا رحمی بکن
بیخودم کن از خودم آزاد کن
گر ز خود بیخود شوم آگه شوم
با خود آیم بیخود آیم گر ز خود
با خدا فیضی برم از خود مگر
از خدا در بی خودی آگه شدم
از خودی در بی خودی واقع شدم
نه خودی دارم کنون نه بیخودی

خوشا فال آن کو دوچارش شوی
خوش آن بیدلیرا که پرسش کنی
خوش آشفته ایرا که آئی برش
شفایابد آن دردمندی که تو
خوشا روز آن عاشق زار، تو
چه بیخود شود از لب و چشم تو
شوی گاه خورشید روز خوشش
کند فیض چون جان بقربان تو را

در دیده ام چه نور روانست آن یکی
ارباب حسن اگر چه بدل جای کرده اند
گاهی باین و گاه بآن می رود گمان
هم او جهان و هم ز جهان برتر است او
در دایره زمان و مکان زو نشان مجو
تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل
تاکی ازین و آن طلبی آنکه با تو هست
در شأن آن یکی بیان گفتگو مکن

سحر ز هاتف غییم رسید هیهائی
شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم
بدل نواز خودم در مقام راز و نیاز
که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم
چه گفت؟ گفت تو را چون منی یکی باشد
کجا روی ز در من کجا توانی رفت
بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما
سجود کردم و گفتم مرا ز تو چیز است
مراسم لذت زاری بدرگه چه توئی
گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم
خوشم بقهر تو چون لطف هر چه خواهی کن
خوشا دلی که در آن جای چون توئی باشد
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت
دل خوش است که در وی گرفته منزل

سر من و در تو تا نفس بود در تن

که فیض را نبود غیر تو تمنائی

شدم اسیر بلای فراق جسمانی
من و خیال وی و گفتگوی پنهانی
نه شب شناسم و نه روز از پریشانی
کنم بطلعت او باز دیده نورانی
وصال او بمن و من بوصلش ارزانی
کشم بدیده از آن سرمه سلیمانی
بخواندن سخنانش کنم گل افشانی
برو فراق بیر از برم گران جانی

ز فیض تا نفسی هست مژده وصلی

که عن قریب رود زین سراچه فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می
از آن می کآورد جان در تن من
اگر زاهد کشد در رقص آید
از آن می کز فروغش شب شود روز
مئی کز من مرا بخشد خلاصی
بیا ساقی مرا از خویش برهان

که جان عاشقان از وی بود حی
کند یکجگره اش لاشیء را شیء
بخاک مرده گر ریزی شود حی
سیه دل را کند خورشید بی فی
سرا پایم شود فانی از آن می
مگر طرفی بیندم از خود وی

نه با وی می توان بودن نه بی وی
 مگو چون و مگو چند و مگو کی
 که در کف جام می آرد پیایی
 دل مستان ندارد طاقت وی
 چه میخواری قفا مطرب بزن نی
 بیا ساقی بده جامی پر از می
 بزن مطرب نوای بریط و نی
 ز کف مگذار می در بهمن و دی

بهاری کن سراسر عمر را فیض

ز روی ساقی و جام پیایی

شیدای توام ز من چه پرسى
 مأواى توام ز من چه پرسى
 انشای توام ز من چه پرسى
 رسواى توام ز من چه پرسى
 مئواى توام ز من چه پرسى
 کالای توام ز من چه پرسى
 من نای توام ز من چه پرسى
 دریای توام ز من چه پرسى
 صحراى توام ز من چه پرسى
 فردای توام ز من چه پرسى
 بر رای توام ز من چه پرسى

اوصاف تو راست فیض مظهر

سیمای توام ز من چه پرسى

چون تو شدی یار من شد دل و جان اجنبی
 گفت عیان غیور هست بیان اجنبی
 آمد چون آشنا شد ز میان اجنبی
 چون بزبان آورم هست زبان اجنبی
 گوید هر یک ز ما هست فلان اجنبی
 گفت در آنجا که او است هست نشان اجنبی
 آنکه خبردار نیست بی خبران اجنبی
 هست زمان دم مزن هست مکان اجنبی

دید مرا جان فشان گشته بداعش نشان

نه تاب وصل او دارم نه هجران
 بیا می ده مرا از خویش بستان
 پیایی ده که عشق آندم گواراست
 مکن داغم مگو کی، دمبدم ده
 چه می پائی بده ساقی شرابی
 بیا مطرب بزن بر تار دستی
 بده ساقی شرابی از بط و خم
 میفکن عیش فصلی را بفصلی

پیدای توام ز من چه پرسى

در دل پیوسته جای داری

از سر تا پای صنعت تو است

سر همه مو بموی دانی

گفتی که چه گفتمی و چه کردی

گفتی که بدی تو یا نکوئی

آنرا شنوی که خود دمیدی

جانم صدف و تو گوهر آن

بر تو پنهانم آشکار است

فردا چه دهم حساب امروز

از من ناید جز آنچه خواهی

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی

خواست ز تو دم زند ناطقه ام بسته شد

یاد تو چون می کنم میروم از خویشتن

نام تو پنهان برم سامعه بیگانه است

چون بخيال آئیم بی خود گردهم که چه

از سر کویت نشان خواستم از محرمی

در طلبم در بدر آنکه پرسم خبر

در حرم کبریا کس ننهادست پا

گفت که فیض آشناست مدعیان اجنبی

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی
 شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم
 چشم خوشش دهد مرا لحظه بلحظه ساغری
 موی بموی خط او نکته از کتاب حسن
 زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین
 رو چه بسوی او کنم از نگاهش خجل شوم
 حسن چه رو نمایم یاد خدای آیدم
 ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما
 خیز و بیا بنزد من کن تهیم ز خویشتن
 رو بنمای یکنفس تا برهم ز خویش من
 نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چه خود
 روی تو مینمایم روی خدای روبرو
 بر در تو نشسته‌ام دل بوصال بسته‌ام
 قصه دل کنم رقم لوح بسوزد و قلم

عقل نمانده در سرم فیض بخواه عذر من

عاقله من است عشق می‌کنم ار جنایتی

هر نفس از جناب دوست میرسد بشارتی
 کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف
 در عرفات عشق او هست متاع جان بسی
 ذبح منی کنیم ما تا ببریم از او لقا
 سنگ بدیو میزنم حلق هواش می‌برم
 غسل کنم ز آب چشم پاک شوم ز آزو خشم
 سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت اله
 زمزم از اشک اولیاست شوری او بدین گواست
 ای که گناه کرده‌ای نامه سیاه کرده‌ای
 کعبه دل طواف کن سینه بمهر صاف کن
 کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر
 دوست در آید از درم در قدمش رود سرم
 در ره کعبه دلی زخمی اگر رسد به تن
 می‌توان بیان نمود قصه عشق نزد کس

هر غزلی که طرح شد فیض بدیهه گویدش

معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

همچه عشقت غم پر زور ندیده است کسی	مثل حسنت بجهان نور ندیده است کسی
شاهد ظاهر و مستور ندیده است کسی	پرتوت تافته بر عالم و نورت پنهان
حسن در پرده و مشهور ندیده است کسی	دو جهان شیفته دارد رخ نموده تو
بار نزدیک چنین دور ندیده است کسی	سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی‌ها
این چنین باده پر زور ندیده است کسی	دو جهان مست و خرابست ز یک جام‌الست
در جهان خانه معمور ندیده است کسی	جز دل اهل خرابات که جولانگه تو است
همچه منصور تو منصور ندیده است کسی	نصرت و یاریت آنست که بردار کشی
ماتمی را که بود سود ندیده است کسی	میخورم زهر غمت را بحلاوت دلشاد
چون صدای سخنت صور ندیده است کسی	هر کجا مرده دلی زنده جاوید شود

چون غزلهای دل افروز و جهانسوز تو فیض

سخنیرا که دهد نور ندیده است کسی

روی از من نهان چرا داری	در دل و جان من چه جا داری
تا بکی از خودت جدا داری	آنکه دل در تو بسته پیوسته
تو نگوئی چه مدعا داری	همه شب بر در تو مینالم
بامیدی که از خدا داری	ناامیدم مکن ز خود جانا
تو بجز من بس آشنا داری	آشنائی بجز تو نیست مرا
در غم و محتتم چرا داری	چون توئی اصل خرمی و طرب
که تو از حسن کیمیا داری	مس خود میزنم باکسیرت
بیدلی را چنین روا داری	سوخت جانم از آتش دوری
دوست را در غم و بلا داری	دشمنان را بعیش و خرم شاد

هر چه او با تو میکند نیکوست

فیض آخر جز او کرا داری

گهی جان را فدای نان فرستی	گهی نان را فدای جان فرستی
که تا جانرا بر جانان فرستی	گهی دلرا دهی ذوق عبادت
پی نانشان باین و آن فرستی	کنی گه جان و دلرا خادم تن
یکی را تره و بریان فرستی	یکی را از می عشقت کنی مست
یکی سوی چه نیران فرستی	یکی را جا دهی در صدر جنت
ز دردت دوست را درمان فرستی	کنی به درد دشمن را بدرمان
بسوی کشت آن باران فرستی	بباری بر سر این برف و باران
یکیرا ساغری پنهان فرستی	یکیرا مست گردانی بیازار
بیحر جان گهی طوفان فرستی	خلاصی گه دهی تن را ز طوفان

جزای طاعت آن خواهم که جان را
سزای معصیت خواهم که در دل

کنی مست و سوی جانان فرستی
ز دردت آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این فیض کو گفت
اگر درد مرا درمان فرستی

نیست تاج عشقرا شایسته هر جا تارکی
آتش است این عشق میسوزد روان را بیدریغ
کار باید کرد کار و راه باید رفت راه
راهها باید بریدن تارسی در گرد عشق
کی بگلزار حقیقت رهبرد هر بوالهوس
ناز در ناز است آنجا بارگاه عرست
زاری بسیار باید کرد بر درگاه دوست
آه آتش ناک باید تا بجوشد دیگ رحم

تارکی باید دو عالم را برای تارکی
خدمتش را کی کمر بندد جز آتش خوارکی
عشق را در خود نباشد هر خسی بیکارکی
با دو دیده ره بریدن نیست آسان کارکی
کو بیارد صبر کردن بر جفای خوارکی
پارها باید شدن تا باریابی بارکی
تا بجوشد بحر غفران کرم یکبارکی
گریه بسیار باید تا نشاند ناوکی

سهل باشد فیض آسان کردن دشوار خود
سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوار کی

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی
نبی شدن نشود زانکه شد نبودت ختم
عبادت از سر اخلاص کن ریا مگذار
نماز را چه بخلوت کنی چنان میکن
گناهی ار بکنی زود توبه کن واره
اگر شکسته شوی از گنه کنی اقرار
چه اقتدا به نبیی و علی و آل کنی
دلت چه گشت منور بکش شراب طهور

شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی
ولی، ولی شوی ار اقتدا کنی به علی
پوش جامه تقوی چه مصطفی چه علی
که در حضور جماعت کنی مکن دغلی
بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی
ترا خدای ببخشد بزعم معتزلی
شود دل تو منور بنور لم یزلی
ز ساغر «وسقاهم» ز باده ازلی

شوی چه مست از آن باده روی یار نکو
بکوش فیض که این شیوه راز کف نهی

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اندکی
زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا
گرچه بر دور رخس خوش مینماید خط سبز
میکشم هر چند آه سرد تا خالی شود
میشود لیلیم نهار از گردش لیل و نهار
گر بحالم چشم دریا دل کند جودی رواست
مینوازد عاشقان را گوشه چشمش گهی
طاعت از من گر نیاید هست ایمانم قوی

مژده صحت مرض را سود دارد اندکی
خاطرم را وعدهاش خوشنود دارد اندکی
صفحه دلرا غبار آلود دارد اندکی
باز می بینم دل مرا دود دارد اندکی
چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی
آب دیده سوز دلرا سود دارد اندکی
ترک مستش بر فقیران جود دارد اندکی
میکنم آن نیز تارم پود دارد اندکی

میگریزد زاهد خشک از سماع شعر تر
فیض را این گفتگوها سود دارد اندکی

عقلانرا ترک هستی سود دارد خیلکی	عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی
پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی	میشوم خاک رهش بر من چه می آرد گذر
عابدان را زهد و هستی سود دارد خیلکی	عشق خوبان چوب تعلیمست بهر بندگی
عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی	باده مرد افکن از چشم خوش ساقی بکش
پاچه لغزد چوب دست سود دارد خیلکی	گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم
زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی	زهد خشک او غرور و نخوت و کبر و منی

فیض اگر گردن کشد از طاعت گردنکشان

بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

سزد جمالت اگر هست پرده باز کنی	خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی
درون بوته اخلاص اگر گداز کنی	ز قالب تو زرده دهی برون آید
ز خویش پرده بر افکن که کشف راز کنی	بزیر هستی خود تا بکی نهان باشی
بخاک در گه نیکان اگر نیاز کنی	عروج بر فلک سروری توانی کرد
ترا رسد که سرعت ز پل جواز کنی	میانه گر بتوانی گزید در اخلاق
هزار حیف اگر روی در مجاز کنی	چه شاه راه حقیقت نموده اند ترا
دو رکعت از سر اخلاص گر نماز کنی	توانی آنکه یکی از مقربان گردی
در امل بلقای اجل فراز کنی	در عمل بگشا بر امل که می ترسم
بگور چون روی آسوده پا دراز کنی	برای آخرت ار توشه بدست آری
بروی خویش دری از بهشت باز کنی	بیندی ار در لذات این جهان بر خود
ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی	اگر زهر دو جهان بگذری بحق برسی
که از متابعت باطل احتراز کنی	گاهی بعروه و ثقای حق رسد دست
در مجاز بروی خود ار فراز کنی	در حقایق اشیا شود بروی تو باز
که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی	تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند

چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای فیض

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

حیات تازه برد از نعیم درویشی	وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی
سریر پادشهی بر گلیم درویشی	چه رشگها که برد چون نقاب برخیزد
به نیم ملک بچرید نیم درویشی	خرد نظایر عالم بهم چه می سنجید
برند رشگ بر اهل نعیم درویشی	چه آسمان و چه انجم چه آفتاب چه ماه
زیادتی بود اجر عظیم درویشی	بسست راحت نقدی که هست با درویش
معطر است دماغ از نسیم درویشی	هزار شکر که پیوسته جسم و روحمرا

چه ابلهند گروهی که با کفاف معاش
شود سراسر آسایشش به تیغ عناد
نهند بر سر هم زر ز بیم درویشی
که پاک شد ز ره مستقیم درویشی
برغم انف گروهی که سر کشند ای فیض
بکش تو پا سره بر از گلیم درویشی
کسی که یافت نسیم نعیم درویشی
چه کرد لطف الهی مرا ز درویشان
شدم بهمت والا مقیم درویشی
شدم اسیر بدست قسیم درویشی
اگر چچه عین کمالم گرفت این نعمت
دگر بهمت ارواح پاک درویشان
زدم قدم بره مستقیم درویشی
نشستی برضا بر گلیم درویشی
خدای کرد کرامت مرا دگر باره
گسست باز طریق قویم درویشی
چها که بر سرم آمد از آن زمان که مرا
که باز روزی من شد نعیم درویشی
بزرگوار خدایا هزار شکر تو را
زیادتی بود اجر عظیم درویشی
همین بس است که دارم بنقد آسایش

هزار شکر که پیوسته فیض را دل و جان

معطر است ز عطر نسیم درویشی

ساقیا پیمانۀ سرشار هی
تارهایی یابم از زنجیر عقل
ای مغنی ناخنی بر تار هی
مطرب دیوانگان بردار هی
بر دلم دستی نزد دلدار هی
شربتی زان لعل شکر بار هی
الحذر زین قلزم ز خار هی
با تو دارم اینسخن هشیار هی
یکدمک بیدار شو بیدار هی
پند من بشنو مکن انکار هی
محو شو در واحد قهار هی
میکشد دلرا ز هر سو دلبری
جان بلب آمد مریض عشقرا
وه چه کرد این عشق با دلهای ما
نیست آگه در جهان جز مست عشق
تا بکی اینخواب غفلت های های
زاهدا تا کی کنی انکار عشق
تا بکی از هر هواسازی بتی

شکر آن در گوشها کوشند فیض

هان مکن اسرار را اظهار هی

تو های و هوی مستانرا چه دانی
در آدر بحر عشق ای قطره گم شو
توئی تا قطره عمانرا چه دانی
تو آن سرچشمۀ جانرا چه دانی
رموز اهل عرفانرا چه دانی
تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی
تو قدر وصل جانانرا چه دانی
غم شام غریبان را چه دانی
تو شورش می پرستانرا چه دانی
بگوشت میرسد زان لب حدیثی
تو را چون بهره ای از معرفت نیست
بدربانان نداری آشنائی
چه از هجران جانانت خبر نیست
تو را صبح وطن چون رفت از یاد

شراری در دلت از عشق چون نیست
 یکی سنگی فتاده بر لب جو
 بغیر عیش تن عیشی نکردی
 نخوردی دردئی از باده عشق
 ز عشق و عاشقی نامی شنیدی
 ز درد سر ندانی درد دل را
 نداری تابش خورشید گردون
 دل از دست نگاری میرباید
 سرت پر شور میدارد دهانی
 ازین تا نگذری کی دانی آنرا
 تو را جز درد درمان نیست لیکن
 تو آتشیهای حیوان را چه دانی
 تو قدر آب پنهانرا چه دانی
 نعیم عالم جان را چه دانی
 صفای صاف نشانرا چه دانی
 تو شور عشق بازان را چه دانی
 تو ذوق درد پنهانرا چه دانی
 تو آن خورشید گردون را چه دانی
 نگارنده نگاران را چه دانی
 تو کان این نمکدانرا چه دانی
 ازین نگذشته آن را چه دانی
 چه دردت نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض
 تو شور شکرستان را چه دانی

گفتم بعشق غارت دلها چه میکنی
 چندین هزار خانه دل شد خراب تو
 دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما
 گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری
 بگشای چشم و نور رخ ما عیان بین
 من جلوه ناموده تو از خویش میروی
 چیزی از ما مخواه بغیر از لقای ما
 از خود بشوی دست بدریای ما در
 بردار دل ز خویش و در این بحر غوطه‌ور
 دستی دراز کرده به یغما چه میکنی
 ای خانمان خراب بدلها چه میکنی
 با گلرخان چه کردی و با ما چه میکنی
 گفتا که من بر تو تو دلرا چه میکنی
 در پرده خیال تماشا چه می کنی
 گر بر تو جلوه کنم آیا چه میکنی
 از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی
 بردار دل ز خویش محابا چه میکنی
 بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده
 چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی
 نه که تشنه شراب توئیم نه که خسته خراب توئیم
 ز برای هر که مینگرم همه مهری و وفا و کرم
 تو بمن بگو که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست
 من خسته را طیب قضا نبود بجز شراب جفا
 چه بود بسازی اگر بشراب اشگ و کباب دل
 سعادتت بود آنزمان که روان شوی سوی لامکان
 بدهی مرا بوصل او نه صبوری ز جمال او
 بنوازشی چه زیان دهد بمنتظران نظری کنی
 چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی
 چه شود اگر تو با من زار کنی آنچه با دگری کنی
 چه شود دل حزین مرا رذل خودت خبر کنی
 چه شود بگو بکار ما زره وفا قدری کنی
 نه غم شراب دگر خوری و نه ذکر ما حضری کنی
 فکنی ز خود غم بار خود سوی یار خود سفری کنی
 تو درین معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض
ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خود شکری کنی

ای فدای غم جان تو کسی	که تو هم جانی و جانان کسی
تو بمانی دگران در گذرند	همه خلق بقربان کسی
لمن الملکک تو سوزد اغیار	آتش قهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامان ها	ای سر هر کس و سامان کسی
هر چه جز تو همه کفر است و ضلال	نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بودم در دل و جان	درد تو مایه درمان کسی
روی بنمائی و گر نمائی	آن خویشی تونه‌ای آن کسی
رحم کن رحم که بگداخت دلم	در غمت جان کسی جان کسی

فیض جان داد بجانان آخر

قطره پیوست بعمان کسی

در سینه‌ای عشق پنهان چه کردی	با دل چه کردی با جان چه کردی
آنرا شکستی این را بخشیدی	با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من	پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی	با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با توبه عهدی	آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی	بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی	در نه کجا شد هان هان چه کردی
گر نوح دیدی دریای اشگم	از بهر قومش طوفان چه کردی
گر ذره از سوز درونم	مالک بدیدی نیران چه کردی
سر دادمی گر در محشر آئی	سوزیدی اعمال میزان چه کردی
درمان طلبرا دردی نباشد	گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بوی بردی	حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض

گر راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی	ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه	مژه‌های شوخ خود را چه بغمزه آبدادی
دل عالمی ز جا شد چه نقاب بر گشودی	دو جهان بهم بر آمد چه بزلف تابدادی
در خرمی گشودی چه جمال خود نمودی	ره درد و غم بیستی چه شراب ناب دادی
زدو چشم نیم مست می ناب عاشقانرا	ز لب و جوی جینت شکر و گلاب دادی
همه کس نصیب خود را برد از زکوه حسنت	بمن فقیر و مسکین غم بی حساب دادی

همه سرخوش از وصال من حسرت و خیالت همه را شراب دادی و مرا شراب دادی

ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی

نه اجابتی نمودی نه مرا جواب دادی

بی جور و جفا کدام خوبی	دارد ز جفا نظام خوبی
باشد بعیش خام خوبی	از آتش عشق پخته گردد
وی پا تا سر تمام خوبی	ای سر تا پا همه نکوئی
چشم دل من بکام خوبی	از یاد تو پر شدم که بیند
دارد روزی مقام خوبی	هر دل که ز عشق توست شیدا
بیند علی الدوام خوبی	نظار گیان روی خوبت
لطف تو کند مدام خوبی	باشیدایان کوی عشقت
باشد بر وی حرام خوبی	آنها که حلال نیست وصلت
در ظل تو مستدام خوبی	قایم بتو تا ابد نکوئی

تا در دل فیض جای کردی

می باردش از کلام خوبی

ز گلزار حقیقت هست بوئی	هر آن دلرا که با یاریست خوئی
که دارد پای آمد شد بکوئی	ندارد او سر دنیا و عقبی
دو عالم را نمی گیرد بموئی	دلی کوشد اسیر زلف یاری
رسید از زلف عنبر بوی بوئی	بود خاطر پریشان هر که او را
نمیخواهد دگر راهی بسوئی	کسی کوشد ز راه عشق آگاه
بود آن می ز دریا یا بسوئی	سری کو مست عشقی شد ز خود رست

دل فیض از غم عشقی زندهای

مگر روزی به پیوندد بهوئی

دست و دل و پای عشق هر دو بهم بستمی	گر ز خود و عقل خود یکدو نفس رستمی
رسته ز کون و مکان نیستمی هستمی	رو بخدا کردمی دل بخدا دادمی
عمر ابر بردمی دست فنا بستمی	پی بازل بردمی آب بقا خوردمی
از همه بگسستمی با همه پیوستمی	با همه بی همه، هم همه نی همه
از پل دوزخ چه باد رفتمی و جستمی	دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی
در عرفات نعیم سر خوش بنشستمی	از درکات جحیم با خبر و بی خبر
منزل قصر بلور امن و امان نشتمی	باده شراب طهور آن می غلمان و حور
حله پوشید می تاج و کمر بستمی	باده نوشیدمی خرقه فروشید می

فیض ز دامانم ار دست فراداشتی

نی دل او خستمی نی شده پا بستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی	خسته محنت و الم تا کی
عمر را صرف هرزه کردن چند	مایه حسرت و ندم تا کی
دلَم از فکرهای بیهوده	دایم الحزن و النقم تا کی
نقش بی اصل آرزو و امل	بر دل و جان رقم زدن تا کی
محنت رنج تو بتو تا چند	غصه و درد دمبدم تا کی
کردها منتج پشیمانی	گفتها مورث ندم تا کی
در ره دین و در طریق هدی	اعمی و ابکم و اصم تا کی
جان علوی بقید تن تا چند	دشمنان شاد و محترم تا کی
ان حق تا بچند خار و سبک	و ان باطل ولی نعم تا کی
غفلت از یاد آخرت تا چند	غم دنیا و بیش و کم تا کی
حرف جمشید و تخت کی تا چند	یاد آفرید و جام جم تا کی
گفتن حرفهای بیهوده	به نواهای زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری مکن ای فیض

این سخنهاى کم ز کم تا کی

رباعیات

و له ایضاً قدس الله روحه فی الرباعیات

تا من بودی منت نمیدانستم
با من بودی منت نمیدانستم

با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چه من ار میان ترا دانستم

* * *

هستم ز برای لا اله الا هو
جانم بفدای لا اله الا هو

مستم ز ندای لا اله الا هو
این مستی من ز لا اله الا هو

* * *

دیدیم جلال لا اله الا الله
جستیم وصال لا اله الا الله

دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم

* * *

وز مهر علی عارف الله شدیم
ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

از نور نبی واقف این راه شدیم
چون پیروی نبی و آتش کردیم

* * *

تحصیل نوا به بینوائی میکن
بر مسند فقر پادشاهی میکن

شادی و طرب بغمسرائی میکن
بنشین چه ترا برگ شود بی برگی

* * *

روی تو نهان در تتق این جلوات
هیئات ازین خیال فاسد هیئات

ای حسن تو جلوه گر ز اسما و صفات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد

* * *

ای نسخه‌ اصل خوبی و یکتائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان

سرچشمه آبروی هر زیبایی
پنهانی تو ز غایت پیدائی

* * *

ای حسن تو مجموعه هر زیبایی
نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد

وز هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
سودای تو کرده عالمی سودائی

* * *

تو یار مرا ندیده‌ای معذوری
از گلشن عشق یار بوئی توزید

زان روی گلی نچیده‌ای معذوری
در زهدستان چریده‌ معذوری

* * *

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت
هر چند ز هجران تو زنگار گرفت

خون گشت دل و شوق وصال تو نرفت
ز آینه دل عکس جمال تو نرفت

* * *

ای فیض غم زیان هر سودت هست
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند

با این همه در امید بهبودت هست
با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

* * *

ای فیض بیا بجانب حق رو کن
کاری که بمیزان خدا ناید راست

این روی و ریای خلق را یکسو کن
بر هم زن و با جهانیان بکرو کن

* * *

ای فیض بیا دلی بدریا انداز
زین پستی خویش را بیالا انداز

یعنی ز کمال هر چه اندوخته
از سر بردار و بر ته پا انداز

* * *

ای فیض بیا که عزم می خانه کنیم
دل در ره عشوه‌های ساقی فکنیم
پیمان شکنیم و می پیمانہ کنیم
جان در سر غمزهای جانانه کنیم

* * *

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی
زاهد بتو انگین و حور ارزانی
صوفی بتو وجدهای و هو ارزانی
معشوق بما و ما باو ارزانی

* * *

ایمان درست عشق کیشان دارند
مفتاح حقایقی که میجوئی فیض
هرچند که ظاهری پریشان دارند
زیشان غافل مشو که ایشان دارند

* * *

ن را در اشک شست و شو باید کرد
چون پاک شود و جودش از آرایش
دلرا از غیر رفت و رو باید کرد
آنکه جانرا نثار او باید کرد

* * *

تن را بگذار تا شوم من جانت
از پای در آی تا بگیرم دستت
جان در باز تا شوم جانانت
با درد بساز تا شوم در مانت

* * *

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی
کی باشد و کی که با پر و بال فنا
نی هم نفسی که باشدم دمسازی
در عالم لامکان کنم پروازی

* * *

پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر
کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

در گوشه انزوا خزیدن خوش تر
ای فیض مکن علاج گوشت ز نهار

* * *

پیوند ز این و آن بریدن خوشتر
در عاقبت کار رسیدن خوشتر

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر
دل کردن از اندیشه دنیا خالی

* * *

وز دمها چون آینه در زنگ شدم
از نام نکوی خویش در ننگ شدم

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم
بس نام نکوی بی مسمی دیدم

* * *

عشقت با دل در آنجهان خواهد بود
وصل تو حیات جاودان خواهد بود

شادم که غمت همراه جان خواهد بود
همجران تو با کالبدم خواهد ماند

* * *

در ورزش فهم راز مردم مردم
از من خبرت نبود کردم کردم

در راه طلب تمام دردم دردم
گفتی که چرا نمیکنی در خود سیر

* * *

اینجا محصول هرچه کشتم دیدم
اعمال و جزا بیکدیگر سنجیدم

اینجا پاداش هر چه کردم دیدم
موقوف قیامت نیم اینجا همه شد

* * *

این جان تو عاقبت ز تن خواهد خست
این جان تو عاقبت ز تن خواهد رست

این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
این تن بتو عاقبت نخواهد ماندن

* * *

دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم
دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

دیدم دیدم که هرچه کردم کردم
از چهره جان غبار تن چون رفتم

* * *

دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که دید در تجدید است

دیدم دیدم که معرفت توحید است
دیدم دیدم که گمراهی تقلید است

* * *

دیدم دیدم که دید دیدم حق بود
دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

دیدم دیدم که هر چه دیدم حق بود
دیدم دیدم که می شنیدم از حق

* * *

یکچند ز این و آن خبر پرسیدم
دیدم دیدم که آخرین در دیدم

یکچند بگرد خویشتن گردیدم
آخر بدر خویش بدیدم مقصود

* * *

کی باشد و کی جهاز عقبی سازم
کی باشد و کی تن و روان در بازم

کی باشد و کی بحال خود پردازم
کی باشد و کی ز خویش بیگانه شوم

* * *

کو نیستی ز خویش تا هست شوم
ای عشق بیار باده تا مست شوم

کو همت عائی که تا پست شوم
کی می گذرد بعاقلی عمر عزیز

* * *

از ابر بهار بر خود افزون گریم
چون عمر وفا نمی کند چون گریم

از شرم گناه شاید از خون گریم
اشگی باید که نامه ام شسته شود

* * *

جان را بهوای طاعت تن مگذار
معتاد صفا بدردی من مگذار

با رب تو مرا بخواهش من مگذار
جان صاف کش میکده تقدیس است

* * *

از معصیتیم بگذر و طاعت به پذیر
نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

یا رب تو مرا بکرده زشت مگیر
چون مهر تو و نبی و اولاد نبی

* * *

جا کرده چه جان بتن در آب و گل من
محصول دو عالم من و حاصل من

مهرت سرشته حق در آب و گل من
از مهر علی و مهر اولاد علی است

* * *

دل را دادی ز فیض دانش شادی
آن هم تو معید نعم و هم بادی

یا رب جان را غذای دانش دادی
توفیق عمل بعلم هم نیز بده

* * *

در آرزوی اجل همه درد شدم
آخر بیقین آخرت مرد شدم

از لذت عیش اینجهان سرد شدم
چندی چه زنان برنگ و بو بودم شاد

* * *

هر دوست که بود جز خدا دشمن شد
حاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد
جز مهر خدای هرچه در دل کشتم

* * *

آزار کسست خویشن آزرده
نیکی و بدی بکس نشاید کردن

نبکست بکس بخویش نیکی کردن
القصه بخویش میکنی آنچه کنی

* * *

خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت
در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

تا چند ز آب و نان سخن خواهی گفت
امروز تو را ز تو اگر حق نخرید

* * *

ایام شباب کرد غفلت پست
کی صید کند مرغ سعادت شصت

در عهد صبی کرد جهالت پست
چون پیر شدی رفت نشاط از دست

* * *

نزد علما نیست شو و هست مباح
نزد دشمن بلند شو پست مباح

مغرور بعلم خود مشو مست مباح
در حضرت دوستان حق پستی کن

* * *

دلراست بدان سروش گوشی هر دم
نیشی است بهر دمی و نوشی هر دم

از غیب رسد، بدل سروشی هر دم
گه نعمه حزن میرسد گاه طرب

* * *

از بهر چه آمدم چرا می آیم
نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

حیران خودم که از کجا می آیم
خواهم بکجا رفت چه از مردودی

* * *

با درد فراق هم بسر نتوان کرد

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد

چون چاره کار غیر بی تابی نیست

جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

* * *

ای خسته ترا آن سر کو میسازد
لب میدهدت شفا ز بیماری چشم

زان لب دشنام رو برو میسازد
درد او را دواى او می سازد

* * *

دانی ز چه عشق گلرخان مطلوبست
از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب

با بهر چه سار و سوزشان مطلوبست
آگاه شدن درین جهان مطلوبست

* * *

از عشق مجاز گویمت چیست غرض
از جلوه حسن دوست در روی نکو

زان چاشنی عشق حقیقیست غرض
تعلیم طریق عشقبازیست غرض

* * *

خود را بمحیط خطر انداز و مترس
بر سوختگان دست ندارد دوزخ

سر در ره آن نگار در باز و مترس
با آتش عشق دوست در ساز و مترس

* * *

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم
چون مگر رسید و سر بیگانه نداشت

بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم
خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

* * *

گه در غزلم سخن کشد جانب راز
نازم بر باعی سخن کوتاه کن

گاهی بقصیده میشود دور و دراز
تا باز شود بحرف لب بندد باز

* * *

در گوش نکردی درو سفتی بعبث
بس خانهٔ تاریک که رفتی بعبث

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی‌بینم من

* * *

بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی
احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی
یک خفته ز گفته تو بیدار نشد

* * *

از هیچ فن اندرز نماندی بس کن
اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن

ای فیض بس است آنچه خواندی بس کن
تا قوت گفتگوی بودت گفتی

نشر الکترونیکی : [کتابخانه، تاریخ ما](#)

تایپ و تهیه : [انی کاظمی](#)

<http://pdf.tarikhema.ir>
[Ancient.ir](#)